

# دختر بی پناه

جعفر مردانی (ساق)



از همین نویسنده منتشر شده :

---

دیوانه‌ی عشق

منتشر خواهد شد :

---



جعفر مردانی (ساقی)

آهنگ عشق و جدائی

سرگذشت زنان روسپی

چهره‌های عشق و زندگی

شعله‌های سرکش عشق

جنگ و جاسوسی

ماجرای جسم و روح

یادداشت‌های من

۳۰ ریال

# دختر بی پناه

جعفر مردانی (ساقی)



انتشارات پیک

تهران - صندوق پستی ۲۴۹

دختر بی پناه	: قطع رقی - چاپ سری
طرح روی جلد از	: نوشزاد
خط از	: محمد سلحشور
گراور از	: گراور سازی کاوه ی نو
چاپ متن از	: چاپخانه ی پیک ایران
چاپ روی جلد از	: چاپخانه ی جلالی
صحافی از	: پایا
تعداد چاپ	: ۲۰۰۰ نسخه با کاغذ روزنامه
تعداد صفحات	: ۲۴۰ صفحه
ارزهی	: ۳۰ ریال

## چاپ اول

کلیه حقوق محفوظ و مخصوص ناشر  
«انتشارات پیک» تهران - خیابان حافظ ۵۲۸۶ ر

## سخنی کوتاه . . . .

**«انتشارات پیک، وابسته به سازمان مرجان»** سالهاست که به کار راستین خود در راه انتشار آثار جالب و اجتماعی ادامه میدهد و به خصوص در مورد انتشار آثار ایرانی و معرفی نویسندگان جوان و ناآرزش تلاش بی‌گیری داشته و دارد که حاصل این تلاش طولانی و پی‌گیری، باهمه‌ی موانع و مشکلات فراوانی که برای ما به بار آورده و زیانهای جبران‌ناپذیرش، معرفی چند نویسنده‌ی جوان می‌باشد که اینک جزو نویسندگان سرشناس و معروف می‌باشند و مسلماً این خود خدمتی است که باهمه‌ی ناراحتیه‌ها و زیان‌هایش بادل و جان پذیرفته‌ایم. اینک نیز یکی دیگر از همین نویسندگان جوان و با ذوق را معرفی می‌کنیم، امید است با کمک و یاری شما به توانیم بیشتر از پیش به جلو گام برداریم و معرف نسل جوان و پیشرفت آنان باشیم

**«جعفر مردانی»** متخلص به «ساقی» به سال ۱۳۲۱ در

کرمانشاه و در خانواده‌ای ادب دوست پایه عرصه‌ی وجود گذاشت. از همان سالهای کودکی به کار نویسنده‌گی علاقه‌مند بود و با تمام وجود به آن عشق می‌ورزید. هنوز در دبیرستان تحصیل می‌کرد که کار نویسنده‌گی را شروع کرد و آثار بسیار جالب و اجتماعی نیز به وجود آورد. سال قبل داستان جالب و گیرایش به نام «دیوانه‌ی عشق» به چاپ رسید که مورد استقبال مردم قرار گرفت و در مدت کوتاهی نایاب و تجدید چاپ گردید. «جعفر مردانی» تحصیلات خود را در شهرستان کرمانشاه ادامه داده و با نوشته‌های جالب و ارزنده‌ی خود به زودی در ردیف نویسندگان درجه اول عالم ادب قرار خواهد گرفت و یکی از چهره‌های درخشان ادبیات کشور ما بشمار خواهد رفت.

«جعفر مردانی» با قلم گیرا و شیوه‌ی خاص خود از صحنه‌های اجتماعی پرده بر میدارد و در نگارش داستانهای ادبی و واقتی اجتماع بد طولانی دارد و چنان داستانهایش گیرا و جالب است که، کمتر خواننده‌ای قدرت دارد قبل از به پایان رسیدن داستانهای او کتاب را به زمین بگذارد «دختر بی‌پناه» دومین اثر جالب و اجتماعی اوست که با هم با سبکی خاص و شیوه‌ای بدیع به نگارش درآمده است و توانائی و ورزیدگی قلم این نویسنده‌ی جوان را در نشر این کتاب بر ما معلوم و آشکار خواهد ساخت. مسلماً با مطالعه‌ی عمیق این رمان ادبی، اخلاقی، اجتماعی و عشقی بزرگ، خواهیم دید که این نویسنده‌ی با ذوق و پیراسته‌ی چه قدم بزرگی در این راه برداشته است و بطور قطع آینده‌ای پر امید و روشن در صحنه‌ی ادبیات در پیش خواهد داشت.

امید داریم داستان آموزنده‌ی «دختر بی‌پناه» مورد توجه خوانندگان عزیز و ادب دوست قرار گیرد.

و همچنین بقیه‌ی آثار جالب و آموزنده‌ی این نویسنده‌ی جوان و با استعداد را در سری انتشارات «پیک» به چاپ برسانیم. آثار دیگر «جعفر مردانی» که به زودی از طرف انتشارات «پیک» منتشر خواهد شد عبارتند از: «آهنگ عشق و جدائی»، «سرگذشت زنان روسپی»، «چهره‌های عشق و زندگی»، «شعله‌های سرکش عشق»، «جنگ و جاسوسی»، «ماجرای جسم و روح» و یادداشت‌های من.

انجمن صحرارت

## و تقدیم کتاب به تو ...

به توای زیبای زیبایان ! وای عزیز جسم و روح و جان ! که  
به من ، در مکتب عشقت! درس وفا و محبت و صفا آموختی ! و در  
قلب مشتاق و آرزومندم ، عشقی بزرگ و جاویدان آفریدی !

\* \* \*

عشق من ! عمر من ! و ای عزیز جان و دلم !  
هر دم که نوای مترنم و جانبخش موسیقی از سیم‌های لرزان و  
مرتعش تاری خوش‌نوا بر می‌خیزد و در وجودم می‌نشیند ! بیاد آهنگ  
دل‌انگیز زلفهای رقصان و سیاهت که پریشان وار بدست امواج  
نسیم صبحگاهی می‌سپاری میافتم ! و در این لحظات خوش و فراموش  
نشدنی ، لذتی بس دلپذیر و التهاب بخش، سرتاسر پیکر و وجودم را  
در بر میگیرد !

و قتی که آوای گرم و شور آفرین مرغان خوش‌خوان ! در  
لاله‌های گوشت‌طنین می‌افکند . انگار در آن دقایق بزرگ و  
طالائی ، آوای دل‌نواز و پر حرارت سخنان شیرین و ملیحت ! همانند  
شراب کهنه و مستی بخشی ! در وجودم می‌نشیند . و من از دریافت  
این صوت داودی الهام بخش! غرق در شور و هیجان زاید الوصفی شده  
و هر آن گوئی بر بال‌های فرشته‌ی آرزوهای جوانی خویش تکیه زده ،  
بسوی دنیا ئی از امید و سرور و شادی‌ها به پیش می‌روم !  
هر لحظه که سیاهی چشمان فتن و سحر و افسون‌گر را

مینگرم . که هم رنگ زلف های بلند و گیسواں سیاه و پریشانست که  
همانند ریزش آبشاری که برگردن عاج وارو سپید و شانه های ظریف  
و زیبایت فرو میریزد ! نمیدانی عزیزدل من ...

که تو تا چه حد در نظر و وجودم بزرگ و بزرگ تر میشوی و چگونه  
جوانه های محبت و عشقت ! در این قلب جوان و پراحساس و مهربانم  
پر شکوه و جوان و بارورتر می گردد !

و آن زمانی که در ساحل دریا ، در فضائی صاف و پاک . در  
هوایی آرام و روح پرور !

بهازاران امید و آرزو ! قدم بر میدارم و در شب های مهتابی بر  
آسمان ، بر آن چهره ی آبی رنگ و لایتناهی مینگرم و ماه را می  
بینم که با عشوه و کرشمه و طنازی ! پیش می رود ! رخساره ی ماه و ش  
و صورت فرشته آسای تورادر خاطره ام زنده میکنم و بی اختیار نام  
تورا بر زبان میرانم و آنوقت باخود میگویم ، « راستی که من از  
داشتن مونس و همدم و مصاحب خوب و یاروفاداری چون تو اچقدر  
خوشبخت و سعادتمندم ! »



قسم به تو ، به چشمان گیرا و سیاهت ! به زلف های بلند و معطرت !  
به نگاه های سوزان و شرربارت ! به خنده های ملیح و قشنگت ! به  
بوسه های شیرین و شور آفرینت . به روح پاک و قلب رئوف و مهربانت !  
و سوگند به عشق ! به عشقی که در قلوب من و تو آشیان گزید ،  
و دل های جوان و پر مشتاقان را بهم نزدیک و نزدیکتر نمود !  
یادمیکنم ،

که تو را از صمیم قلب ، با تمام احساسات پاک و درونی ام ! با همه ی  
قوای لایزال وجود و روح و دنیای هستی ام میپرسیم ! تو را میستایم و  
مهرت را چون جان شیرین ! در این صندوقچه ی طلائی درون سینه ام  
که قلبی پر عطوفت و آرزومند ، تنها برای تو و بخاطر تو ، می تپد !



گرامی و گرامی تر میدارم !  
 زیرا تو خوبی ! مهربانی، گذشت و وفا و صفای جاودانه داری !  
 و توای امید من !  
 عشق را ، بمعنی و مفهوم واقعی و با آن همه جلال و عظمتش حس  
 و درك کرده ای ؟  
 و هرگز آن را، یعنی این هدیه ی گرانبهای خدائی را ! با  
 هوس های کاذب و دروغین دل ..  
 آلوده و رنگینش نساخته ای !  
 «پریوش» خوب من !  
 آنچه را که اینك با خلوص نیت و مشتاقانه به حضورت تقدیم  
 میدارم ! از درون قلبی مملو و سرشار از مهر و محبت سرچشمه میکیرد .  
 و هر آن ، این ارمان بزرگ الهی ! یعنی «عشق» تو، در قلبم پر توان  
 و نیرومند میگردد !

\* \* \*

«بهرام» گفت ،  
 من این نغمات و سخنان شورانگیز و این جملات و کلمات  
 پر حلاوت عاشقانه را ،  
 در يك شب زیبای مهتابی ، در شبی قشنگ و خاطره انگیز که  
 ماه بالوندی خاصی ، چون نوع روسی دل فریب و زیبار دل آسمان ،  
 خرامان خرامان پیش میرفت ! در کنار استخر بزرگ و تماشائی  
 و خوش منظر «کوه سنگی» مشهد، زمانی که من واو ، من و «پریوش»  
 عزیزم ! که هر دو مست از باده ی عشق ! در آغوش هم فرو رفته بودیم .  
 و در عالمی از شور و مستی های جوانی خویش ، بسر میبردیم ، در لاله های  
 ظریف گوش او ، مستانه و شادان زمزمه میکردم !  
 و به راستی چه خوش گذشت آن شب و شب های دیگر !  
 شب هایی که شیرین ترین لحظات زندگیمان را ، با خود هم  
 آهنگ و هم سفر ساخته بودند !

«بهرام» مینویسد :

«پریوش مهربان و زیبای من ! حاکم قلب و وجود و هستی ام !  
وای یگانه امید حیات و مایه ی جوانی ام .

عزیز دلم ، گوش کن تا برایت سخن از قصه های زندگی  
بگویم . قصه هایی از عشق و احساسات و عواطف و انسانیت و حکایتی  
از رفتار و کردار و عقاید و افکار دیگران برایت آغاز کنم .

عشق من ، آیا این حقیقت کلی و فلسفه ی بزرگ انسانی و  
واقعیت های عظیم و پرا بهت عالم هستی را درک کرده ای؟ میدانی که اصول  
نظام و گردش و تعادل و هماهنگی این زندگی غول آسا و پر جنب و جوش  
و این دنیای پراز عجایب و شگفتی ها ، فقط و فقط بر اساس مهر و دوستی  
و عواطف و نزدیکی و پیوستگی های بی شائبه ی عالم انسانی پی ریزی  
شده و استقرار و پایداری دائمی خود را بر همین خصوصیات و حالات  
انعطاف ناپذیر مدیون می باشد ! عمر من ! آیا این واقعیت اصلی و  
روش منطقی را قبول داری که حقوق و حاکمیت و صلح و صفای جاودانه ی  
بین ملت ها ! همه و همه را بطه ی مستقیم و ارتباط نزدیکتری با عشق و  
ملاطفت و صمیمیت را به همراه داشته و تاجهان باقی است ، به همین منوال  
باقی و مستدام خواهد بود !؟

آه عزیز قلب و روح من !

پس حال که چنین است بگذار که ما هم از این نعمت بزرگ  
و مواهب خداوندی ! یعنی از این عشق پر شکوه خود ، که ما را بهم  
صمیمی نموده و احساسات و عواطف را در ما برانگیخته است ! با گرمی  
و اشتیاق و آفری استقبال نمائیم !

عزیزم خوب گوش کن :

اینک می خواهم سخن از تو و قصه از عشق پاکمان ؛ برایت  
آغاز کنم :

قصه ی ما از آن هنگام شروع شد . از آن هنگامیکه تو ، مثل

يك فرشته‌ی معصوم و پاکیزه در زندگی من قدم نهادی و صفحات درخشان  
وزیرینی را به دفتر خاطراتم اضافه نمودی !

تو با همان برخورد نخستین و با همان نگاه اولین و با اشعه‌ی  
نگاه‌های سوزان و فروزانی که از عمق آن دونرگس شهاب و پرکشش  
و جادوگرت که بر پیکر پرارتعاش و لرزانم فرو میریختی، بیکباره  
مرا از پای درآوردی و من بی اختیار و بی خود از خویشتن بسویت  
مجنوب و کشیده شدم !

و آن وقت بود که دریافتم تودر يك آن موفق شده‌ای که قلبم  
را برای همیشه تسخیر خود کرده ، اندیشه‌هایم را برای ابد بخودت  
اختصاص دهی !

پرستوی قشنگ من ! بگذار اعتراف کرده بگویم ، بگویم  
که قلب من، قبل از اینکه از مهر و محبت تو آکنده و سرشار شده  
باشد ، همیشه خالی و دائماً عاری از آن احساسات نوشکفته‌ی عشقی  
آغ و آتشینی بود که من در جستجو و پیدایشش بسر میبردم !  
آه عزیزم ! چه خوبست که انسان آنچه را که می‌بیند و اثر  
آتش را در قلب و وجودش حس میکند . بدون تزویر و ریا و بدون  
توسل به تظاهر و گناه !! آن حقیقت مطلب را ، روشن و واضح ، در  
طبق اخلاص نهاده و عشق و عاطفه‌ی انسانی خود را، بر طرف ابراز  
و متجلی نماید !

اگر دنیای انسان‌ها این چنین باصفا و مهر آگین بوده باشد !  
اگر ما برای رسیدن به هدف و خواسته‌ها و مقاصد مختص بخویش، اقدام  
به اعمال نامطلوب و رفتار نامشروع و حیوانی نکرده باشیم !!  
دنیای ما ، اجتماع ما ، نظام سازمان بشریت ما ، همه و همه ،  
خود بخود درست و اصلاح خواهد شد !!  
ولی هستند کسانی که چون خارهای پلید و آزار بخشی در

میان جامعه‌ی ما رشد و نمو کرده، سد ترقی و پیشرفت دیگران شده،  
آن مهر و عاطفه‌ی بشری را ازدیاد برده‌اند .

چه خوب بود که این خارهای مزاحم و هرزه که همانند نیشتری  
در وجود سایرین خلیده و تولید زخم و جراحت در آنان مینمایند !!  
از میان این جمع برچیده و چارو میشدند !!

و ما با خیالی راحت و افکاری درخشان موفق می‌شدیم تا با  
عشق و علاقه‌ی خاصی در اجتماع جوان و پرحاصل خویش، قدم‌های  
مثبت و مثمیری را برداشته باشیم !

آه عزیز دلم ! امیدوارم که مرا خواهی بخشید که تا این حد  
در نامه‌ی خود از خویشتن روده درازی نشان داده‌ام . چه کنم که در  
این دل من . قصه‌های زیادی وجود دارند !!

و بهمانگونه که قصه‌ی عشق ما ، قصه‌ایست که پایانی ندارد و  
من برایت باز هم از عشق و محبت سخن‌ها خواهم گفت !

آه عمر من ، نمیدانی که تا چه حد دوستت میدارم ! و تا چه  
اندازه بوجودت مجد و افتخار میکنم !

عزیزم بیا ! بیا تا با هم به پاس بزرگداشت این عشق یرشکوه  
و جاودانه ! روی به نمازخانه‌ی مقدس آریم و بر آستان این نام بامسما  
و طلائی بوسه زنیم و بدرگاهش نیایش کنیم .

ای عشق ! ای میوه‌ی قلب‌ها ! ای ثمره‌ی عظیم قلوب انسان‌ها !  
تو چقدر عزیز و گرامی هستی ! و این توئی که روان میدهی و جان  
می‌ستانی ! این توئی که میکشی و زنده میگردانی ! و این توئی که تا ابد ،  
زنده و جاویدان میمانی ! آری تو ، ای «عشق» !

دوستدار ابدای تو - بهرام

پریوش نیز نامه‌اش را این چنین آغاز میکند ،

« بهرام عزیز و بی‌همتای من ! ای ستاره‌ی درخشان آسمان

هستی من ! وای سلطان قلب و روح و جسم و جان من !

عزیزم ! بگذار که برای چندمین بار اقرار کنم ، اقرار به اینکه  
هرگز انسانی به گذشت و بزرگواری و بزرزندی تو ندیده‌ام !  
هرچه از فضل و دانش و آن مقام عالی انسانی که در قاموس  
وهستی توست به زبان آورم !

باز هم با این بیان نارس و ناقص خویش از آن کم گفته‌ام !  
هرچه از خوبی و مهربانی و ملامت و جوانمردی تو بازگو کرده و  
لب به تحسین و تمجیدت گشایم ! یکی از صدمینش را ادا نکرده‌ام !  
آه ! سرور من . خدای عشق من !

چگونه میتوانم تو را فراموش کنم ! تو را که این زورق  
شکسته‌ی وجودم را بهنگام سرگردانی و غریق ، در این اقیانوس  
نا آرام و پرتلاطم بزرگ عالم انسانی کدفداکاری و انسانیت از خود نشان  
داده ، به نجاتم شتافتی و مرا از آن حالت خوفناک و مرگبار نجات و  
رهائی بخشیدی !

آه نور دیدگان من ! نمیدانی که در آن لحظات سوزناک و  
طاقت فرسا چه‌ها بر من و این وجود ناتوان ورنج‌دیده‌ام میگذاشت؟!  
بهرام خوشگل و خوش بیان من !

بین عمر من ! انسان‌ها همه یک فکر و هم عقیده نمی‌باشند .  
آنها بهمان گونه که صورت و ظواهری مختلف دارند . بهمان نحو  
نیز هر یک سیرت و باطنی خفیف و ناشناخته‌ای در درونشان به‌مراه  
میباشد .

آه که چه خوبند آنهایی که درونی پاک و مهربان و افکاری  
عالی و انسانی دارند !

و چه زشت و احمقند آنهایی که اندرونی کثیف و نا آرام و  
اندیشه‌هایی پلید و حیوانی دارند !!

و من در آن هنگام که قربانی یکی از این انسان‌های بد و  
متجاوز شده بودم !!

و در آن زمان دهشتناک که در میان هستی و نیستی معلق و حیران مانده بودم . و بر سر دوراهی زندگی و مرگ نومید و مستأصل قرار گرفته بودم . تو چون فرشته‌ای نیک سرشت و نجاتبخش از آن دور دورها بسویم شتافتی و مرا که دیگر امید و آینده‌ای برای خود نمی‌دیدم از آن گرداب بلا و پراضطراب رها نیدی و بمن باردگر عمر و زندگی ، و از همه بالاتر ، يك عشق مقدس و ابدی ارزانی داشتی !

آه امید من ! چه خوب است که انسان در عالم نومیدی و درماندگی ، یکباره در خویشتن و وجودش احساس امید و حیات نماید ! آه که تو چه جاودانه مرد و بلند اخترى بودی که درمن این امید به زندگی و زیستن را ، باردگر پر توش و توان ساختی !

عزیز من ! بگذار باز هم بگویم ، بگذار فریاد بزنم که تو خوبی ، همتی عالی و شخصیتی بارز و افکاری زنده و انسانی داری ! چه خوب بود که تمام انسانها ، سیرتی چون تو انسانی و پسندیده و مورد ستایش ، و اندیشه‌هایی بلند پایه و خردمندانه در عالم هستی خویش به‌مراه میداشتند و اجتماع کنونی دنیای بشریت را از این وضع اسفانگیز و متمایل به مادیات و نیستی را به شاهراه هستی و معنویات و اوج اعلای افتخارات بشری سوق داده و پیش میبردند . « بهرام » خوب من ! آه که چقدر دوستت میدارم و تو را از

شرائینم بنخود نزدیکتر میدانم !

عزیزم ، همانگونه که عشقمان را محترم میشماری و بر آن ارج و منزلتی قائل میشوی با آغوشی باز بسویت می‌آیم ، بسویت می‌شتابم و در کنارت دست نیایش بجانب آن قبله‌ایکه تو برای استغاثه و دعا ایستاده‌ای ، به آسمان بر میدارم و هم آواز و هم صدا با تو می‌گویم ، درود بر توای عشق پاک و عزیزمان !

درود بر توای دوستی و یکرنگی‌مان !

و درود بر توای خدای قلب و روح و جانمان !

آن کسیکه به عشق تو زنده است ... پریش...

\* \* \*

«شعله» که پیکر هوس انگیز و پرجاذبه اش را به روی کانا پهای جای داده است برای چندمین بار از این دنده به آن دنده غلٹی زد. در حالیکه چشمان سیاه و درشتش را از پنجره ای اتاقش به افق دور دست و نقاط نامعلومی خیره ساخته و نگاههای شرربار و سوزانش را به دور دستها فرو ریخته است. باز هم از یاد و اندیشه ای «بهرام»، لحظه ای بیرون نمیروفت، او اینک که دیوپلید شهوت و اهریمن هوس در درونش چون اسبی سرکش و لجام گسیخته سر به عصیان و طغیان نهاده و وجودش را برای گناهی بزرگ و معصیتی عظیم و نابخشودنی آماده میسازد، ناخود آگاه، چون حیوانی حریص و گرسنه که برای صید طعمه ای بظاھر چرب و لذیذ، ولی درونی تلخ و ناخوش آیند، پیش میرود و دفعه تاً درد ام می افتد، او نیز بدون فکر و اراده ای بجانب يك دام گران، قدم برمیدارد و آغوش هوا و هوس، بسوی بندهای يك عشق هوس آلود میکشاید. او هر آن می بیند که رفته رفته تاب و تحمل از وجودش رخت بر بسته، و کم کم رشته های اصالت و انسانی در عالم هستی اش از هم گسسته و متلاشی میگردند. اکنون دریافته است که باید برای در آغوش کشیدن مرد دلخواه و مورد علاقه اش از حربه های زنانه، حربه هایی که مکر و حیله، آنان را رنگ زده است استفاده نماید. و او در وهله ی نخستین از ظاھر زیبا و فریبنده ی خویش که اندرونی متلاطم و زشتی دارد کمک خواسته است. و میکوشد که از این طریق شاید موفق شود، تا دل از کف معشوق جوانش برون برده. تا دیر زمانی در میان بازوان گرم و لذت آفرینش، خویشتن را بدیار فراموشی و هستی بسپارد؛ بلکه، این «شعله» ی بوالهوس و لذت جو، این انسان عنان گسیخته، که از حریم وجودش، شراره های شهوت و گناه زبانه سرمیدهد. از آن زمانی که قدم بزنگی «رشید» یکی از تجار معروف و سرشناس

مشهد نهاده است . همه اش در فکرای نیست . که روزی « بهرام » پسر شوهرش را برده و اسیر زیبایی خویشتن کرده . تا در کنارش پیروز شود و کمبود و نقصان و مهر و محبت و لذتی را که از « رشید » پیر و سالخورده نسبت بخود در عالم جوانی و امیال و تمناهای درونی اش حس مینماید چیران کند . او همچنانکه در افکاری طول و دراز قدم برمیدارد . دیدگان پر مشتاق و فتانش را از افق برگرفته ، نگاه های آتشین و فروزانش را بر بستر سینه های برجسته و بلورینش فرو میریزد . آنگاه دستهای داغ و انگشتان ظریف و موزونش را با سینه های برآمده و نرمش آشنا میسازد و باخود زمزمه میکند ، « آه ! که چقدر دوستش دارم ، دلم برای وصال از وجود

لذت آفرینش یه زره شده ، ولی اوجی ؟

او هیچوقت دوستم نداشته است . بارها در برابر تقاضاهای ملتس آمیز و آتشین من مقاومت از خودش نشون داده .»

\* \* \*

— شعله ! چند دفعه بهت بگم که اصلا دوستت ندارم چرا دست از سرم برنمیداری ؟ از جونم چه میخواهی ؟ ازت خوشم نمیاد . تو را خدا دیگه بس کن .

« شعله » در این هنگام که حس میکرد سراپای وجودش در تب و تاب عشقی سوزان ، گر گرفته و زبانه می کشد بی اختیار از روی کاناپه پائین آمد . لحظه ای بعد در برابر آئینه که پیکر خوش فرم و هوس آفرینش را ورنه انداز میکرد قرار گرفت .

در این حالت او بیش از هر زمان دیگری زیبا و جذاب تر بنظر می رسید ! اوظاهری بسیار قشنگ و دوست داشتنی داشت . ولی در میان وجودش دنیائی از هوس و هوس های فریبنده فرو خفته بود .

و زمانی که گیسوان بلندش را بدست دندانهای شانه که هر آن بر زلف های معطرش بوسه میزد و میگذشت سپرده بود با خود زمزمه سرداد ،



«خدا یا او چرا از من دوری می کند؟ چرا باید از زنی بخوشگلی و زیبایی من نفرت داشته باشد؟ چرا نمیخواهد این حقیقت را قبول کند که از صمیم قلب دوستش میدارم؟ ولی او با من سرنامهربانی دارد. مرا از خودش میراند. از من می گریزد و عشقم را ندیده می گیرد.»

و در این هنگام که خود را در برابر «بهرام» شکست خورده می پنداشت، باز هم بخود امیدواری میداد:

«ولی من میدانم که یه روزی اونو بزانو درمیارم، اوهیچوقت نمیتونه ازدامی که برایش گسترده ام فرار کنه ۱۱ بالاخره یه زمانی اورا با شراب وصال وجودم مست و مدهوش در آغوشم خواهم یافت. و آن وقت که به این شراب مستی بخش و هیجان آور معتاد و گرفتار شد. برای همیشه مال من خواهد بود ... مال من!»

«شعله» که گوئی در قصد امیال و خواسته های درونی اش پیروز و کامیاب شده است قاه قاه شروع بخنده نمود و لحظاتی بعد که خویشتن را برای رفتن به اتاق مخصوص «بهرام» آماده کرده بود، بیکپاره پیراهن نازک خواب را از تن بدور کرد و برای چندمین بار نیمه عریان در برابر آئینه قرار گرفت.

او در این زمان بیش از پیش زیبا و زیباتر بنظر می رسید. اندام سپید و خوش تر کیش در نخستین نگاه، قوی ترین مردان جهان را بزانو درمی آورد و تسلیم بیکر بی همتا و اسیر تمنای شهوت آلود وجودش می ساخت.

و او اینک میرفت تا در کنار معشوقی که به خواسته های درونی اش با بی اعتنائی جواب میداد؛ لحظاتی چند از دقایق دیر گذر زندگی را بسربرد تا شاید بتواند در آرزوی شیطانی خویش نیز موفق و برنده شود، ولی آیا «بهرام» در برابر او بزانو در خواهد آمد؟ آیا «شعله» میتواند با حیل و بیرنگ های مخصوص بحود این جوان

پاکدل و انسان واقعی را فریب داده، بسوی گناه و بدنامی بکشاند؛ و این خود سرگذشتی است باماجراهای عجیب و خونینش که مادر صفحات رنگین شده‌ی این کتاب از کمیت و کیفیت آن آگاه و مطلع خواهیم شد.

«شعله» که در شراره‌های آتش عشقی که تنها وصال معشوق می‌توانست زبانه‌های سرکش و عصیان‌زده‌اش را فروکش سازد، چون آهنی که در مسیر آهن ربائی قرار گرفته باشد بسوی اتاق «بهرام» کشیده شد و پیش رفت. او میرفت تا آغوش گناه به روی جوانی که با دیوهوس می‌جنگید فروگشاید و با وی هم بستر و هم خوابه گردد.

\*\*\*

«بهرام» این قهرمان اصالت و این جوان دور اندیش که همیشه میکوشید بر انقلاب طغیان زده‌ی دوران جوانی‌اش که هر آن ممکن بود در چنین زمان پر مخاطره و هیجان انگیز فاجعه‌ای بس بزرگ و نابخشودنی تبار آورد و «شعله» ی هوس‌جو، او را غافل گیر نماید. در دانشکده‌ی پزشکی دانشگاه مشهد به تحصیلات خود ادامه میداد. او در چنین موقعیت حساس و توفانی که احتیاج بیشتر و مبرمی به آزادی فکر و مطالعه داشت، ازدوعلت بی‌نهایت رنج میبرد. یکی اینکه مادرش در اثر عارضه‌ی بیماری جذام، در جذام‌خانه‌ی مشهد میزیست، و از طرفی وجود همین «شعله» ی آشوبگر و فتنه انگیز که دومین زن «رشید» محسوب می‌شد، موقعیتش را به خطر انداخته بود.

و اما همیشه سعی بر این داشت، که با تسلط به نفس و با مراجعه به محکمه‌ی وجدان، با قضاوتی منطقی و عادلانه از خویشتن دفاع کرده و «شعله» را محکوم و مطرود نماید.

و «شعله» که چون صیادی برای اسیر کردن شکارش ده‌ها فکر و اندیشه بر مخیله‌اش راه یافته بود، پس از آنکه خویشتن را در اتاق «بهرام» حس می‌نمود با قدم‌های آرام خود را به‌او که در گوشه‌ای سر-

گرم مطالعه بود رسا نید و از پشت صندلی، دستهای داغ و ظرفش را به روی چشمهایش لیز داد و در این هنگام کوشید که سینه‌های برجسته و نرمش را به پشت او تکیه زده و چهره‌ی گرم و سوزانش را بر صورتش بحرکت در آورد.

در این لحظات پر شور و شر که نفس گرم و مطبوعی آمیخته به بوی عطرهای سکر آور بر وجود «بهرام» ریخته می‌شد، در یک آن دریافت که لرزشی سراپای وجودش را دربر گرفته و هر آن ممکن است در اثر این زلزله‌ی مهلك و چندش آوری که هستی‌اش را بخاطر واداشته است، از پای درآمده فدای یک چنین حالت غیر مترقبه‌ی شده باشد. بهر حال، با اینکه غافل گیر شده بود، با حرکتی سریع «شعله» را از خود دور نمود و او را بکناری زد و خود نیز از روی صندلی برخاسته در گوشه‌ای ایستاد و لب به سخن گشود:

— «شعله»، از تو خواهش میکنم که دست از این حرکات و رفتار کودکانهات برداری. آخر چرا؟ هر روز با چهره‌های مختلف، چهره‌هایی عریان که درواپسی نشان زشتی‌ها فروخته است در برابر من ظاهر می‌شوی، درست است که همانند انسان‌های متظاهر، ظاهری زیبا و برخورد فریبکارانه‌ای داری، ولی من هیچوقت گول این ظاهر زیبای تو را نخواهم خورد. در پس این قیافه‌ی آرام و پرسکوت تو، توفانی بس عظیم و وحشتناک در حال وزیدن میباشد. و تو میخواهی در گردباد این توفان هولناک، مرا حیران و سرگردان بدست شیطان هوس‌بپاری و نیست و نابودم سازی.

چرا؟ از من توقعاتی داری که از آن‌ها بوی خیانت و جنایت می‌آید، از آن روزیکه قدم به این شهر و به این خانه گذاشته‌ای، زندگی آرام و موقعیت مرا تهدید میکنی، تو را به خدا دیگه بس کن! دست از سرم بردار!

و «شعله» که گوئی از سخنان «بهرام» چیزی نمی‌فهمید و اسیر

و برده‌ی دیوهوس و شهوت‌درونی‌اش شده بود، در حالیکه خنده‌ای مستانه‌چهره‌ی سرخ و برافروخته‌اش را در بر کشیده بود. بالوندی و عشوهِ خاصی خود را به «بهرام» نزدیک نمود. بازوهای فربه و سپیدش را بسوی گردنش پیش برد و آرام آرام سینه‌های لرزان‌ش را به اندام او فشرد و در حالیکه نفس معطر و پرحرارتش را در سر و روی او فرو می‌ریخت، لب‌های سوزان و عطش زده‌اش را از هم برگرفت.

- بهرام! عشق من! تو چقدر سنگدل و بیرحم هستی. مکه تو قلب و احساسات نداری؟ مکه جوان نیستی؟ مکه دوست نداری که این دو روزه‌ی زندگی‌را خوش بگذرانی؟

بخدا دوست دارم! تو روح و زندگی من هستی! می‌فهمی؟!  
تورا می‌پرستم! به عشق و محبت نیازمندم! بی‌الخطاتی چند در کنار هم، در میان بازوان هم، در آغوش هم، خوش باشیم.

بیابا شراب وصال دقایق دیر گذر زندگی‌را بدیاری فراموشی بسپاریم. من تورا مست از شراب کامجویی خواهم ساخت. من بتو لذت و هیجان و مستی خواهم بخشید!

و «شعله» که در چنین لحظات حساسی، از خود و دنیای خویشستن غافل شده بود در یک آن «بهرام» را بسوی خود کشیده؛ لب‌های داغ و بوسه‌جویش را در بستر لب‌های او قرارداد.

«بهرام» که این بار غافل گیر شده بود. میکوشید که خود را از آن وضع نجات داده؛ تا از روی داد واقعه‌ی غیر منتظره‌ای که میرفت او را بسوی گناه بکشاند جلو گیری نماید. و بهر حال پس از تلاش زیاد و جدال با انقلابات شهوانی‌درونی‌اش موفق شد که پیکر ملتهب و سوزان «شعله» را از خود دور کرده چند قدمی او را به عقب براند، ولی «شعله» باز هم بسوی او پیش رفت.

- بهرام عزیز دلم! دوست دارم! برای چه مرا بابی رحمی از خودت میرانی؟ چرا به عشق و خواسته‌های من ارزشی قائل نمی

شوی ؟ بمن رحم کن. عشقم را قبول کن ! بخاطر چی منو رنج و عذاب میدهی ؟ چرا به قلب ناتوان و وجود شکسته ام رحمی نمیکنی ؟ بیا عزیزم ! بیاتو ازلذایذ زندگی بی نیاز کنم. بیاتو وجودت را غرق در شادی و سرور سازم. بیا عشق من بیا !

و «شعله» که میخواست باردگر «بهرام» را در میان بگیرد. باسوزشی که در چهره اش حس کرده بود آرام و بی تفاوت در نقطه ای قرار گرفت و «بهرام» که ناخود آگاه دستش را با صورت «شعله» آشنا ساخته بود، منقلب و نا آرام به رفتار نامشروع «شعله» اعتراض نمود . - شعله، من بنام يك فرزندان تو می خواهم که دست از این رفتار شیطانی خود که بوی فساد و ننگ از آن تراوش می کند برداری يك حس حیوانی و پلید وجود تو را در بر کشیده و از خود و دنیا ی هستی ات بی خبر ساخته است . آن خصایل اخلاقی و اصول تبعیت از شرف و عفت که رکن اول زندگی هر فرد بشری است در قاموس تو و اعمال تو با هوس و بدنامی رنگ خورده و چون کرم های کثیفی که در میان لجن زار اجتماع بسوی مرداب های گندیده و متعفن پیش میروند کشیده می شوی . تو اگر لحظه ای بخویشتن بیائی و این غول بی شاخ و دم گناه و این ابلیس هوس را در وجودت به کشی و نابودش سازی ؛ دیگر هر گز قصد چنین اعمال تکان دهنده و فجیعی را نخواهی کرد . واقعاً که این روش زشت تو مضحك و خنده آوره !! مکه نه ؟!

«بهرام» لحظه ای سکوت کرد . آنکاه که موجی از نگاه سنگینش را بر قیافه ی «شعله» که آرام و بی تفاوت در برابرش ایستاده بود فرو می ریخت افزود :

— برای چندمین بار به این عشق و تقاضای تو که همه اش جز هوس و غفلت در اعمال و کردار زنانه ات چیز دیگری نمی باشد جواب رد و منفی میدهم و دوست دارم که هیچوقت دیگه این صحنه ها تکرار نشه . و «شعله» که گوئی حرف های «بهرام» برایش معنی و مفهومی

در بر نداشته است ، خنده ای تلخ و بی رنگ در چهره اش نمایان شد و در حالیکه بسوی در خروجی اتاق گام برمیداشت گفت ،  
 - باشد ! بالاخره یه روزی تورا بزانودر میآورم . فکر نمیکنم که بتونی بیشتر از این در برابر من مقاومت از خود نشان بدی ، اینم بدان که اصل رفتار امروزت در من هیچگونه اثری از خود بجا نگذاشت . هرچه بیشتر ناراحت و جری تریشی ، بیشتر دوست خواهم داشت . این قبیل رفتارات بیش از پیش منو بتو علاقمند میکند . فعلا خدا حافظ ...

و «شعله» بدون اینکه خمی به ابرو آورده باشد ، اتاق «بهرام» را ترك گفت و «بهرام» دقایقی چند مات و مبهوت با نگاهش «شعله» را که از اتاقش دور می شد دنبال کرد . او هنوز هم به رفتار و عشق هوس آلود «شعله» می اندیشید . فکرمی کرد که چگونه برده و اسیر تخیلات و افکار نارس و ناپخته ی خویش شده است . او با خود زمزمه کرد ،

این زن فدای زیبایی و خواسته های نامطلوب و وجود خویشتن شده است . مثل آنهایی که قربانی تمناهای پلید دل و ناکامی ظاهر ریاکارانه ی خویش میگردند ، این بشرهای دویا ، افکار و عقاید مختلفی دارند . عده ای میکوشند از راهی صحیح و درست بسر منزل مقصود قدم بردارند ولی عده ای نیز سعی دارند ، که از میان بکوره راه های اجتماع به غلط و نادرست پیش روند .

و «بهرام» ساعتی بعد که خود را جهت رفتن به دانشگاه آماده کرده بود . در پشت فرمان اتوموبیلش قرار گرفت و با فشار دادن به پدال گاز ، آن را به سوی مقصد بحرکت درآورد .

\* \* \*

اوایل خرداد ماه بود . ازهر کوی و برزنی بوی عطر گلاب به مشام می رسید و انسان را روح و جسم تازه تری ، می بخشید . بر فضای شهر زیبای مشهد دنیائی از شادی و نشاط بوسه می کشید . و آن روز بعد

از ظهر طبق معمول، دختران و پسران جوان شاداب و خندان به سوی مدارس خویش در حرکت بودند، در بین محصلینی که از کوجه و خیابان‌ها می‌گذشتند، صفوف منظم و خیره‌کننده‌ی دختران بیش از همه جلب توجه می‌نمود، تنها يك دختر غم زده و محزون، با دلی‌آکنده ازرنج و مصائب زندگی. با قدم‌های سست و لرزان، از پیاده‌روی خیابان دانشگاه بسوی دبیرستان پیش میرفت. این دختر که دنیائی از نجابت و انسانیت در وجودش پاشیده شده و نفوذ یافته بود، نمونه‌ای از جوانان مطیع و با ایمان و نوع پرست، دنیای امروزی ما محسوب می‌شدا

این موجود واقعی. که میرفت با گذشت زمان دفتر زندگی و خاطراتش را تکمیل تر نماید، «پریوش» نام داشت.

«پریوش» دختری زیبا و دوست داشتنی بود و چشمان سیاه و درشتش بیش از پیش جلب توجه می‌نمود.

کسی چه میدانست که در دل حساس و لطیف و کوچک این فرشته‌ی پاك و معصوم چه‌ها می‌گذرد؟ وجه توفان عظیم و هولناکی پیکرش را چون زورق شکسته‌ای به بازی گرفته است.

او باز هم فکر میکرد. فکر به این که چگونه مادرش بطور اسرار آمیز و نامعلومی در چند سال پیش چهره در خاك کشیده بود. «آه، این زن پاك و مهربان. چه با گذشت ساده و مردم‌دار بود. او در كمك و مساعدت، به گدایان و بیچارگان لحظه‌ای غافل نمی‌شد. دوست داشت آنچه‌را که در خانه می‌جوید، دیگران را از وجودش بی‌نیاز گرداند. راستی چه خوب و بزرگ بود، آن مادر عزیز و با محبت و فرشته‌آسای من!» و «پریوش» این جملات را هر روز به زبان می‌آورد و به روح پاك و با عظمتش درود می‌فرستاد.

می‌اندیشید که پدرش نیز در اثر يك واقعه‌ی شوم، عقل و اراده‌اش را از دست داده. راهی تیمارستان شد. و تیمارستان «حجازی»

مشهد اورا چون ده هان دیگر، که قربانی تازیانه های مظلالم زندگی و سر نوشت خویش میکردند، با آغوش باز بخود پذیرفته بود.

و این همه نگرانی و اغتشاشات درونی، همآهنگ باعتاب و سرزنش تلخ و کج خلقی های زن برادرش بنام «هما» که «پریوش» با آنها زندگی پر مرارتی را میگذرانید، وجود جوانی و آرزوهایش را درهم میکوفت و عذابش میداد.

«پریوش» باز هم سعی داشت، که با این شکنجه های زمانه، که وجودش را هم آنند منکنه ای درهم می کشید و صدای خرد شدن آنان را بگوش می شنید، بسوزد و بسازد، ولی هرگز میل نداشت که «باقر» برادر ولگرد و سبک سر «هما» در زندگی آنها وجود داشته و دخالتی بکند. و «باقر» لاقید و سست عنصر، که نمونه ای از جوانان منحرف و بی ثمر اجتماع ما محسوب می شود. هر آن که تمایلات نارس و نا آرام درونی اش بر او نهیب میزد. چون بر کُخزان شده ی پائیزی که با وزش بادی تند و نابجا در مسیری پیش می رود، او نیز با گرد باد زمان، در راهی بسوی فساد و نیستی کشیده می شد و آنگاه که خسته و کوفته از پای می آمد، چون حیوان دله و گرسنه ای که برای لقمه نانی، به این در و آن در پناه می برد، گرسنه و تشنه خود را به منزل «هما» میرسانید تا شاید بتواند از وجود طعمه ای بی پناه چون «پریوش»، وجود پلیدش را قانع و راضی گرداند.

و این راهی بود که «هما» برای نابودی «پریوش» انتخاب کرده بود.

در هر صورت «پریوش» با همان افکار سردر گم خویش از خیابان «دانشگاه» قدم به داخل خیابان «خیام»، نهاد و هنوز چند قدمی از این خیابان را طی نکرده بود که صدای گزم و آشنائی اورا بخود آورد.

— پریوش! پریوش!

و «پریوش» که از دریافت این صدای خوش طنین بخود آمده



بود ، از عالم اندیشه‌ها بیرون شد و در نقطه ای از خیابان باز ایستاد.

صدای پای آشنا اینک نزدیک تر شده بود. در آن لحظه ای که نگاه دوستانه‌شان درهم گره می خورد. دوست «پریوش» لب از هم برگرفت.

— پریوش سلام ، حالت چطوره.

و «پریوش» که بادیدن دوستش خنده‌ای در چهره‌ی متفکرانه‌اش سوسو میزد ، لبهایش از هم شکوفان شد

— «پروانه» جون سلام ، از مرحمتان حالم بد نیست . شما چطوری ؟

و «پروانه» دردنباله‌ی خنده‌اش گفت :

— مرسی ، راستی بازم که گرفته هستی . چند دفعه صدات زدم ، مثل اینکه داشتی فکر میکردی ؟ و «پریوش» که دنباله‌ی خنده از رخسارش قطع شده بود. لحظاتی چند در چشمان «پروانه» خیره شد و «پروانه» که تاحدی به وضع زندگی خانوادگی دوستش وارد بود ، با خنده افزود :

— معذرت می‌خوام ؟ مثل اینکه ناراحت کردم.

— اوه ، نه ! این چه حرفیه که می‌زنی ، ما با هم دو دوست صمیمی و مهربان هستیم اکاری نشده. و آنکاهم ردو خنده‌کنان ، بازو در بازوی هم راه خویش را در پیش گرفتند و بجلو رفتند. «پروانه» دختری نجیب و مؤدب بود و گرچه از خانواده‌های ثروتمند و سرشناسی بشمار میرفت ، ولی رفتار و برخورد و معاشرتی بس عادی و حقیقی داشت. او هیچوقت چون بعضی‌ها که تصور می‌کنند ثروت و مقام چون رودخانه‌ایست بین انسان‌ها که آنان را از هم جدا می‌سازد ، عقیده‌بر این داشت که دولت و منزلت و وجه تمایز طبقاتی که چون خوره‌ای در قاموس نسل بشر ریشه دوانیده است ، هرگز نخواهد توانست ،

که قلبی‌ها، روح‌ها، و انسان‌ها را از هم دور نگه‌دارد! و بلکه تمام انسان‌ها، در هر وضع و موقعیتی که باشند، بهم نزدیک و نزدیک‌ترند و پلی بنام انسانیت، و نوعدوستی، این طبقات مختلف و جدا از یکدیگر را بهم گره و پیوند زده است!



فضای حیاط دبیرستان را موجی از صدا و همهمه در بر کشیده بود، دسته‌دسته از دختران در گوشه و کنار مشغول مطالعه و مرور درسهای خویش بودند. عده‌ای نیز، بصورت چند نفری در سایه روشن‌های درختان تنومند چنار، گردهم جمع آمده، درباره‌ی فیلم‌های سینمایی، تفریح و میهمانی‌هایی که در آنها شرکت جسته بودند صحبت و گفتگو میکردند. و در این میان، «اختر» که دختری زیبا و شاعر مسلک و خوش‌بیانی بود، برای هر يك از دوستان خود و دختران دبیرستان، قصه‌ای می‌ساخت و حتی از روش و خصوصیات، بعضی از استادان، نیز تقلید می‌کرد!

آن روز، باز هم طبق معمول، عده‌ای از دوستان را دور خود جمع کرده سرگرم حرف‌زدن بود:

- بچه‌های عزیز! خوب گوش کنید، من امروز میخواهم در باره‌ی روابط دختران و پسرهای امروزی، یعنی نسل جوان قرن بیستم، یا بهتر بگویم «قرن اتم» قرن‌ی که بحالت انفجار و آتش درآمده است با شما صحبت کنم.

دختران عزیز! بایستی اینو بدانند که از معاشرت و دوستی نزدیک با پسران جوان دوری و اجتناب ورزند! میدانید چرا؟ چند تن از دختران پرسیدند: «چرا؟»

- برای اینکه دختر و پسر مثل آتش و پنبه هستند. اگر بهم نزدیک شوند هر دو باهم می‌سوزند و از آنها جز مقداری خاکستر سیاه چیز دیگری بر جای نخواهد ماند!

دختران گرامی اسمی کنید تا حد امکان از پسرهادوری کنید.  
هستند در میانشان که تنها شمارا فقط بنظر فروکش کردن هوسهای  
کاذب دل خویش دوست میدارند و بس...

به مسئله‌ی ازدواج و انتخاب شوهرچندان شتاب و عجله‌ای از  
خودتون نشان ندهید. مثل خود من، چندساله که مجرد هستم. و شاید  
تا چند سال دیگر هم اصلا فکر شوهر کردن ب سرم نزنه!!  
و این نظریه و عقیده‌ی یکی از دبیران بود که «اختر» آن را  
با صدائی دو رگه تکرار میکرد. و اینك که قیافه‌ای متفکرانه  
بخود گرفته بود افزود،

— بچه‌ها شما با این طرز فکر و گفته‌های خانم دبیر موافق  
هستید؟

عده‌ای سکوت کردند. و چند نفری هم به من افتادند.  
او ادامه داد،

— ولی من با چنین مسائل پوچ و پیش پا افتاده مخالفم!!  
و تعدادی از دختران که از حالت شك و تردید بیرون آمده  
بودند، يك صدا گفتند،

— ما هم مثل تو مخالف این عقاید غیر منطقی هستیم.  
و «اختر» که لبخندی ملیح و زیبا در چهره‌اش نشسته بود  
ادامه داد،

— آخه خواهران عزیز و مادران آینده.. ما چگونه  
میتوانیم دور پسرهارا خط بکشیم و از آنان کماره گیری نمائیم؟!  
این دو موجود از برای هم ساخته شده‌اند تا بقاء نسل بشر را در  
جهان تضمین نمایند. محبت آنهارا بسوی هم می کشد و زندگی گرم  
و امیدبخشی بین پسر و دختر بوجود می آورد! «اختر» به صحبت  
خود پایان داد. دختران برایش کف زدند. اختر از دوستانش تشکر  
کرده دست به لب برد و گفت،

...هیس...هیس، بچه‌ها نیکگاه... پپ‌ها وارد شدند. و دختران میدانستند که اختر این دو حرف را برای «پریوش» و «پروانه» که حرف اول اسمشان (پ) می‌باشد برگزیده است. همه آن دورا تماشا کردند و خنده‌ای بلند و طولانی سودادند.

لحظه‌ای بعد زنك کلاس به صدادرآمد و به کلاس درس خویش وارد شدند و در سرچاهایشان قرار گرفتند پروانه و پریوش نیز در گوشه‌ای از کلاس در کنار هم نشسته در مورد مسائل مربوط به خود به گفتگو پرداختند.

\* \* \*

صدای گفتگو و همه‌می دختران هنوز هم در چهار دیواری کلاس بکوش می‌رسید. از «اختر» که مبصر کلاس محسوب می‌شد خبری نبود.

هریک از دانش‌آموزان که فرصت کوتاهی بدست می‌آورد، خود را به تخته‌ی سیاه می‌رسانید و چند جمله‌ای به روی آن می‌نوشت و این چند نکته بیش از همه جلب توجه می‌نمود:

«عشق چون شرابی است تلخ، که پایانی بس شیرین دارد»  
 «عشق پاك و بی‌آلایش! پایه و اساس زندگی می‌باشد!»  
 «عشق همانند روحی است که وجودش موجب حیات و زندگیست و فقدانش سبب مرگ و ناکامی است»

«کسی که عاشق نشده، امید به ادامه‌ی حیات نیز نخواهد داشت»

«اگر قلبی بخاطر عشقی نتپد، همانند بار سنگینی بر دوش است!»

بعضی از دختران این جملات ملیح و عاشقانه را که کلمه‌ی «عشق» در آنها به چشم می‌خورد بیش از چند بار مرور می‌کردند. قلب لطیف و حساسشان به طپش می‌افتاد و در عالمی اذنیای بلوغ

و جوانی گام برداشته، در اندیشه‌های شیرین و مسرت بخشی فرو  
میرفتند!

آنها که عاشق بودند، آنها که دل در گروی عشق دیگری  
داشتند، آنها که قلبشان از برای دوستی، با آهنگ خاصی در  
سینه‌هایشان می‌تپید! از خواندن این جملات هیجان انگیز و الهام  
بخش، احساس غرور و شادمانی بیشتری میکردند. دفعتاً با ورود «اختر»  
همه بخود آمدند و نگاه‌های سخن‌گویشان را بسوی این مظهر  
زیبائی و عشقا فرو ریختند.

«اختر» که در قیافه‌اش خواننده می‌شد بیش از هر زمان دیگر  
خوشحال و با نشاط بنظر میرسید. در کنار تخته‌ی سیاه از حرکت  
باز ایستاد و گفت:

— بچه‌ها امروز يك خبر جالب و شگفت‌آور براتون گیر  
آوردم، اگه براتون روشن کنم، همه‌تون از تعجب دهانتون باز  
میمونه. راستی که خیلی عجیبه!! واو لحظه‌ای چند سکوت کرد...  
بچه‌ها که منتظر شنیدن حرفهای او بودند از سکوت بی‌موردش به  
سخن درآمدند:

— اختر جون حرف بزنی چی شده؟

— اختر تو را به خدا اینقدر لفتش نده. چی چی خیلی عجیبه!  
و یکی از دخترها از جا برخاست و بشوخی گفت:  
— ده خوشگله، اینقدر خودتو لوس نکن، اگه تا دو ثانیه‌ی  
دیگه حرف نزنی با این مشت‌ها بحسابت میرسم. دو ثانیه از حالا  
شروع شد: «يك... دو...»<sup>۶</sup>

و دختران همه به‌خنده افتادند. اختر نیز به‌خنده افتاد.  
خنده‌ای بس زیبا و طولانی که لب‌های نمکینش را از هم گشود،  
— چند لحظه پیش که دفتر بودم کارت دعوتی نظر مو جلب کرد.  
وقتی خواندمش دهنم از تعجب بازماند! يك کارت دعوت نامزدی،

کارتی که غرور شکسته‌ی خانم دبیر «ش...» را نشون میداد ،  
و دختران همه غرق تعجب شدند ! او ادامه داد ،  
— بله ، دوستان من ! خانم دبیر ما که خود را از هر قید و  
بند زندگی دور می‌دانست و گریز از مردان را محترم می‌شمرد . بالاخره  
خودش هم در برابر این موجود عزیز ، به زانو درآمد . خودش  
نیز عاشق شد . در صورتیکه او منکر چنین وضع و حالتی بود . او  
عقیده داشت که از پسر ها دوری گرفتن غرور انسان را زنده نگه میدارد ،  
ولی اینو نمیدانست که زندگی بدون هدف و عشق ، مایه‌ی نکبت و  
دیوانگیست !!

زنده باد عشق ! زنده باد آنکه هستی و حیاتش با عشقی بزرگ  
و طلائئ شروع و آغاز گردیده است ! يك عشق ساده و بی‌ریا ! يك عشق  
پاك و جاودانه ! عشقی که خداوند آن را برای دوست داشتن انسان‌ها  
در قلوبشان بوجود آورد و دنیائی را بهم نزدیک و نزدیکتر ساخت .  
در این لحظه « اختر » سکوت کرد و دوستانش به افتخار او کف زدند .  
« هورا... هورا... زنده باد اختر خوشگله ! ... زنده باد ! »



و اما « بهرام » آن روز عصر که دانشگاه را ترك گفته بود . باز هم  
از رو بردن نا « شعله » وحشت داشت و بهمین سبب باز هم با اندیشه‌های  
درهم پیچیده‌ای خلوت کرده بود . او اینك به پدرش فکر میکرد که  
به هنگام پیری يك چنین زن جوان و هوس بازی را انتخاب کرده است  
و با خود می‌گفت ،

« راستی چرا بعضی از افراد بشر تا این حد بی فکر و لا قیده به  
زندگی خویش میباشند . چرا اشخاصی مثل پدرم ، بایستی يك  
چنین راه خطا و نادرستی را طی طریق نمایند . به عقیده‌ی من پیش رفتن  
در راهی ناشناخته ، حزن حماقت و دیوانگی چیز دیگری نیست ؟  
و پدرم نیز يك چنین راهی را پیش گرفته است . او نمیداند که دریچه‌ی

خیم‌های این زندگی، زنی بنام «شعله» او را تهدید می‌کند «شعله» در کام نیستی و فساد فرو می‌رود. و روزی این ننگ بی‌خبری دامن خانواده‌ی ما را آلوده می‌سازد.

راستی چگونه میتوان این انسان‌ها را شناخت؛ چگونه میتوان لایه‌های زندگی را شکافت و حقایق را بیرون کشید؛ این انسان‌ها مرموز هستند و ناشناس. آنها در طبقات مختلفی قرار گرفته‌اند و با عقاید گوناگون!!

يك عده همانند پدرم هستند. پدری که در مرحله‌ی پیری پی کام‌جوئی و شهوت می‌رود. بنظر من آنهایی که در عالم ضعف و پیری دختران جوان و زیبا را به عقد خود درمی‌آورند. با این رویه‌ی زشت و بدفرجام خویش، بخود و جامعه خیانت می‌ورزند. آنها چون نمی‌توانند شعله‌های هوس و شهوت را در وجود این قبیل زنان جوان و لذت‌جو فروکش و قانع سازند به همین علت این عده از زنان، برای اینکه بتوانند خود را راضی سازند و از لذایذ زندگی بهره‌وردار گردند، ناچاراً پناه به آغوش دیگران می‌برند و دست به گناه می‌زنند.

او با اینکه پدرش را مقصر واقعی این حقایق تلخ می‌دانست، ولی نمیتوانست «شعله» را نیز در این امر مستثناء بداند، زیرا می‌پنداشت، که بعضی از دختران و زنان جوان، وقتی که خود را در برابر يك فرد پولدار و متمول حس می‌کنند، در برابرول خرجی‌ها و ثروتشان به زانو درآمده و اینجاست که مسئله‌ی زندگی حقیقی را با دنیای مادیات اشتباه می‌گیرند و زناشوئی را فقط در پیرامون پول و ثروت می‌جویند. و بالاخره روزی به خطای خود اعتراف می‌کنند که دیگر کار از کار گذشته است و آنان در چنین زمانی است که از خانه و کاشانه‌ی خود می‌گیریزند و شاید هم به ورطه‌ی سقوط و ناکامی کشیده می‌شوند.

و آن روز هم «بهرام» درس کلاس با افکارش در جنگ و ستیز بود،

اصلاً از گفته‌های استاد، از جملات خردمندانه‌ی مردی که درباره‌ی قلب و وظایف آن سخن میراند چیزی نفهمیده بود، زیرا او يك قلب ناآرام و دردمند داشت. دردمند از مرض و درد بی‌درمان مادر و ناآرام از روش و حرکات کود کانه‌ی «شعله».

و او همچنانکه اتوموبیل را پیش میراند دفعه‌تاً در «خیابان پهلوی» و نزدیک «باغ‌ملی» آنجائیکه گروه گروه از دختران، دبیرستان را بسوی خانه‌هایشان ترك می‌گفتند از افکار طولانی‌اش بیرون آمد و صدای ترمز اتوموبیلش باناله‌ی جان‌خراشی در لاله‌های گوشش طنین افکند. و فریاد دختری دیگران را متوجه آنجا نمود.

و این دختر که «بهرام» زیر گرفت همان «پریوش» بود که در زیر لاشه‌ی ماشین ضجه می‌زد. و «پروانه» که از این تصادم محفوظ مانده بود دفعه‌تاً کتاب‌هایش را بسوئی انداخت و وحشت‌زده خود را به «پریوش» رسانیده، سرش را به روی بازویش قرار داده او را صدامی زد، - پریوش! . . . پریوش! نیکاه کن منم، پروانه . . .

حرف بزَن!

و «پریوش» که بی‌حس و مدهوش افتاده بود، نه حرفی می‌زد و نه نگاهی می‌کرد.

و «بهرام» که از این پیش‌آمد ناگهانی متأثر شده بود خود را به «پریوش» که در میان موجی از خون گرم و داغی فرو افتاده بود رسانید و بی‌اختیار او را از آغوش «پروانه» بیرون کشیده به روی دست‌هایش انداخت.

و «پروانه» از پشت پرده‌ی اشکی که بروی چشمانش ظاهر شده بود مات و مبهوت «بهرام» را تماشا می‌کرد. دهانش قفل شده بود. در خود یارای آن را نمیدید که او را مورد عتاب و سرزنش قرار دهد. هر آن به کثرت جمعیت افزوده می‌شده هر کس در باره‌ی این حاوئه چیزی می‌گفت.



یکی غرمیزد : « اینطور که معلومه این اتفاق بخاطر سرعت زیاد اتوموبیل روی داده است . اینها که راننده نیستند . این ها عزرائیلند . »

دیگری داد میزد : « این آقا پسر عرق خورده . از قیافه اش پیدا است ، هنوز هم مسته . »

پیرزنی که چهره اش را محکم در چادر نمازی جاداده بود غرولند میکرد ، « امان از دست این جوون های امروزی . همه شون از جنس شیطان و ابلیسند . وقتی چشمشون بیک زن ودختری می افتد و امیرند . خودشونو میبازند . دوره دوره آخر زمونه . » و یک ژیکول قرن بیستم ، که قیافه ای مذبحخانه ای به خود گرفته بود اظهار وجود کرد ، « بدبختی ما اینه که هرگز به عیب و نقص خودمون پی نبرده ایم . مثل این آقا پسر . آخه بگو تو که رانندگی نمیدونی چرا پشت فرمون آفتابی می شی . واقعا که عجیبه . من خودم تصدیق پایهی یک رانندگی دارم ، ولی هیچوقت دوست ندارم سوار ماشین بشم . المساعه دوسه تا ماشین پایام واسه هم خریده توی گاراژ گرد و خاک می خورند . »

ورندی در جوابش گفت : « آره تو بمیری . اگه راست میگی برو کفشها تو عوض کن که لا اقل سنک و کلوخ توئش نره . دیوونه ، تو پا پا کجا داری که ماشین داشته باشی . زکی بابا . زکی ، راست راستی که سر تا پا عوضی هستی . »

وعده ی زیادی نپرسیده و نسنجیده اظهارات پوچ و بی معنی می کردند . هر یک برای راننده عیب و نقصی میتراشیدند و او را دیوانه می پنداشتند . در حالیکه هر یک از آنها دیوانه تر از راننده بودند . دیوانگانی که اقدام پخود نمائی و تظاهر میکردند !! بله تظاهر !!! و چند لحظه بعد که افسر جوانی به همراهی چند پلیس دیگر در آنجا گرد آمدند « پریش » را با اتوموبیل « بهرام » به بیمارستان دویست

تخت خوابی انتقال دادند .

\* \* \*

هوا اینک رفته رفته تاریک تر می شد و ستارگان سوسوزنان در قلب آسمان پدیدار می گشتند . در میان کریدور بیمارستان «بهرام» و «پروانه» با ناراحتی و بی تابی هر چه بیشتر منتظر معاینه و معالجه ی «پریوش» بودند . و در بخش سوانح و جراحی . دکتر جوان و حاذقی مشغول عمل جراحی زخم های «پریوش» بود . و هنگامی که او اتاق کارش را ترک می گفت در برابر در خروجی با «بهرام» و «پروانه» روبرو شد . پروانه قدمی بجلو برداشت و گفت :

- آقای دکتر لطفاً بفرمائید که حال «پریوش» چطور -

چیزی که نشده .

و بهرام نیز لب بسخن گشود :

- دکتر چون نتیجه کارت چطور بود ؟ منظورم اینه به مجروح صدمه ی زیادی که وارد نشده است . اگه اتفاق بدی بر اش رخ داده باشد ، مسئول واقعی من هستم ، این من بودم که در اثر يك غفلت زود گذر مرتکب چنین سانحه ای شدم .

و دکتر که خونسرد و آرام آندورا می نگرست در جوابشان گفت :

- بحمد الله بخیر گذشت ، حال مجروح کاملاً رضا یتبخش می باشد . تنها جراحتی به پای راستش وارد شده بود که مورد عمل جراحی و پانسمان قرار گرفت . تا چند روز دیگر که حالش بهتر میشه .

در این لحظه يك برانکار از بخش جراحی به بیرون حرکت داده شد . «بهرام» و «پروانه» بی اختیار به سوی کشیده شدند تا شاید از نزدیک وضع «پریوش» را دریابند . ولی دکتر به آن دو نفر نزدیک شده گفت :

- بیمار هنوز هم بحالت اغما بسر میبرد . تا چند ساعت دیگر

بهمین حال باقی خواهد ماند. شما می توانید فردا صبح ساعت ده به دیدارش بیایید.

و آندو لحظاتی چند برانکار حامل «پریوش» را بانگاهشان بدرقه کردند.

چند دقیقه بعد «پروانه» بادیدگان اشك آلود و روحی نا آرام آنجا را ترك نمود و «بهرام» نیز به همراهی دو تن پلیس که به همراهش آمده بودند جهت بازگویی چگونگی حادثه به نزدیکترین کلانتری محل اعزام گردید.

\* \* \*

«باقر» برادر پلید و شیطان صفت «هما» هر آن بغتاوینی گوناگون مزاحمتی برای «پریوش» ببارمی آورد و آن روز سانحه، که «پریوش» بهنگام بعد از ظهر راهی دبیرستان شده بود. بازهم چون حیوان درنده ای سر راهش سبز شده بود.

— گوش کن «پریوش»، چند دفعه بهت بگم که باید منوراضی کنی، تو چند ساله که داری منوسر میگردونی. هر وقت که منو می بینی اخماتو توهم میکنی و مثل کبوتر وحشی راه گریز پیش میگیری، اینو باید بهت بگم که دیگه نمیتونی از چنگم فرار کنی. بهم قول بده که چه وقت میتونیم با هم خلوت کنیم. حرف بزن!

در این لحظه «پریوش» که خشم و نگرانی سر پای و وجودش را فرا گرفته بود دست راستش را پیش برد و «باقر» سوزش سیلی محکمی را در چهره اش احساس نمود.

— خوك كشیف. برو گمشو. از آدم های زشتی مثل تو بدم میاد. تو خیلی پست و بی شرف هستی. اگر دفعه ای دیگه سر را هم سبز بشی تحویل پلیست خواهم داد. و آنکاه با سرعت از «باقر» دور شده بود. و اما او مثل يك سك دله و حریص بدنبالش دویده سر راه بر او گرفته بود.

«گوش کن «پریوش» این کازد را نیکاش کن . اگه رضایت دلمو بجا نیاری تیغه اش را در سینه ات فرو خواهم کرد . طور بدی باهات رفتار خواهم کرد . از حال افکراتو بکن ، بیا و با ما به از این باش . و پریوش این بار تف به صورتش انداخته گفت :

« دیوانه ی وحشی . اینقدر بیهوده مزاحم نشو . برو گورتو گم کن . تو زشت ترین موجودی هستی که تا کنون به چشم خود دیده ام . و با سرعت و عجله از او دور شده و راه د بیرستان را پیش گرفته بود . و اما «باقر» بیش از پیش مصمم و حریص تر شده ، یگراست به نزد خواهرش «هما» رفته و باهم نقشه ی تازه و بدی کشید بودند . و اینک زمان میرفت تا با حوادث تازه تری رو برو گردد . «باقر» آن روز عصر با چند تن از دوستان همرنگ خود برای می گساری به داخل باغی رفته بودند . و اینک در آن لحظات بحرانی و تکان دهنده که اندام «پریوش» در زیر عمل جراحی قرار گرفته بود ؛ «باقر» به امید انجام یک عمل حیوانی ، سیاه مست راهی خانه ی «هما» شده بود تا شاید در منظور یلیدش موفق شود .

او باز هم در حالیکه کنار میزی به روی صندلی لم زده بود . کیلاس های شراب را یکی پس از دیگری خالی میکرد و هر آن در مورد غیبت «پریوش» از «هما» که در برابرش نشسته بود سوالاتی میکرد :

« پس چرا این دختر خوشگله نیومد . دلم واسش آتیش گرفته . دلم میخواست حالا اینجا می بود و میکش رفتمش توی بغلم . بوش میکردم . و دفعه تا به روی هما فریاد زد ؛  
 « پس کو؟! کجا رفته؟ . چرا دیر کرده؟ او نوازت میخوام . برو پیدا کن !»

و «هما» چاره ای جز دلداری او نداشت ،  
 « هرجا باشه حالا پیدا می شه . شاید خونه ی همکلاسه اش

مهمانی رفته باشه. بالاخره می‌آد. کمی آرام باش. بهر حال امشب کارش تمومه. تو موفق میشی که بهش تجاوز کنی. و آن وقت او برای همیشه رسوا خواهد شد.

تو انتقام منو باید از این دختره‌ی هرزه‌بگیری. نمیدانم چرا از شما می‌آد. شاید هم زشتی چهره‌ام مرا وادار می‌کنه که از او انتقام بگیرم. آخه او خیلی خوشگله. مردم بمن طور دیکه‌ای تماشا می‌کنند و به او جور دیکه‌ای

- من از او انتقام می‌گیرم. اونو رسوا می‌کنم تا مردم طور دیکه‌ای نگاهش کنند !! نگاهی پراز تنفر و تمسخر !  
و آندو همچنان باهم سخن گفتند و منتظر ماندند.

در چنین زمانی که میرفت شاهد حوادث شومی گردد، در میان «تیمارستان حجازی» شیخ‌مردی که باعجله آسایشگاه را ترک گفته بود مشاهده می‌شد. صاحب این شیخ کسی جز «کریم» پسر «پریوش» نبود. او باز هم قصد فرار از تیمارستان را داشت. او چند بار از تیمارستان گریخته و فرار کرده بود. و اینک نیز داشت فرار می‌کرد. او نمیتوانست در میان آن چهار دیواری. که از زمین و آسمانش بوی یاس و حرمان به مشامش میرسید. طاقت بیاورد. او در عالم دیوانگی، بدبختی و محرومیت‌های آن انسان‌های نگون بخت را حس می‌کرد. و می‌فهمید که این مفلوکین و مطرودین اجتماع و دنیا ی بشریت، اینک چه درد ورنج بزرگی را بر خویشان متحمل مینمایند. او فرار می‌کرد.

او می‌گریخت، بدون اینکه بداند درد دنیا ی آنسوی تیمارستان- ها. چه دیوانه‌های غول‌آسا و مهیبی فروخته‌اند !! او همچنان پیش میرفت و در آن تاریکی مطلق به دیوار تیمارستان نزدیکتر میشد. چند قدمی با دیوار آنجا فاصله داشت که شیخ‌مردی در برابرش نمایان شد و آنکاه با تمسخر گفت :

— ها، مرد دیوانه کجا میخواهی بری؛ مثل اینکه خیال فرار داری، درسته؟ ولی من نمیکذارم از اینجا فرار کنی.  
«کریم» که آن مرد را موی دفاع خود میدید، دفعتاً یقه اش را چسبید و خشمگین گفت:

— مرد لعنتی دیوانه! سگ کی هستی که میخواهی مانع فرار من بشی. تو چنین عرضه ای راننداری. اگه بخوای دیوانگی بیشتری از خودت نشون بدی. طوری میکشمت که آب از آب تکان نخوره. و آندو مرد دیوانه لحظاتی چند باهم گلاویز بودند. آن مرد دیوانه که تلاش میکرد کریم را از رفتن بازدارد با صدای مرتعش و دورگه میگفت:

— تو نباید از اینجا فرار کنی، در پشت این دیوارها حمله ها و بدبختی های زیادی وجود دارد. در آن طرف، مردم همه باهم بیگانه و ناشناس هستند. آنها بهم دروغ میگویند. تو نباید به میان آنها برگردی.

و کریم به او پر خاش میکرد:

— توهی چوقت نمیتونی منو از رفتن بازداري! من باید بروم.  
خواب های وحشتناکی دیدم. جان تنها دخترم در خطر. اوداره غرق میشه. سیلی خروشای وجودش را تهدید میکنه. باید بروم! می فهمی؟  
— نباید بری! از دستم نمیتونی فرار کنی!

و کریم که با تلاش زیاد او را در میان گرفته بود. با دست راست دهانت را محکم گرفت و وی را بداخل آشپزخانه پیش برد. در آنجا پس از آنکه، با پیش بندهای آشپزها، دهان و دست و پایش را محکم بست، با عجله بیرون شد و خود را با سرعت به دیوار شرقی رسانید.

او ساعتی بعد نفس زنان و دوان دوان در خم و پیچ کوچه ها پیش میرفت. او اینک قیافه ای خشن و ترسناک بن خود گرفته بود که هر بیننده را در ترس و هراس فرو میبرد.

زمانی که خویشتن را در پشت دیوار خانه اش حس میکرد. به

چالاکی يك گربه به روی دیوار کشیده شد و خود را بداخل انداخت .  
آنگاه با قدم های تند و سریع راهی اتاق خواب «پریوش» شد.

«باقر» و «هما» هنوز هم به انتظار بازگشت «پریوش» بیدار  
نشسته بودند و با هم صحبت میکردند. و «کریم» که بستر «پریوش» را  
تهی یافته بود با سرعت بسوی اتاقی که «باقر» و «هما» در آنجا دیده  
می شدند پیش رفت. وزمانی که بدر اتاق نزدیک شد بالکدی محکم  
آن را گشود و وارد شد و «هما» که با چنین صحنه ای روبرو شده بود ،  
بادیدن قیافه ی خشن و وحشتناك «کریم» از جا برخاست و فریاد کشید ،  
— دیوانه باز هم از تیمارستان فرار کرده. باید پلیس را خبر  
کنیم دیوانه ممکنه کاری دستان بده !!

وحشت سراپایش را فرا گرفته بود، باترس و لرز بسوی تلفن  
دوید. اما «کریم» با سرعت به او نزدیک شد ،  
— تو زن زشت و کثیفی هستی. تو باید بمیری .  
و آنگاه دوبار ویش را محکم گرفت و بگوشه ای انداخت .  
هماناله سرداد :

— توحیوان وحشی و پستی هستی، تو دیوانه ای! توقا تلی !  
لعنتی!...

و «کریم» این بار خود را به «باقر» که در عالم مستی ابرم میبرد  
رسانیده و با قوت هر چه تمامتر به پس گردنش ضربه ای وارد ساخت ،  
— پست لعنتی، خوب به چنگم افتادی، حالا موقع آن رسیده که  
ازت انتقام بگیرم انتقام ..

«باقر» که از دریافت آن ضربه ی شدید، گوئی تاحدی مستی  
از سرش پریده بود تکانی بخود داده و نیم خیز شد . و «کریم» باز هم  
سیلی محکمی بصورتش نواخت و به یقه اش چسبید ،  
— الساعه می کشمت . توحیوان درنده باید کشته شوی .  
و آنگاه به رویش فریاد زد ،

— بگو ببینم دخترم کجاست؟ حرف بزن! بسراو چه آورده‌ای؟  
«پریوش» کجاست؟ و این بار باز آنو محکم به شکم «باقر» زدو اورا  
چند قدمی به عقب انداخت.

«باقر» که اینک تا اندازه‌ای بخود آمده بودو مرگ رادر چند  
قدمی اش حس میکرد، درصدد دفاع از خود برآمد و چاقوئی را که در  
جیب داشت بیرون کشید و آندوبه هم حمله‌ور شدند.  
«باقر» که چاقورا به هر سو حرکت میداد، دفعه‌ای تیغه‌اش را با  
چهره‌ی «کریم» آشنا ساخت و دریک آن، خون گرم و سرخ رنگی در  
صورت او چون جویی روان شد.

کریم با حالی که خشونت و عصبانیت غیر قابل تحملی در آن  
نهفته بود، با قدرت چاقورا از کفش بیرون کشید و تیغه‌اش را با قدرت  
در گردنش فروبرد. آن دو غرقه به خون شده. وهما که به زحمت  
تنه‌اش را بر کف اتاق می کشید، خود را به تلفن رسانید و شماره‌ی  
یکی از کلانتری‌ها را گرفت و کمک خواست.

«کریم» که «باقر» را مجروح کرده بود، اورا رها ساخت و  
بطرف «هما» حمله برد و دستهایش را در گلویش حلقه بست.

— تو زن لعنتی باید بمیری. تو و آن سگ زشت را باید  
بکشم. باید از شما انتقام بگیرم. انتقام آن روز را، آن روزیکه  
از پشت سر بوسیله‌ی شیئی سنگینی بر مغزم ضربه وارد آوردند. من  
هنوز آن لحظه‌ها را فراموش نکرده‌ام. آن لحظات، سخت‌ترین دوران  
زندگی‌ام بودند. شما آن روز عقل و مشاعرم را از من دور کردید، ولی  
هیچوقت نمیتوانید قدرتم را از من بگیرید. من همه را می کشم. از  
همه انتقام می گیرم! انتقام!

و در این هنگام که چشم‌های «هما» در اثر فشار دستهای  
زورمند «کریم» بر گلویش، از حلقه برآمده بودند. دفعه‌ای «کریم»  
از احساس ضربه‌ای بر پشتش، که «باقر» باصندلی اورا مورد حمله قرار



داده بود دستهایش از دور گردن «هما» رها شد و «هما» بی حس و مدهوش بر کف اتاق نقش بست. و «کریم» با چهره‌ای خونین و قیافه‌ای بس ترسناک بطرف «باقر» برگشت و او را با یک خیز در میان گرفت. و چند لحظه بعد «باقر» نیز بی حال و ناتوان بر کف اتاق فرو افتاد.

و «کریم» درحالی که هیکل خونین او را بدوش کشیده بود و در دست راستش همان چاقوی تیز و برنده که از تیغه‌اش خون می‌چکید دیده می‌شد؛ غرولندکنان از در حیاط بیرون رفت:

- تو خوک پلید را باید پاره کرده جلوی سگهای بیابان بیندازم. تا بدنت را قطعه قطعه نکنم و جلوی سگهای دله و گرسنه بیندازم دست از سرت بر نمی‌دارم. من از تو انتقام خواهم گرفت. انتقامی که بتواند مرا راضی کند.

و او همچنان غرمیزد و در پیچ و خم کوچه و خیابان‌ها پیش میرفت. میرفت که از «باقر» انتقام بگیرد. انتقامی که بتواند خشم یک مرد دیوانه را فروکش نماید.

\* \* \*

«بهرام» که آن شب بوسیله‌ی افراد پلیس جلب و بازداشت شده بود. با قید ضمانت بوسیله‌ی یکی از همکاران پدرش کلانتری را بسوی خانه ترک گفت. گرچه او دختری معصوم و بی گناه را به زیر آتوم و بیلش گرفته و مجروح ساخته بود، ولی نمی‌دانست که چرا نسبت به این دختر ناشناس، در ظرف این زمان کوتاه، علاقه و محبت خاصی پیدا کرده است! همه‌ی افکارش در اطراف آن زیبای ناشناس، چرخ می‌خورد. و اینک احساس تازه و بکری در وجودش پدیدار شده بود که میرفت زندگی و خواسته‌های جوانی‌اش را، روشن و رنگین‌تر نماید! و حس میکرد که این نام برایش چقدر زیبا و خواستنی شده است: «پریوش» و «پریوش» توانسته بود «بهرام» را از اندیشه‌های پریشان و سردرگمش، که «شعله» هر آن او را، تهدید و نگران می‌ساخت

بیرون کشیده ، ولحظاتی چند او را ، اندیشه ها و افکارش را بخود مشغول نماید . و بهرام باخود زمزمه کرد :

«آیا این فرشته ی پاک و آسمانی میتواند خلاء زندگی ام را پر نماید؟ نمیدانم که چرا دوستش میدارم! و زمانی بعد که اتوموبیلش را در گوشه ای از حیاط منزل پارک کرده بود . بطرف ساختمان خانه به راه افتاد . و چند دقیقه دیگر بالیاس خواب به روی تخت خواب دراز کشید ، تا بیشتر به آن دختر ، دختری که میرفت با گذشت زمان صفحات زرینی از دفتر زندگی اش را رنگین نماید فکر کند و «شعله» که بعد از ظهر آن روز بازم از اتاق «بهرام» بی نتیجه بیرون رفته بود . برای اینکه بتواند ناراحتی های درونی اش را کاهشی داده باشد . پناه به آغوش مشروب بردو بازم سعی میکرد که بهر ترتیبی شده دل از کف «بهرام» برون برده تا در کنارش غم و رنج های وارده را بدیوار فراموشی بسپارد . و آن روز عصر و آن شب بیش از حد معمول مشروب نوشیده بود . او که در عالم مستی بسر میبرد ، اینك با اندامی نیمه عریان و اندرونی پر از تمنای هوس و شهوت در انتظار بازگشت «بهرام» دقیقه شماری میکرد . و هر زمان که وجود او را در آن خانه می یافت . می دید با در آغوش کشیدن او آرامش مییابد .

«شعله» که افسار گسیخته در انتظار بازگشت «بهرام» بسر میبرد . آن زمانی که دریافت او به خانه بازگشته است . در حالی که پیکرش گر گرفته و در میان ذرات شهوت و شراب می سوخت و زبانه می کشید . تلوتلو خوران بازم به سوی اتاق خواب «بهرام» به راه افتاد تا شاید این بار موفق شود در میان بازوان معشوق ، خود و هستی های جهان رنج آور را فراموش نماید .

و این «شعله» که تا حدی با خصوصیات و خواسته های هوس آلود درونی و جوانی اش آشنا شده ایم . بازم برای ما ناشناس میباشد . بازم آن طوریکه شاید و باید برای مادرش نشده است ، و ما برای

درک چنین موجود مطر و دشده ای؛ لازم است که چند سالی به عقب برگردیم. و به بینیم این زن که وجودش رنگ هوس خورده و دنیایش به تیره گی و فساد پیوسته است. در کدامیک از خانواده های کنونی دنیا آمده و افراد خانواده اش از چه نوع قماشى بوده اند .

«شعله» در یک خانواده ی متمدن و ثروتمند تهرانی چشم به جهان گشوده و در عنفوان جوانی همانند بیشتر افراد خانواده اش در پارتی ها ، شب نشینی های طولانی ، و محافل رقص و کلوب های شبانه شرکت نموده است . و چون خانواده اش بیشتر اوقات زندگی شان را در محیطی دور از خانه و کاشانه ی خویش بسر برده اند . بهمین علت در تعلیم و تربیت . و همچنین در نظارت و کنترل رفتار این فرزند گمراه شده غفلت ورزیده و او را چون صدها دختر جوان . دخترانی که قربانی عدم توجهات والدین خود و فدائی هوس رانی و کام جوئی آنان شده اند . در آغوش جوانان ، و در کام بی عفتی و فسادرها ساخته اند . و شعله که رفته رفته در یک چنین محیط نابسامان و در هم پاشیده ای بزرگ می شود . آن هنگامی بسن بلوغ رسیده و وجودش در تب و تاب جوانی گر گرفته و می سوزد . بر اثر انگیزه های نامحسوس درونی . و آزادی مطلقى که دارد ، آمیزش و معاشرت های مخفیانه ای بین او و سایر مردان و جوانان بوجود می آید . و او ناخود آگاه بسوی تباهی و نیستی کشیده می شود . او در میان پیست های رقص هر لحظه از آغوش مردی حریص و دله ، به آغوش جوانی شهوت پرست و بلهوس ، پناه می برد و چون توپی از این دست به آن دست رانده می شود .

و در چنین حال که او با اندامی نیمه عریان و همرنگ با سایرین پیکرش را در هیكل دیگران می ساید و پیچ و تاب می خورد . رفته رفته او و زنان و دخترانی چون او که اینك از خود قدرت و اراده ای ندارند ، در دام هوس شکار چیان عیاش و شهوت ران ، برده و گرفتار می شوند و دیری نمی گذرد که از جاده ی عفت خارج شده و در منجالب

فساد و فحشاء غوطه میخورند . و در یکی از چنین محافل و مجالسی که «شعله» ظاهر می شود جوانی بنام «هرمز» که خود را عاشق دل خسته و بی قرارش نشان میدهد با مکر و حیلۀ نظر «شعله» را بسوی خود جذب می کند . او که دل هوسبارش هر آن در سودای عشق تازه ای بسر میبرد . کور کورانه بسوی «هرمز» پیش میرود و عشق و خواسته های ناشناخته اش را به تن و جان می خرد . و یک شب بهنگام رقص «هرمز» یک نامه ی عاشقانه که قبلا آن را نوشته و آماده کرده است . در میان چاک سینه ی سپید و بلورین «شعله» قرار میدهد و این نامه ، دوستی آن دورا محکم تر نموده ، او را بیش از پیش در عشق «هرمز» استوارتر می سازد .

شعله آن شب که خسته و کوفته بخانه مراجعت میکند آن نامه را گشوده مشغول خواندن می شود و غافل از اینست که این نامه نیز چون صدها نامه ی دیگر از روی فریب نگاشته شده است .

و آن نامه را هرمز چنین نوشته بود :

«شعله» ی زیبا روی من ! وای ستاره ی درخشان و روشنی بخش قلب پر احساس من ! خوب گوش کن !

من در این نامه میخوانم با تو سخن بگویم . سخن از عشق تو ، قصه از وجاهت جمال دلارای تو ! من هر چه گویم و هر چه با قلم نارس خویش به روی کاغذ بیاورم و هر چه از آن قامت زیبا و پیکربنی همتایت که بزرگترین مجسمه سازان ، ماهرترین پیکر تراشان ، و زبده ترین و هنرمندترین نقاشان جهان از بوجود آوردن یک چنین شکل و اندامی ، با آن همه عظمت و ابهت در مانده و زبون خواهند بود ، یکی از هزار یک این همه نعمت الهی و مظهر و قدرت زیبائی ها را نگفته و ننوشته ام .

امید من وای هستی و حیات من !  
از آن روزیکه برای اولین بار در میان پیست رقص تو را در

میان بازوانم حس کردم . از آن لحظاتی که عطرهاى دلاویز و سکر-  
آور پیکرت در وجودم نشست و شادوسرمستم نمود !  
از آن وقتی که برای نخستین بار از پیمانه‌ی لبان سرخ فام و  
داغ و سوزانت ! شراب رخوت‌زا و لذت‌بخشی را در کام خود فرو ریختم  
مراد در دام محبت خود اسیر و وجودم را در کمند عشقت گرفتار ساختی !  
عزیز من ! این تو بودی که در قلب من عشق آفریدی ، و مرا  
با این رازنهانی آشنا کردی !

«شعله» ی زیبای من ! انهمیم قلب دوست میدارم . و عشق  
و مهرت را عزیز و عزیزتر میدارم !  
از تو می‌خواهم که مرا دوست داشته باشی . و عشقم را با گرمی و  
حرارت قبول نمائی !

«شعله» ی قشنگم ! این نامه که پیام آور عشق و بهار زندگی  
است ! بتو تقدیم میدارم و امیدوارم که برای تو دوستی خوب و مـسـرـد  
ایده‌آلی بوده باشم .

«اسیر عشق' تو ... هرمز ...»

و در اثر گذشت زمان «شعله» و «هرمز» رفته رفته از میان  
پیست‌های رقص و محیط پریهاووی آن ، بگوشه‌های دنج و خلوتی  
می‌خزند و برای ثمر بخشیدن به این عشق پرسوز و گسدازشان ،  
بمیان باغی در شمیران ، باغی که متعلق به خانواده‌ی «هرمز» می-  
باشد کشیده می‌شوند و زمانی که «هرمز» دریافته است نظر «شعله»  
را کاملاً بسوی خود جلب کرده و میتواند در آرزوی پلیدش پیروز و  
موفق شود . باز هم او را بمیان باغی ، که چند روزی در کنار هم نرد  
عشق ورزیده اند می‌کشاند .

آن روز «هرمز» بیش از حد معمول مشروب مینوشد و «شعله»  
نیز در این کار افراط میکند .  
اینک «شعله» که کاملاً مست شده است در حالیکه خود را در

آغوش «هرمز» رها ساخته و لبهای یکدیگر را به روی هم قرار داده اند با گرمی و حرارت یکدیگر را میبوسند و «شعله» که از خود بی خبر شده است در حالیکه از يك بوسه‌ی طولانی فارغ شده است لب از هم برمیگیرد !

— «هرمز» چون پاشو، پاشو تا باز هم با هم به رقصیم. بلند شو جوانی !  
و «هرمز» که مست و مخمور او را می نگرد میگوید :  
— «شعله» جون، دوست دارم که تنها برام برقصی ، يك رقص داغ و پرهیجان . يك رقص عالی و نیمه عریان !  
— پس دلت میخواد که برات لخت بشم . این جوری بهتره ،  
مکه نه !

— آره جونم ! آره عزیز دلم !  
و «شعله» که از روی پاهای «هرمز» بلند شده است در يك آن لباسهایش را از تن به دور کرده ، نیمه عریان در برابر «هرمز» ظاهر می شود . و «هرمز» که همانند سك دله و گرسنه‌ای چشمان خود را به اندام لخت و سپید «شعله» دوخته است از جا برخاسته بسویش پیش میرود و لحظاتی چند پیکر عریان او را با دستهایش لمس می کند :  
— چه اندام قشنگ و سپیدی داری ؟ ! هرگز بدنی به این جذابت و خوش نیپی ندیده‌ام ! زیبایی تو در این موقع صدچندان شده است . خیلی خوشگل شده‌ای عزیزم !  
و آنگاه او او را بطرف خود کشیده بوسه‌هایی بر پیکرش نثار می کند؛ و «شعله» که آرام و خموش خود را به او سپرده است لب‌هایش از هم گشوده میشود ،

— «هرمز» جون، راستی من خیلی خوشگلم؟ جون من راست میگی . اوه ! عزیزم . تو چقدر خوبی ؟ توماهی !  
لحظاتی بعد «شعله» هم آهنگ با صدای تند موسیقی که از نوار ضبط صوتی بگوش میرسد اندام نیمه عریانش را بحرکت وا —

میدارد، و با شور و هیجان به رقص مذبوحانه‌ی خویش ادامه میدهد ۱۱ و مدتی بعد که «هرمز» او را در حالیکه به روی دستهایش انداخته است به اتاق دیگری برده پیکرش را به روی تخت خوابی که در آنجا بنچشم میخورد رها میسازد. و چند لحظه بعد که هردو سیاه مست میباشند و جز رومدهای درونی، آندورا، بسوی عالم شهوانی کشانیده است، لخت و عریان در آغوش هم فرو میروند. و هنگامیکه با ورزش نسیم شامگاهی دیده از هم می‌کشایند «شعله» برای اولین بار با حقایق تلخی روبرو میگردد. حقایقی که زندگی او را برای همیشه زهر آگین نشان داده و تا ابد تنگی را در دامنش بر جای نهاده است ۱۱ و «شعله» که اینک از خواب غفلت بیدار شده است، دفعتاً یقه‌ی هرمز را چسبیده قریاد میزند،

- تو آدم پست و زشتی هستی. تو فرییم دادی. چرا دامنم را لکه دار کردی؟ چرا بمن تجاوز کردی! بی‌شرم، حرف بزنی آخر چرا؟ چرا؟

«هرمز» که این چنین می‌بیند به دلداریش می‌پردازد:

- شعله، من که بزور و تهدید این کارو نکردم. تو خودت خواستی که اینطور بشه ۱۱ و از طرفی ما همدیگر رو دوست داریم و در آینده‌ی نزدیکی با هم ازدواج میکنیم.

«شعله» زار زار اشک می‌ریزد. اشکی که هرگز قادر نخواهد بود دامن خونین و لکه‌دارش را پاک و عقیف نماید. و او که مات و مبهوت، از پشت بلور اشک، در نقطه‌ای خیره شده است، با خود فکرمی‌کند، --

«هرمز تقصیری نداره. اگر گناهی از او سرزده، مقصر اصلی خود من هستم. این من بودم که ناخود آگاه بسوی این دام کشیده شدم. این هوس‌های نابجای دل من بود، این خواسته‌های لگام گسیخته‌ی وجود من بود. این روش و رفتار کودگانه‌ی من بود که

مرا به اینجا کشانید و بدنام و رسوایم کرد. من در مسیر زندگی خویش هیچوقت معلم و استاد خانوادگی نداشته‌ام. پدر و مادرم هرگز بمن طرز درست زیستن و راه زندگی واقعی را نیاموخته‌اند. دختری چون من، سرنوشتی جز این ندارد. سرنوشتی که پایانش تلخ و مرگ و ناکامی است.» و از آن پس شعله، موجود دیگری می‌شود.

\* \* \*

هرمز از تهران فرار می‌کند، و پس از فرار «هرمز» «شعله» چون امیدش بکلی قطع شده است، با شعله‌های گرم وجودش، به دیگران حرارت و گرمی می‌بخشد و بقول خودش می‌خواهد از زندگی انتقام بگیرد. و او پس از سال‌ها در بدری و سرگردانی بالاخره در سر راه «رشید» قرار می‌گیرد و چون تهران را مساعد بازندگی پریشان و در هم پاشیده‌اش نمی‌بیند. با حیل و نیرنگ با «رشید» ازدواج کرده راهی مشهد می‌شود.

و اینک رفته رفته او که خود را در یک شهر بیگانه، و دردیاری خموش و خفته در آغوش سکوت، حس کرده است. و از طرفی در می‌یابد که آغوش سرد و بی روح «رشید» نمیتواند تمنا و هیجانات درونی‌اش را با شراب وصالی گرم و آتشین همکام سازد. اینک دریافته است که باز هم این وجود جنجالی و پرهیاهوی وی به وجود یک معشوقه‌ی جوان که بتواند طغیانات درونی‌اش را فرو نشانده و به اولذت و آرامش و سکوت ببخشد احتیاج دارد. «شعله» برای فرار از این زندگی بی روح و دنیا‌ی خاموش خود، بزودی در صدد پیدا کردن یک معشوقه‌ی جذاب و دوست داشتنی بر می‌آید، و از این میان «بهرام» را که از هر جهت نظرش را قانع کرده بود انتخاب می‌کند. و با آغوش باز بسوی او می‌شتابد.

\* \* \*

و آن شب که «شعله» تلوتلو خوران خود را به اتان «بهرام»



رسانیده است. به آرامی به او نزدیک شده و با همان قیافه‌ی نیمه‌عریان در لبه‌ی تخت اومی نشیند. و آنگاه دست راستش را جلو برده در چهره‌ی «بهرام» بحرکت درمیاورد.

و «بهرام» که تازه متوجه وجود «شعله» در آن اتاق شده است. در روی تخت خواب نیم خیز شده بآبی میلی دست «شعله» را به کنار میزند.

— شعله، این توئی. باز هم تو؟

— آره جونم. خودم هستم شعله. جز من انتظار چه کسی روداشتی.

— انتظار هیچکس رو. انتظار سکوت. انتظار تنهایی رو...

— نه جونم، انتظار شعله را داشته‌ای. شعله‌ایکه هر آن بخواهی در اختیاره. شعله‌ایکه هر آن میل داشته باشی بتولدت و خوشی می‌بخشه. مگه نه؟

— نه. نه. تو خیلی در اشتباهی. هوس و شهوت میل و اراده‌ات را از تو دور کرده. توجز به شهوت و هوس رانی، به چیز دیگه‌ای متکی نیستی.

— نه عشق من. من دوست دارم. تنها به عشق تو متکی هستم.

و اینو میدانم که دوستم داری. و تنهاییه چیز باعث می‌شه که از من کناره‌گیری. آن غرورته، ولی تو هر آن ممکنه در برابر زیبایی و خواسته‌های من، غرورت را از دست بدهی. من این غرور را از تو خواهم گرفت. بیا از خر شیطان پیاده شو. بیا منو در آغوش بگیرا

«شعله» که در این لحظه کاملاً خود را به روی تخت خواب «بهرام» کشیده است دستهایش را برگردان و حلقه‌های نمدوسینه‌های لرزان و برآمده‌اش را در پیکرش می‌فشارد و اینک حرارت گرم وجود «شعله» آمیخته به بوی شراب، در وجود بهرام شور و حال دیگه‌ای برپا کرده است. و «بهرام» که در اثر نزدیکی و تماس اندام نیمه‌عریان «شعله» موقعیت حساسی را پیدا کرده است، میکوشد که این زن

بلهوس و وسوسه انگیز را از خود دور کند .  
 و «شعله» که او را محکم در آغوش کشیده است . باز هم ادامه  
 میدهد :

- بهرام ، ازت تمنا میکنم که نسبت بمن خوب و مهربان باش .  
 بخدا طاقت این همه بی مهری و شکنجه های تو را ندارم . تو وقتی منو  
 از خودت میرانی . وقتی که منو دل شکسته بیرون میکنی . انکار  
 که بیکرم را با سخت ترین آلات شکنجه . زجر و عذاب میدهی .  
 چرا؟ این چنین راه جفا را در پیش گرفته ای . بیا مهربان باش !  
 بیا وفا کن ! بیا تا در آغوش هم کیف و لذت به بریم . بیا تا بر لحظات زندگی  
 خود شور و هوجان دیگه ای ببخشیم !

و «بهرام» که از این حالت سخت در نگرانی خاطر میباشد و  
 می اندیشد که ممکن است ، هر آن اتفاق ناگواری رخ بدهد ، بایک  
 حرکت سریع ، خود را از میان بازوان «شعله» بیرون می کشد و دفعتاً  
 دوسیلی پی در پی با چهره ی او آشنایی سازد . و آنکاه که خود را از  
 روی تخت خواب دور کرده است لب به سخن می گشاید ،

- شعله ! بارها این موضوع را متذکر شده ام . که من هیچوقت  
 نسبت بتو احساس و خیال بدی را در وجودم نجسته ام و اگر عشقی  
 از تو در خود بجویم ، عشقی است پاک و مادرانه ، محبتی است که هر  
 فرزند نسبت به مادرش در خود می جوید . آخه چرا میخواهی یک  
 چنین عشق و محبتی را آلوده و فاسد کنی؟ اگر میخواهی ارزش و  
 اهمیتی برایت قائل شوم ! همان راهی را برو که همه مادران می روند !  
 مادران خوب و پاک . مادران رؤوف و مهربان ؟

و «شعله» که این بار نیز در قمار یک عشق هوس آلود ، بازنده  
 شده است ، با خنده ای تلخ و زود گذرا از اتاق «بهرام» بیرون شده  
 راه اتاقش را در پیش میگیرد . در حالیکه هنوز هم به تصاحب روح و  
 شکست غرور «بهرام» امیدوار می باشد .

و آن شب، که «کریم» جسد خونین و نیمه جان «باقر» را با خود بخارج شهر حمل میکرد تا پیکرش را، تکه تکه کرده جلوی سکه‌های ولگرد بیندازد، افسر نگهبان نزدیک ترین کلانتری محل حادثه که بوسیله‌ی تماس تلفنی «هما» از واقعه آگاه گشته بود. چند نفر پلیس ورزیده را به آنجا گسیل داشت تا هر چه زود تر دیوانه‌ی فراری را دستگیر و از عملیات خطرناک و جبران ناپذیرش جلوگیری نمایند.

و افراد پلیس زمانی خود را به محل حادثه رسانیدند که «کریم» در حدود دو کیلومتر از شهر دور شده بود. و آن‌ها که در نخستین مرحله، خانه‌ی مزبور را مورد بازرسی قرار میدادند، جز «هما» که هنوز هم در حال بیهوشی بسر میبرد. چیز دیگری دستگیرشان نکردید. و بدون اتلاف وقت، از شیار باریک خونی که از داخل منزل شروع شده و بخارج آن امتداد یافته بود کمک‌جسته، به دنبال دیوانه‌ی فراری پیش رفتند.

و «کریم» در حالیکه خشم و نفرت سراپای وجودش را پر کرده بود، هیکل مجروح «باقر» را، همچنان با خود پیش میبرد.

چند سگ ولگرد و گرسنه نیز از پی او روان بودند. و «کریم» هر آن که برسگها می‌نگریست می‌گفت:

- شما سگهای بی‌دفاع و مطرود شده، از بعضی انسان‌ها مطیع و باوفا تر هستید.

شما هیچوقت در برابر خوبی‌ها، از خودتون بدی و خیانت نشان نمیدهید! ولی عده‌ای از انسان‌های دویا!! نسبت بهم بیگانه و وحشی ترند.

آنها بخون هم تشنه هستند بی خود و بی جهت از سرو کول هم بالا میروند. از هم وحشت دارند. از یکدیگر فرار می‌کنند. آنها دیوانه‌اند! مثل این مرد کثیف! مثل این دیوانه‌ی لعنتی.

گوشتش برایتان غذای لذیذی خواهد بود . يك غذای چرب و با مزه ! شما سگها امشب مهمان من هستید . مهمان يك مرد رانده شده و فراری . يك انسان دیوانه ! مگه نه ؟

وسگها بدون اعتنا ، بدنبالش پیش میرفتند . زوزه می کشیدند و گه گاهی نیز عوعو می کردند . کسی چه میدانست که در آن هنگام ، چه وضع و حالتی داشتند ؟

و شاید ، به این انسان های دیوانه و سرنوشت شومشان می خندیدند !!

شاید هم ، بخاطر سد جوع و سیر کردن شکم های گرسنه شان ، دندانهایشان را برای خوردن گوشت هیکل «باقر» تیز می کردند . و «کریم» پس از مدتی که از شهر ، در حدود سه چهار کیلومتر دور شده بود . پیکر «باقر» را در کنار کشت زاری به زمین گذاشت . و چاقوئی را که بهمراه خویش برده بود . در روشنائی مهتاب ، لحظاتی چند در برابر چشمان خون زده اش گرفت و به آن خیره شد .  
لخته های خشکیده ی خون تیغی چاقو را پوشانیده بود .  
«کریم» لحظاتی چند نیز در قیافه ی سگها که در کنارش حلقه زده بودند ذل زد ،

— ها .. مثل اینکه در خوردن گوشت این مرد دیوانه ، خیلی عجله دارید ! بسیار خوب . همین حالا شکم های گرسنه تان را سیر میکنم . گوشتی گرچه تلخ و بی مزه است ؟ ولی شام خوبی براتان خواهد بود .

و اما ، درست در آن لحظه ای که «کریم» میخواست شکم «باقر» را پاره پاره کند .

دفعه تاً روشنائی چراغ نورافکنی ، او را بخود آورد و صدای پلیسی بگوش رسید ،

— گوی کن مرد فراری امن پلیس هستم ، تو اینك در محاصره ی

ماهستی، اگه بخواهی آلت قتاله را با هیکل او آشنا کنی، کشته خواهی شد، صلاح در این است که با او کاری نداشته باشی !  
و «کریم» که پاهایش را در طرفین هیکل «باقر» قرار داده بود، قافاه شروع به خنده کرد،

– این خوك كثيف باید کشته بشه. این مرد دیوانه است، اگه دیوانه و کثیف نبود، مزاحمت دخترم «پریوش» را فراهم نمیکرد، من باید اینو بکشم. باید يك دیوانه از میان دیوانه ها کم بشه، آخه دیوانه ها خیلی زیاد شده اند !

– گوش کن ! اگه دست از پا خطا کنی. به ضررت تموم می شه. کشته می شی .

سعی کن به آنچه میگویم عمل کنی، کاری نکن که ماطور دیگه ای باهات رفتار کنیم .

«کریم» باز هم شروع به خنده کرد :

– اینو میدونم که کشته می شم . چه اشکالی داره . اگه بمیرم بهتره . خوب بنزید چرا معطل هستید !

و آن پلیس که فرماندهی آن گروه از افراد پلیس را بعهده داشت . بخوبی توانسته بود که ، سر «کریم» را گرم کرده در مأموریتش موفق شود ، زیرا چند لحظه بعد دقیقاً دو نفر از همکارانش که از پشت سر خود را به «کریم» رسانیده بودند با يك خیز او را در میان گرفتند . و «کریم» که این چنین می دید به تلاش افتاد ،  
– ولم کنید . از جونم چه می خواهید ؟ این مرد دیوانه را باید بکشم .

وسکها که خطر را ، حس کرده بودند عو و کثان بهر سومی دویدند . و کریم داد میزد :

– این سگها امشب مهمان من هستند . آنها گرسنه اند . آنها تشنه اند . تشنه ی خون ! من باید این مرد را بکشم . باید از شان انتقام

بگیرم . انتقام !

و افراد پلیس که اینک او را در محاصره انداخته بودند ،  
کشان کشان کریم را بسوی آمبولانسی پیش برده ، و باقر را نیز از  
آنجا به همراه خویش دور کردند .

وسگ های ولگرد از اینکه طعمه ی لذیذی را از دست داده  
بودند . دوان دوان اتوموبیل ها را دنبال کردند و مدتی بعد چند  
اتوموبیل پلیس در جلوی بیمارستانی «دو بست تخت خوابی» از حرکت  
باز ایستادند و مجروحین را برای عمل جراحی و معالجه بداخل  
انتقال دادند . در حالیکه «کریم» همچنان فریاد میزد ،

— او را می کشم . تکه تکه اش می کنم . از او انتقام می گیرم !  
و آن شب که در بیمارستان چنددکتر جراح به آنجا فرا  
خوانده شده بودند . در اسرع وقت بیاری «باقر» و «کریم» شتافتند .  
و موفق شدند با تزریق خون زیاد و انجام مداوای ثمر بخش ، جراحت  
آندورا پانسمان کرده ؛ آنان را از مرگ حتمی رهائی بخشند . آن  
شب بدستورد دکتر بخش جراحی ، «باقر» در بیمارستان بستری گردید .  
و «کریم» که در حالت اغما بسر میبرد با احتیاط کامل . وسیله ی  
آمبولانسی به بیمارستان اعزام گردید . و «پریوش» که در بیمارستان  
بستری بود . آن شب که تب داشت ناخود آگاه با خود زمزمه  
میکرد :

خدایا ! نمیدانم که چرا نسبت به آن جوان خود را بیش از  
پیش نزدیکتر میدانم ؟

انکار که من او را سال هاست که میشناسم . عشق و محبتش  
وجودم را گرم و زندگی ام را روشن تر کرده است !  
آیا در زندگی او جز من دختر دیگه ای وجود ندارد ؟  
اگر چنین باشد . من دیوانه می شوم . دوستش دارم .  
خدایا . کاری کن که او هم منو دوست داشته باشد . بگذار که من

باداشتن او خود را خوشبخت و امیدوار بدانم ؟  
 در اولین فرصت به او همه چیز را خواهم گفت. در برابرش به  
 همه چیز اعتراف خواهم کرد. به او خواهم گفت که، «عشق من ،  
 دوستت دارم، دوستت دارم»

پرستار جوان و خوش سیمائی که متوجه حرف های او شده بود.  
 با قدم های نرم و آرام نزدیک شد و در کنارش ایستاد .

دست راستش را جلو برد و بر پیشانی او نهاد «پریوش» چشم-  
 های خود را کشود و نگاهش را در چهره ی او فرو ریخت. پرستار جوان  
 به رویش لبخند زد ،

– حالتون چطوره. مثل اینکه ناراحت هستید .

– او نه.. نه.. حالم خوبه !

و پرستار جوان باز هم خندید و افزود ،

– خیلی تب دارید. خواهش می کنم این قرص را بخورید .

او قرص را در گلو انداخت و لیوان آب را سر کشید و لیوان خالی  
 را بدست دختر جوان داد و آن نگاه در او خیره شد ،

– متشکرم !

و دختر جوان با خنده گفت ،

– مرسی .

و آن نگاه بستر او را مرتب کرد و از کنارش دور شد. و رفته رفته  
 پلک های «پریوش» به روی هم جوش خورد و در خواب فرو رفت.

\* \* \*

خورشید با لوندی و کرشمه ی خاصی، همچنان در سینه ی آسمان  
 لیز می خورد و بالای آمد . و اشعه ی زرین و طلائی اش را بر طبیعت  
 فرو می ریخت !

در میان خیا با نهانها جمعیتی که بسوی کارهای روزانه ی خویش روان  
 بودند همانند مور و ملخ درهم می لولیدند. گروه گروه از پسران و

دختران بازهم خنده کنان و قصه گویان بسوی مدارس خویش پیش می‌رفتند .

واز این میان « پروانه » آن دوست صمیمی و خوب « پریوش » بدون توجه به وجود دیگران، با سرعت و عجله بطرف دبیرستان پیش می‌رفت . زمانی که داخل حیاط دبیرستان شد، بازهم « اختر » را دید که عده ای را به دور خود جمع کرده و برایشان قصه می‌گفت . زمانی که نگاهش به « پروانه » افتاد بی اراده بسوی او پیش رفت ،

- « پروانه » جون، تو را خدا بگو ببینم حال « پریوش » چگونه است ؟ چیزش که نشده ؟

- نه « اختر » جون . حالش کاملاً خوبه . فقط پای راستش کمی زخمی شده .

- خدا را شکر . خوب حالا کجاست ؟

- در بیمارستان « دویت تخت خوابی » بستری شده .

- بسیار خوب . من و بچه ها زنگ آخر که ورزش داریم به ملاقاتش می‌آئیم .

- خیلی ممنون .

پروانه بطرف دفتر دبیرستان پیش رفت و جریان واقعه را با مدیر در میان نهاد و آنگاه اجازه گرفت که ساعت ده صبح به ملاقات « پریوش » برود تا ضمن دیدار از دوستش به او دلداری دهد و با او گفتگو کند و به راستی آن دو چه دوستان خوب و مهربانی بودند ! دو دوست یکرنگ ، دو دوست واقعی !

\* \* \*

« بهرام » فردای آن شب که بیمارستان را ترک گفته بود . زودتر از هر زمان دیگر از خواب بیدار شده ، انگار مست بود . مست از باده ی يك عشق بزرگ . يك عشق جوان که میرفت بیک عشق کهن و جاویدان مبدل شود . او در حالیکه از پشت پنجره ای اتاقش ، چشمان پرفروغ و



آرزومندش را، به سقف آسمان آبی رنگ خیره ساختد بود. به پریوش، به آن دختر جذاب و دلربای اندیشید. نمیدانست که چرا لحظه‌ای از یاد و فکرش غافل نمی‌گردد. او که تا کنون نسبت به هیچ دختری از خود علاقه و دلبستگی نشان نداده بود. هرگز بخاطرش نمی‌رسید که به این زودی، در دام عشق یک چنین لعبت ماهروئی اسیر و گرفتار شود.

بله، اینک او این حقیقت واقعی را دریافته بود. که کاملاً عاشق شده و انسان دیگه‌ای، با ارمغان زیبا و ارزنده‌ای بنام «عشق» به قلب و زندگی‌اش نزدیکتر شده است. و او بعد از خوردن صبحانه، قبل از اینکه خود را به کلانتری محل معرفی نماید. سعی بر این داشت که «پریوش» را ملاقات کرده و از او بخاطر خطا و اشتباهی که مرتکب شده است، عذرخواهی کند. و بهمین سبب در صدد تهیه میوه و یک دسته گل زیبا برآمد و با اتوموبیلش از خانه بیرون رفت. «پریوش» نیز در آن صبح زیبای بهاری. در آن صبح خیال‌انگیز و فراموش‌نشدنی. فارغ از درد پای، و دور از غم و دردهای زمانه، به «بهرام» فکر میکرد. او غافل از هر حادثه و اتفاقی که در روز گذشته و آن شب پرمخاطره که برای او و پدرش و همچنین برای «هما» و «باقر» روی داده بود. در رؤیاها و تخیلات جوانی‌اش فرو رفته بود. و اینک در انتظار لحظاتی بسر میبرد که شاید، مرد دلخواه و مورد علاقه‌اش از در داخل شده از نزدیک او را مشاهده نماید. در همین فکر بود که دفعه‌تاً از در آسایشگاه دو نفر وارد شدند، یکی از آنها لباس او نیفرم پلیسی به تن کرده بود و دیگری که مرد میان سال و کنجکاو بود لباس شخصی به تن داشت. آندو با راهنمایی پرستار جوان به تخت خواب او نزدیک شدند.

«پریوش» که متوجه نزدیک شدن آنها شده بود در حالیکه قلبش بشدت میزدن اراده سلام کرد و آندو با گرمی جواب سلامش را دادند.

لحظه ای بعد آن مرد میان سال در حالیکه چند برگ کاغذ بدست داشت گفت :

— خوب خانم، از شما خواهش می کنم به آنچه که سوال میکنم جواب بدهید .

— چشم آقا !

— بفرمائید به بینم، آیاشما جوانی بنام «بهرام» راقبلا می شناختید ؟

از شنیدن اسم «بهرام» تنش داغ شد. خون گرمی سراپای پیکرش را در بر گرفت و چهره اش از شادی و شرف گل انداخت. آنگاه به آرامی جواب داد :

— نه آقا !

— آیاتا کنون این جوان، مزاحمتی برای شما ایجاد نموده، یعنی با اتوموبیل تعقیبتان نکرده است ؟

— نه خیر آقا ! من هنوز هم چنین شخصی را ندیده و نمی شناسم .  
— خوب، چطور شد که این حادثه اتفاق افتاد ؟

— من بایکی از دوستانم، میخواستم از عرض خیابان عبور کنیم که دفتاً صدای ترن از اتوموبیلی بلند شد و من دیگه چیزی نفهمیدم .  
— بهر حال بفرمائید آیسا شما از جانب این جوانی شاکی هستید ؟

— نه خیر آقا . من هرگز از جانب او شکایتی ندارم . او در این واقعه هیچگونه نقصیر و گناهی را مرتکب نشده است . این خواست خدا بود که مجروح و بستری بشم .

«پریوش» که مایل بود بداند با «بهرام» پس از آن تصادم چگونه رفتار کرده اند، دردنباله ی حرفهایش افزود :

— تور «خدا» بگوئید ببینم . اون جوان حالا کجاست ؟ اونوزندانی کرده اند . بخدا او بی گناهه . اونباید بخاطر این کار مجازات و تنبیه بشه .

و آن افسر پلیس در حالیکه سیگارش را آتش میزد گفت،  
 - خانم عزیز! زندانی و مجازات «بهرام» و همچنین آزادی  
 و برائت او بستگی به شکایت یا رضایت شما دارد. این شما هستید که باید  
 تصمیم بگیرید!

«پریوش» که دریافته بود میتواند «بهرام» را تبرئه نماید.  
 در حالیکه از خوشی در پوست خود نمی گنجید گفت،  
 - پس او بارضایت من آزاد می شه؟

- بله خانم. اگر شما بخواهید، او برای همیشه آزاد و تبرئه است!  
 - پس آقا لطفاً این چند کلمه را در آخر اضافه کنید که من  
 هیچگونه شکایت از جانب «بهرام» ندارم! و او کاملاً بی گناهه!  
 چند لحظه بعد، مأمورین پلیس پس از خدا حافظی آنچهار اترک گفتند  
 و او را با افکار شیرین و دنیای پرامیدش باقی گذاشتند.

«پریوش» از اینکه حس میکرد، آن جوان خون گرم و مهربان  
 آن شهزاده‌ی رؤیاهایش با رضایت او تا چند ساعت دیگر آزاد خواهد  
 شد، شاد و خندان بنظر می آمد. و بی اختیار با خود زمزمه میکرد،  
 «اودیکه کاملاً آزاد است، حالا میتواند به دیدارم بیاید. اگه  
 دوستم داشته باشه، همین حالا پیداش میشه. همین حالا او با من حرف  
 خواهد زد.

و من با او. از همه چیز سخن ها خواهم گفت، از عشق، از  
 زیبایی های جهان، از لطافت و حرارت و عطر گل ها! از همه چیز!»  
 و در این هنگام «بهرام» که خود را به بیمارستان رسانیده بود  
 داخل شد «پریوش» مات و مبهوت او را و انداز می کرد،  
 «خدایا! این جوان ممکنه خودش باشد. او! چقدر خوب و  
 فوق العاده است.»

«بهرام» که به تخت خواب او نزدیک شده بود سلام کرد،  
 - سلام «پریوش» خانم! حالا با محمداله که بهتره!

— سلام آقا! از مرحمتان حالم بد نیست .  
 «بهرام» دست خورا جلو برده با هم دست دادند. دست هر دو گرم  
 وداع بود.

این نزدیکی و تماس چون ارتباط دوسر سیم برق هر دورا  
 لرزاند و تکان داد .

هر دو در این لحظه بخود می لرزیدند و لذت و هیجان بس شیرین  
 و امید بخشی در وجودشان پاشیده شده بود! در عالمی از شور و  
 تمناهای جوانی پیش میرفتند .

اینک در چهره‌ی هم گم شده بودند و به روی هم لبخند میزدند . با  
 نگاههای مشتاق و شرربارشان با هم سخن می گفتند! سخن از عشق و  
 محبت و دوستی! و قصه از مهر و وفا و امید!

«پریوش» که ناخود آگاه در چهره‌ی او زلزله بود، در درونش  
 غوغائی بهپاشده بود، غوغائی که وجودش را چون بستر اقیانوس در-  
 هم می کوفت . او در یک لحظه بخود آمد و اندیشید ،  
 خدایا ، حتماً خودش . این همان جوانیه که زندگی‌ام را  
 دگرگون کرده است .

این همان کسیه که قلبم را تصاحب نموده است آره خودش!  
 و «بهرام» در این لحظه دسته گل زیبا و معطری را که در  
 آغوش گرفته بود پیش برد .

— امیدوارم که مرا می بخشید . من بخاطر این حادثه‌ی غیر-  
 مترقبه، از شما پوزش می خواهم .

«پریوش» که مرد دلخواهش را میدید گفت ،

— اختیار دارید آقا . این حادثه‌ی جزئی، یک پیش آمد کوچک  
 بود . شما که در این مورد منظوری نداشته اید .

در این لحظه باز هم هر دو در نگاه هم غرق شدند، یک نگاه  
 پر امید و عمیق ، یک نگاه شیرین و التهاب آمیز .

و باز هم هر دو به روی هم لیخنند زدند . لیخنندی که در چهره -  
 های شان شادی و سرور می پاشید . لیخنندی که سر آمد یک عشق بزرگ و  
 ابدی بود ، و « بهرام » که حس میکرد در کنار او مست و منهک شده است گفت ،  
 - اما من از وقوع این تصادف ناگهانی نگران حال شما شده  
 بودم ، وحشت میکردم خدای نا کرده در این حادثه بشما آسیبی رسیده  
 باشد ، ولی بحمد الله بخیر گذشت . وقتی که دیشب دکتر معالجتان در  
 جواب سوآلم پاسخ مثبت داد ، نمیدانید که تا چه اندازه خوشحال و  
 امیدوار شدم . حرفهای شادی بخش دکتر ، بمن قوت قلب و جان تازه ای  
 بخشید ! « پریش » که در لفافه ی سخنان داغ و امید آفرین « بهرام »  
 عواطف و احساسات و محبتش را درک کرده بود یک شاخه گل سرخ و  
 زیبا از دسته گلی که به سینه اش می فشرد چید و آن را به « بهرام » هدیه  
 کرد و گفت ،

- این شاخه گل قشنگ و لطیف را به شما که قلبی گرم و پاک و پر  
 عاطفه دارید تقدیم می کنم !

و « بهرام » در حالی که آن شاخه گل زیبارا که پیام آور یک عشق  
 جاودانه بود دریافت میکرد در جواب گفت ؛  
 - این شاخه گل خوشبو را از شما که قلبی حساس و لطیف و  
 مهربان دارید با علاقه و اشتیاق می پذیرم .

دانه های عشق و محبت در قلوب آرزومند و پر مشاقشان بذر  
 افشان شده بود ، میرفت که با حرارت گرم وجودشان بیک عشق عظیم  
 و تنومند مبدل شده و صفحات زرین دفتر خاطر ایشان را با قلم طلایی اش  
 رنگین تر نماید !

\* \* \*

و زمانی که « بهرام » با خاطره ای شیرین بیمارستان را ترک  
 میکرد ، زنی با حالتی پریشان و عجله وارد کریدور بیمارستان شد .  
 این زن که خشم و نفرتی بس عجیب وجودش را پر کرده بود « هما »

زن برادر «پریوش» بود. او آمده بود تا از وضع برادرش «باقر» جويا شود و زمانی که خود را در کنار «باقر» حس میکرد از اینکه او به وسیله «کریم» مجروح و زخمی شده و به آن وضع درآمده بود آتش خشم و ناراحتی اش فزونی می یافت، و هر آن کینه و تنفرش نسبت به «پریوش» بیشتر میشد. و هر آن در فکر نابودی آن دختر بی دفاع و بی پناه بود تا بتواند بار سوا و بدنام کردنش از او انتقام بگیرد، انتقامی که بتواند روح عاصی و سرکشش را مهار کرده خشم و غضبش را فروکش نماید.

«هما» این زن بدسرشت و تندخو، نیز برای خود سرگذشتی شوم و داستانی بس شگفت آور دارد. او از آن زمانی که خود را شناخته، یعنی در آن هنگامی که پاهای بلوغ نهاده بود، وجودش در آتش هوی و هوسهای گنگ و خفیفی می سوخت و هر آن میل بیشتری برای نزدیکی و تماس با جنسهای مخالف را در خود حس میکرد.

او برای ارضاء عالم شهوانی خویش و رسیدن به خواسته های کاذب و تمنای دروغین دل نا آرامش نخستین بار در سر راه یکی از دوستان نالایق «باقر» قرار گرفت و آن جوان شارلاتان و آواره را که «رحیم» نام داشت با گرمی در آغوش خود پذیرفت و با خود همکام ساخت. «باقر» و «هما» در یک خانواده ی تهی دست و مفلوک بدنی آمده و در محیطی که عاری از تربیت صحیح و خالی از دانش و معرفت بود پرورش یافته و بزرگ شده بودند. پدرشان یک مرد الکلیست و معتاد به تریاک بود و مادرشان از راه نامشروع قدم بر میداشت. این مفلوکین و بیچارگان اجتماع. برای اینکه وجودشان را از هر نظر قانع کرده باشند، خانه ی متروکه ی خویش را به قماربازان، معتادان و الکلیست های تیره بخت اختصاص داده بودند.

و «باقر» و «هما» در چنین جا و مکانی میزیستند و در میان عده ای از افراد معتاد پرورش می یافتند. بلکه این حقیقت بخوبی

آشکار و نمایان است که آینده و سرنوشت این قبیل از فرزندان محروم از اصول تعلیم و تربیت عالی، جز ننگ و بدنامی و ولگردی و دزدی و قتل و غارت چیز دیگری نمیباشد.

و «باقر» و «هما» نمونه‌ای از این بشرهای قربانی شده و سیه‌روز بودند که در گوشه و کنار خیابان‌ها هر روز با چندین صحنه از آنان روبرو می‌شوید.

بهر حال «هما» روزی در آغوش «رحیم» دامنش لکه دار شده و دیگر گونی تازه‌ای در زندگی‌اش پدیدار می‌گردد و او نیز همان راهی را که مادرش رفته است پیش می‌رود. و چند سال بعد که مادرشان به - همراهی چند تن به بیرون شهر رفته است در اثر ضربی کاردی که به - وسیله‌ی یکی از افراد مست در قلبش می‌نشیند دیده از جهان برمی - گیرد و پدرشان که راه گدائی را پیشه‌ی خود ساخته است در يك شب سرد و یخبندان زمستانی، در کوچه‌ای زیر کپه‌ای از برف باقی می‌ماند و فردای آن شب جسد سرد و بی‌روحش بوسیله‌ی افراد شهرداری پیدا شده و بخاك سپرده می‌شود.

بعد از مدتی که «هما» و «باقر» زندگی نامطلوب و آشفته‌ای را دنبال می‌کنند. «باقر» نیز يك فرد ولگرد و الکلیست بیمار می‌آید. او برای سیر کردن شکمش آن مقدار پولی را که «هما» از راه نا - مشروع بدست می‌آورد بخرج می‌رساند و چون در اثر گذشت زمان «هما» مریض می‌شود و در خانه باقی می‌ماند، باقر که نمیتواند کمبود ذرات الکل خانمانسوز را در وجودش تحمل کند، به بهانه‌های گوناگون «هما» را تحت فشار قرار میدهد و يك شب که بوسیله‌ی تیغی چاقوئی چند زخم عمیق در پیکر او بوجود آورده است. در يك - آن يك فکر شیطانی در مغزش خطور کرده، پیکر نیمه جان را با خود به نقطه‌ی خلوتی از شهر حمل کرده در گوشه‌ای بدن خونینش را به زمین می‌گذارد و آنکاه خود را در محلی دور از دید دیگران مخفی

و پنهان میسازد و به انتظار انجام حیل‌های غیر انسانی‌اش می‌ایستد .  
چند دقیقه بعد «هاشم» برادرزنگون بخت «پریوش» که عازم  
خانه‌ی خویش بوده است با هیكل غرقه بخون «هما» برخورد می‌کند  
و از دیدن آن صحنه‌ی رقت بار و عجیب در جای خود از حرکت باز  
می‌ماند . این جوان پاك دل و ساده، دلش بحال او که از شدت درد بخود  
می‌پیچد و ضجه می‌زند می‌سوزد و بفکر چاره‌ای جهت نجات مجروح،  
از آن حالت وخیم و چندش آور می‌افتد .

«هاشم» از روی سادگی و کم تجربگی خم شده چاقویی را که  
«باقر» قبلاً اثر انگشت‌هایش را از دسته‌ی آن پاك کرده و به روی بدن  
«هما» قرار داده است برداشته لحظاتی چند آنرا تماشا می‌کند «باقر»  
که موقع را غنیمت دیده و می‌تواند بقیه‌ی نقشه‌ی پلیدش را عملی سازد  
از کمین گاه بیرون بسته باداد و فریاد کمک می‌خواهد

او که این چنین می‌بیند، برای فرار از دام خطرناك، ناخود-  
آگاه راه گریز را در پیش می‌گیرد، ولی چند دقیقه بعد در حالی که  
چاقوی مزبور در دستش دیده می‌شود توسط چند پلیس بازداشت می-  
گردد و آن شب «باقر» در کلانتری اظهار می‌دارد که «هاشم» از  
مدتها قبل خواهرم را فریب داده و به او تجاوز کرده است و برای اینکه  
شرش را از گردن خود کم کند بفکر نابودی‌اش می‌افتد و من که آن‌دو  
را دنبال می‌کردم . اگر چند لحظه دیرتر رسیده بودم او را بکلی از -  
بین برده بود .

و بهر حال چند روز بعد پس از يك سلسه بازجویی و محاکمه چون  
کلیه‌ی مدارك بر علیه «هاشم» تهیه و تنظیم یافته است محکوم می‌گردد  
و «هما» با تعهدات سنگینی به ازدواجش در می‌آید ، و به این ترتیب  
«هما» این انسان از خود راضی و هرزه، قدم به زندگی يك خانواده‌ی  
متعصب و شرافتمند می‌گذارد . در حالی که این ماجرای اسف‌انگیز و تکان  
دهنده سبب سرفاکنده گی و بر باد رفتن شرف و حیثیت این خانواده‌ی



ضعیف و پاک دامن میگردد .

«مریم» مادر «هاشم» و «پریوش» از داشتن يك چنین عروس و همدم منحرف و سبك سر، كینه‌ای بس عجیب نسبت بوی دردل می گیرد و با وی بفای بد رفتاری و ناسازگاری را آغاز می کند «هما» نیز ذر برابر كج خلقی‌های «مریم» از خود عكس العمل نشان میدهد، بطوریکه يك روز بهنگام دعوا و مشاجره با «مریم» لكدی به سینه‌ی او میزند كه زن بیچاره جابجا بسوی مرك و ابدیت می شتابد .

مرك «مریم» این زن نيك سرشت و مهربان، بوسیله‌ی پزشك قانونی، سكته‌ی قلبی گزارش داده می‌شود، و جواز دفنش صادر می‌گردد .

ا كنون كه سال‌ها از آن هنگام می‌گذرد. «هاشم» از اینكه نسبت به «هما» بد بین و ازوی تنفری بس عجیب دردل دارد، با مسافرت‌های طولانی از خانه و كاشانه‌اش دوری می‌كند . و «كریم» نیز در اثر حادثه‌ای به بیمارستان راه می‌یابد و در این میان «نفها» «پریوش» است كه باید در آن خانه و در میان دو گرك وحشی و درنده بسوزد و بسازد .

آن روز «هما» كه بیمارستان «دویست تخت خوابی» را پشت سر گذاشته بود، وجودش در هوس يك انتقام بزرگ، انتقامی كه شعله‌های خشم و تنفر را فرو كش نماید، گر گرفته و می‌سوخت و میرفت كه در فرصت مناسبی از «پریوش» آن دختر معصوم و بی پناه انتقام بگیرد!



روزها به دنبال هم می‌گذرند، هفته‌ها با گردش زمان، پیش می‌روند، و جهاں مر آن، لحظه به لحظه شاداب و جوان تر می‌گردد. خرداد ماه است، از زمین و زمان بوی عطر و گلاب به مشام میرسد . فضای شهر زیبا و قشنگ «مشهد» را موجی از عطر سكر آور و سرمست كننده در بر كشیده كه اثری بس عمیق و لذت بخش در نهان اسانی از

خود بجای می‌نهد!

در کوچه و خیابان‌ها جمعیت انبوهی که برای انجام کارهای روزانه‌شان به راه افتاده‌اند دیده می‌شوند.

بازهم در این دقایق زیبای بهاری حرکت صفوف منظم و مجذوب‌کننده‌ی محصلین، بیش از هر زمان دیگر چشم‌گیر و تماشائی می‌باشد.

دانش‌آموزان جهت به‌انجام رسانیدن باقی‌آزمایشات ثلث سومشان، بسوی مدارس خویش قدم برمیدارند.

و در این میان «پریوش» و «پروانه» با چهره‌ای خندان و مستانه در کنار هم حرکت می‌کنند و با هم سخن می‌گویند،

«پروانه» که بیش از پیش شاد و خوشحال بنظر میرسد. برای دوستش تعریف می‌کند. او می‌گوید که بازهم يك نامه. نامه مهر و صفا و امیدی از پس خاله‌اش «عباس» که در خارج از ایران به تحصیلاتش ادامه میدهد برایش رسید است.

و او که با «عباس» نامزد شده است. از دریافت این خبر آنی از شادی و سرور در يك جا آرام نمی‌گیرد.

«پریوش» نیز دردنیای دیگری بسر میبرد. دنیائی که در آن بجای غم و غصه، دنیائی که در آن بجای زجر و شکنجه‌های خردکننده خوشی و سعادت و کامرانی فرو خفته است.

بله، اینك او با عشق مأنوس شده و دنیای هستی‌اش رنگ محبت خورده است!

«پریوش» «بهرام» را بعد پرستش دوست می‌دارد. او در این مدت کوتاه و روزهای خاطره‌انگیز با «بهرام» بیش از چندبار ملاقات کرده است.

وجود «بهرام»، عشق و محبت «بهرام»، بکلی زندگی‌اش را تغییر داده است. او دیگر ازرنج و ناراحتی‌های زمانه، وارسته

شده، و اینك با عشق و نشاط انس و الفت گرفته است. و اکنون که دوشادوش «پروانه» پیش می‌رود هنوز هم به فکر او می‌باشد و از اینک که بعد از ظهر آن روز باز هم بایکدیگر وعده‌ی ملاقات دارند.

شور و شوقی بس ناوصف کردنی پیکرش را در بر کشیده است. هنگامیکه آند و قدم به داخل دبیرستان می‌گذارند. باز هم «اختر» آن دختر شوخ و زیبا در گوشه‌ای، عده‌ای را بدورش جمع کرده، صحنه‌ای بس دیدنی تشکیل داده است.

او عینکی به چشم زده و کلاه شاپویی که متعلق به بابای دبیرستان است. به سر نهاده و خود را به قیافه‌ی یک مرد درآورده است.

و در حالیکه باز و در بازوی دختری بنام «مهین» که او را همانند عروسی آرایش کرده‌اند انداخته، در میان کف‌زدن و هیاهوی دختران، خرامان بسوی کلاس پیش می‌روند و صدای «ای یار مبارک بادا انشاالله مبارک بادا...» در حالیکه فضا را در بر گرفته است. بگوش می‌رسد. آنها داخل کلاس می‌شوند. «پریوش» و «پروانه» نیز بهمراهشان وارد می‌گردند.

دانش‌آموزان «اختر» و «مهین» را به روی صندلی نشانیده، مقدار زیادی گل که به همراه بعضی از آنها آورده شده است. بر سرشان ریخته می‌شود و «اختر» در حالیکه قیافه‌ای مخصوص بخود گرفته است، از جابر خاسته «مهین» را نیز از روی صندلی بلند می‌کند. و زمانی که او را با حرارت به روی سینه‌اش می‌فشارد لب به سخن باز می‌کند.

— اوه عزیزم. ای فرشته‌ی پاک آسمانی، ای محبوب بی‌همتای من! و ای عشق من!

نمیدانی که چقدر دوستت دارم! تو با خودت به خانه و کاشانه‌ام صفا و وفا آورده‌ای ای معبود من تا اکنون کجا بودی؟ کجا بودی که من از فراغت داشتم دیوانه می‌شدم. دیوانه!

و «مهین» که در نقش همان خانم دبیر که عقیده داشت باید از

جنس مردها گریخت و دوری کرد و خود تا چند روز دیگر بخانه‌ی بخت و بسوی زندگی دیگری گام برمی‌داشت ظاهر شده بود. درحین اینکه «اختر» را با گرمی در بستر سینه‌اش می‌فشرده، لب‌های نمکینش را از هم برگرفت :

— شوهر خوب و قشنگ من، وای روح و جسم و جان من! خوب گوش کن تا برایت بگویم که من کیستم و از کجا آمده‌ام. موجود مغروری بودم که از مردها می‌گریختم و تنهای تنها می‌زیستم. تصور می‌کردم که یک زن در عالم تنهایی و تجرد و بدون وجود یک مرد، می‌تواند زندگی نماید، ولی این حماقت بزرگی بود. آخه یک زن چگونه می‌تواند، دوری از مرد مورد علاقه‌اش را تحمل کند؟ عزیزم! زن و مرد از برای هم آفریده شده‌اند.

ادامه‌ی زندگی دردنیای سکوت و تنهایی بسی تلخ و کشنده می‌باشد. آری عشق من! من از اوج غرور آمده‌ام، من از دیاری خموش و سوت و کور فرار کرده‌ام. اینک اسیر توام، اسیر یک زندگی جنجالی و پرهیاهومی — باشم، اسیر سعادت و نیک‌بختی و آینه‌ی درخشان هستم. آه که چقدر دوستت دارم!

اختر که او را همچنان در سینه می‌فشرده گفت :  
— عزیز دلم! امیدوارم که بتوانم برای تو شوهر خوب و موفقی باشم. زندگی در کنار تو، برایم بس نشاط انگیز و لذتبخش خواهد بود.

در این هنگام دانش‌آموزان باز هم کف زدند و آنان را گل-باران کردند. و در این لحظه صدای دوزنک متوالی شنیده شد و دختران برای آخرین آزمایش امتحانی خویش با عجله و سرعت به سوی سالن امتحانات پیش رفتند. و چند دقیقه‌ی بعد، سالن امتحانات، در سکوت و آرامش فرو رفته و محصلین هر یک سرگرم کار خود بودند.

يك ساعت بعد، دانش آموزان كه يكي پس از ديگري سالن امتحانات را ترك مي گفتند، چون مي بايستي تا چند ماه از يكدیگر دور باشند، در حالیکه اشك های پاك و شفافى در چشمان مشتاقشان حلقه بسته بود، يكدیگر را به گرمی در آغوش هم می فشردند و چهره هايشان را غرق در بوسه می ساختند.

اينك صحن دبيرستان آرام و خاموش شده بود، ديگر از آن همه داد و قيل و قال دختران، صدائی بگوش نمی رسيد. و تنها در گوشه ای از حياط دبيرستان دو نفر به چشم می خوردند و آندو كه به سختی يكدیگر را بغل کرده بودند جز «پريوش» و «پروانه» شخص ديکه ای نبودند.

«پروانه» در حالیکه دانه های بلورين اشك در گوشه ي چشمان آبی و فتانش جمع شده بود می گفت: «پريوش» جون! از اينکه بايستي در اين فصل تابستان از تو و زادگاهم دور افتاده باشم، از دوری و جدائيت نگران خواهم بود، ولی همیشه سعی می کنم، كه با ياد خاطرات گذشته مان، خود را سرگرم و مشغول نمايم و با نوشتن نامه تا حدی از ناراحتی و اضطراب درونی ام، بکاهم.

و «پريوش» نيز در حالیکه دانه های سرشک همانند مرواريد های گرانبھائی در بستر چهره ي معصومش ليز می خورد، و فرو می چكيد، لب از هم برگرفت و گفت:

— «پروانه» ي عزيز! دوست خوب من! بخدا سوگند كه همیشه ب فکر و ياد تو خواهم بود. خاطره های شيرين و محبت های گرم را هر گز فراموش نخواهم كرد، هيچوقت دوستی به گرمی و مهربانی تو ندیده ام!

و در اين هنگام كه آن دو دست يكرنگ و صميمی، تاهم سخن از دوستی و جدائی می گفتند، «اختر» كه سالن آزمائش را ترك گفته بود، به آندو نزديك شد. چشمان سياه و دوستی پراز اشك شده بودند!

اشکی که محبت و صمیمیت را آشکار می ساخت. اشکی که نمایان گر روح با عظمت و قلب مهربانش محسوب می شدند! و که چه خوب و نجیب و مهربان بود «اختر»! اختری که نمونه ای از زیبایی عالم بشریت بشمار میرفت. اختری که وجود لایزالش، سرچشمه ای صفا و وفا و پاکی بود. اختری که گذشت و لطف و محبت داشت! درود بر تو ای، اختر خوب و مهربان! درود!

وزمانی که خود را در کنار دوستانش حس میکرد، لب های نمکین و فشرده اش از هم شکوفان شدند،

– پ پ های عزیزم! دوستان خوبم!

و آنگاه هر سه یکدیگر را در میان گرفتند. اخترا ادامه داد،

– راستی دوری وجدائی از دوستان، دوستانی که با هم عشق و محبت آفریده اند.

چقدر تلخ و دشواره. من هیچوقت شما دوستان خوب و قشنگم را فراموش نخواهم کرد. من همیشه بیاد شما خواهم بود. امیدوارم که تعطیلات امسال به شما خوش بگذرد،

و چند دقیقه بعد آنها از هم جدا شده، هر يك در راه جداگانه ای پیش میرفتند و هر کدام در افکار خویش قدم بر میداشتند. «پریوش» نیز با اندیشه های خلوت کرده بود و اینک به او فکر میکرد. به «بهرام» می اندیشید و به دقایق شیرین و خاطره انگیزی که آن روز بعد از ظهر میبایستی در کنار هم باشند. آری آن روز، آن روز پر شکوه و فراموش نشدنی، آه که زندگی چه خوب و شیرین است. زندگی ئی که رنگ عشق خورده است. زندگی ئی که به گرمی و صفا و یکرنگی پیوسته است! زندگی ئی که به محبت و امید و مهربانی ها سرشته است. آه زندگی! آه جوانی.



«بهرام» آن روز که دانشگاه را ترک گفته بود. همه اش به

«پریوش» و لحظات شورانگیز بعد از ظهر همان روز که قرار بود در جوار هم به سیر و سیاحت بپردازند می‌اندیشید. آندو که در فاصله‌ی این مدت با هم چندین بار به گردش و تماشای نقاط دیدنی و مصفای شهر رفته بودند، بیش از پیش به هم محبت و علاقه‌ی خاصی پیدا کرده و بهرام هنوز هم به او فکر می‌کرد. به او و خاطرات گذشته‌شان، به او عشق پاکشان، به او و آینده‌ی سعادت آمیز و درخشان‌شان!

زمانی که اتوموبیلش را در جایگاه مخصوصش پارک نمود، متفکرانه از پله‌ها بالا رفت و خود را به اتاقش رسانید تا دمی بیاساید و با خاطراتش خلوت نماید.

و «شعله» که بارها برای رسیدن به تمناهای دلش، برای کام دل گرفتن از مرد مورد علاقه‌اش، به اتاق «بهرام» رفته و هر بار بادل‌ی شکسته و مأیوس بازگشته بود. باز هم پناه به آغوش مشروب برد. او می‌خواست در عالم مستی، دردنیای بی‌خبری و سستی شاید او را، فراموش نماید. شاید لحظاتی چند از یاد و فکر و تصاحبش بی‌خبر شود. و اما زمانی که ذرات الکل در وجودش پاشیده می‌شد، و حرارت و گرما پیکرش را به کوره‌ای از آتش مبدل می‌ساخت دل هوسبار و وجود لذت جویش، بیش از هر زمان دیگر هوس وصال و عشق ورزی را جستجو می‌کرد.

و اینك که پیکرش در اثر مستی داغ و سست شده بود. هوس به شهوت رانی و گناه، در وجودش بارورتر شده بود.

«شعله» که باز هم چشم به راه «بهرام» بود و گیل‌های مشروب‌بیرا لا جرعه سرمی‌کشید، و وقتی از وجود جوانی که از عشق وصالش در يك جا آرام و قرار ی نداشت. در آن خانه مطلع شده بود، باز هم نیمه عریان، با پیکری گر گرفته و سوزان، و بادرونی پر جوش و خروشان، خود را به اتاق «بهرام» رسانید.

«بهرام» که خود را جهت استراحت آماده کرده بود و می‌خواست

لحظاتی چند با گذشته هایش سرگرم باشد. ازدیدن قیافه‌ی نیمه‌عریان و حالت غیرعادی «شعله» دریافت که باز هم برای ابراز عشق هوس آلود و فروکش ساختن طغیان‌ات شهوانی درونی‌اش به سوی او پیش می‌آید.

«بهرام» بی‌اراده بسویش پیش رفت. او می‌خواست «شعله» را به اتاقش بازگرداند. میل داشت که او را قانع کند. قانع به اینکه دست از رفتار و اعمال نامطلوبش بردارد و به او بگوید «این راهی که میروی خطاست. این راهی است که سرانجام خوبی ندارد.» ولی قبل از اینکه بتواند کاری انجام دهد و سخنی بر زبان بیاورد. غافلگیر شده بود «شعله» در یک آن خود را به او رسانده بود و لب‌های داغ و عطش‌زده‌اش را در بستر لبانش منطبق ساخته بود. «بهرام» سخت می‌کوشید که از آن حالت خود را بیرون نماید. از آن وضعی که پیدا کرده بود وجودش را به‌ره‌راند، ولی بی‌فایده بود. «شعله» چون آتشی که به‌خرمنی افتاده باشد، وجودش را به آتش می‌کشید.

اندام داغ و گر گرفته‌ی «شعله» که بر هیكلش سائیده می‌شد، هر گونه مقاومت و اعتراض را در وجودش کشته و نابود ساخته بود. و چه لحظات حساس و پرهیجان و در عین حال دلهره آمیزی را می‌گذراند «بهرام» در وضع بدی قرار گرفته بود. هر آن شراره‌های آتش هوس‌های شعله برهستی و وجودش چیره می‌شد. او جوان بود. جوانی که در دوران بلوغ بسر می‌برد. جوانی که هر آن ممکن بود، با کوچکترین جرقه‌ای قوای شهوانی‌اش منفجر شود و از این انفجار هستی و غرورش بسوزد و خاکستر شود. دوران بلوغ پرهیجان‌ترین مراحل زندگی هر فرد بشریست. هر انسان جوانی در چنین مراحل می‌گذرد کمتر می‌تواند خود را کنترل و راضی نماید.

هر جوانی در چنین زمانی، هر آن در فکر و اندیشه‌های نارس و ترازه‌تری غوطه می‌خورد. ازدیدن جنس‌های مخالف لذت و کیف می‌برد، آمیزش و معاشرت را دوست میدارد. از مصاحبه و گفتگو با



دیگران، احساس شادی و نشاط می کند .

دوران بلوغ واقعاً حساس و خطرناک است. اگر انسان غفلت نماید، هستی و حیاتش بخطر می افتد. اگر جوانی در برابر زنی وسوسه - انگیز و شیطان صفت قرار بگیرد. با کوچکترین اشتباهی بسوی گناه می شتابد و «بهرام» این حقیقت تلخ را بخوبی درک کرده بود . میدانست که اگر کوتاه بیاید و تسلیم «شعله‌ی» وسوسه انگیز شود. چه عمل زشتی را مرتکب شده است .

و این را می فهمید که ممکن است در دامان او آتش بگیرد و تا ابد بسوزد، ولی قدرت دفاع و فرار از این دام مهلك برایش تاحدی غیر ممکن می نمود .

«شعله» او را سخت در آغوش گرفته و با حرارت هیکلش را بر بستر سینه هایش می فشرد و سخن از عشق می گفت،

«بهرام من، معبود من! با تمام هستی ام تو را می پرستم. من به وجود عزیزت احتیاج دارم !»

بدون تو، لحظه ای آرام و قرار ندارم. آخه چرا اذیت می کنی چارنجم میدهی ؟ برایم اعتراف کن ، برایم حرف بزنی که دوستم داری. آخه چرا از من کناره می گیری .

آیا من زن زشت و بدی هستم ؟ زیبایی من برایت قانع کننده نیست؟ آغوش گرم و بر حرارت من به تو کیف و مستی نمی بخشد؟ اها! حرف بزنی، بگو که سراپا در آتش و مال وجودم می سوزی، بگو که بمن تعلق داری. بگو عزیز دلم! بگو !

و بهرام که در میان بازوان چاق و پنبه گون «شعله» بخود می لرزید و سراپای وجودش، در تب و تاب این خرمن آتش گر گرفته و می سوخت، در حالیکه سعی می کرد او را از خود دور نماید لب به اعتراض گشود،

«شعله، شعله، باید اعتراف کنم که زنی زشت سیرت و بدی

هستی. زیبای ظاهر، هرگز نمایان گرد درون کثیف و هول بارت نخواهد بود. تو بظاهر زیبا هستی، ولی باطنی پر از مکر و فساد و تبااهی داری. در رک و شرائین تو، شیطان خانه کرده است. درخونت خون شیطان ریخته است. وجودت همه اش باهوس و پلیدیها رنگ خورده است. باز هم بتو اخطار می کنم و فریاد می زنم. که هرگز حاضر نیستم بازنی که با پدرم هم آغوش شده، بازنی که بجای مادرم می باشد هم بستر شوم، و معاشقه کنم و لذت ببرم. چرا نمی خواهی این حقیقت تلخ را بخودت بقبولانی که این روش حیوانی تو گناهی است بزرگ. خیانتی است عظیم و فاجعه خردنی. تو اگر واقعاً در کنار پدرم نمی توانی تمنا و خواسته های درونی ات را حاصل نمائی، نمی توانی از وجودش متمتع شوی و لذت ببری، و اگر اوقادار نیست به شور و التهابات پر جنب و جوش و طغیان کرده ات جامه ی عمل بپوشاند. با تو سخن از عشق و عاشقی بگوید. نغمه و سرورهای عاشقانه در لایه ی گوشه های زمزمه کند. می توانی از او جدا شوی. می توانی آنکاه بدنبال هوی و هوس های کودکانه ات با خیالی آرام گام برداری. تو آن وقت آزادی آزاد آزاد!

و «شعله» که اندام داغ و پر ملتتهایش را بیش از پیش بر پیکر «بهرام» می فشرد و در تب و تاب وصال و کام جوئی می سوخت. در آن هنگام، گوئی اصلا گیج بود، منك بود. مست و حیران بود. او از سخنان پر معنی و یاس آور «بهرام» از کلمات و جملات شکننده و مغموم کننده ی او هرگز چیزی حالش نبود. اوفق فقط به هوس فکر می کرد و به لذت. دلش می خواست که در آغوش «بهرام» مستی اش را دو چندان نماید. میل داشت که در میان بازوانش سست و بی حال شود. می خواست که لحظات دیر گذر زمان را در آغوش محبوبش به دیار نسیان و فراموشی بسپارد. اینك که شهوت سراپای وجودش را می لرزاند و بر عقل و اراده اش غالب شده بود.

دلش می‌خواست. برای رسیدن به آرزوی خویش، دست بهر عمل ناشایست و غیر انسانی بزند.

دلش می‌خواست، دست به قتل و جنایت بزند. و بهمین انگیزه لب‌از لب بر گرفت،

— بهرام چون اگر میدانی که مانعی بین ما وجود دارد. اگر شخصی بین من و تو حائل گشته است من می‌توانم این مانع و این شخص را، از سر راهمان بردارم. آری، بخاطر تو هر چه بخواهی، انجام میدهم، بخاطر تو حاضرم تن به هر کار خطرناک و سختی بدهم، این عقیده‌ی خودته. خودت گفتی که وقتی آزاد شدم میتونم پناه به آغوش مرد دلخواه خود ببرم. آری. با از بین بردن مانعی که بین ما قد علم کرده، تو برای همیشه مال من خواهی شد، آن وقت من آزاد آزاد خواهم بود. او، اعزیزم!.

و خود را بسختی در هیكل «بهرام» فشرد و سر بسینه‌اش نهاد. و «بهرام» که به ریشه‌ی سخنان و اعماق اندیشه‌های وحشیانه و غیر قابل تحمل «شعله» پی برده بود و میدانست منظور «شعله» چیست و چه افکار زشتی در شیارهای پوسیده‌ی مغز سیاه و تاریکش می‌گذرد، بایک حرکت تند و سریع «شعله» را بکناری پرت کرد و چند قدمی از او کناره گرفت. «شعله» که نتوانسته بود کنترلش را حفظ کند، صورتش دفعتاً با لبه‌ی تخت خواب «بهرام» آشنا شد و جویباریکی از خون از کنج لبانش راه گرفت. «بهرام» که در تشویش و اضطراب بسر میبرد و از مشاهده‌ی این صحنه‌های مذبح‌خانه بخود می‌لرزید، باز هم به «شعله» پرخاش کرد، — «شعله» تو گستاخانه و بی‌برده همه چیز را برایم آشکار کردی. تو بی‌پروا برایم گفتی که حاضری هر مانعی را از سر راه خود برداری. آیا چگونگی حاضری که پدرم را بقتل برسانی و آن وقت معشوقه‌ی من شوی؟ لعنت بر تو باد. برو بیرون! برو گمشو... برو... و «شعله» باز هم بدون نتیجه از اتاق «بهرام» بیرون رفت، در حالیکه

هنوز هم خون مختصری از گوشه‌ی لبهایش جاری بود.

\*\*\*

آن روز بعد از ظهر «پریوش» در حالیکه خود را آراسته و گیسوان بلند و سیاهش را آرایش کرده بود، قدم به «باغ‌ملی» باغی که قرار بود «بهرام» را ملاقات کند نهاد. او زمانی که به روی نیمکتی در کنار استخر زیبای باغ نشسته بود، به او فکر میکرد و در انتظارش بسر میبرد. به او می‌اندیشید و با خاطراتش خلوت کرده بود.

عشق «بهرام»، وجود «بهرام»، زندگی و افکارش را بکلی عوض کرده بود. اینک در قلب او تنها عشق بود و عشق، اکنون دنیا و هستی‌هایش در نظر او رنگ و جلوه‌ی دیگه‌ای بخود گرفته بودند. او همچنان منتظرش بود. منتظر «بهرام» بهرامی که به او امید و آینده بخشیده بود، بهرامی که او را ازرنج و عذاب زمانه آزاد ساخته بود.

«پریوش» همچنانکه با نگاه‌های جستجوگری، در ورودی باغ راه می‌کاوید. دفعه‌ای تکانی خورد و پیکرش بلرزه افتاد. آنگاه بی تابانه از جا برخاست و با خود زمزمه کرد:

«اوه... آمد... خودشه...»

و «بهرام» با قدم‌های بلند و قلبی پر تپش می‌آمد. پیش آمد و آمد. اینک در یک قدمی هم قرار گرفته بودند. هر دو ساکت و آرام، به روی هم لبخند می‌زدند لبخندی که حاکی از شادی و سرورشان بود. لبخندی که مایه‌ی امید و سعادشان بود، لبخندی که سرمنشأ عشق و محبتشان بود. آه! چه لحظات شیرین و دقایق خوشی بر آنان می‌گذشت. تو اگر عاشق شده باشی! تو اگر دل در گروی دلبری داشته باشی، تو اگر اسیر و گرفتار یک دختر خوش تیپ با چشمان سیاه و افسونکاری شده باشی میتوانی حدس بزنی،

میتوانی درك كنی که در آن هنگام بر آندو عاشق و دلدادۀ ی جوان چه‌ها میگذاشت، و قلب شاداب و پر مشتاقشان چگونه و باچه‌حالت، در بستر سینه‌هایشان بالا و پائین میرفت.

«بهرام» که چشمان آرزومندش را در دیدگان سخنگوی «پریوش» خیره‌ساخته بود، دست‌راستش را بجلو آورد،

— سلام «پریوش» عزیز!

و «پریوش» در حالیکه نگاه شرربار و سوزانش را در نگاه پر کشش او گره زده بود دستش را پیش برد،

— سلام عشق من! وزمانی که دستهای داغشان در هم گره خورده بود، هر دو بخود لرزیدند و گرمی‌ولذتی را در وجودشان حس کردند. آن‌گاه دقایقی چند باهم در باغ قدم زدند و سپس آرام آرام آن‌چارا ترك گفتند.

و آن‌دمی که اتوموبیل «بهرام» در امتداد (خیابان فرح) و در سایه روشن‌های درختان چنار، سینه‌ی جاده‌رامی شکافت و پیش میرفت. «پریوش» که در کنار اولم زده بود و باهمی گفتند و می‌خندیدند گفت:

— دلم میخواهد که در کنار تو، در کنار «بهرام» عزیزم ادر يك خانه‌ی قشنگ و زیبا، در يك آشپزخانه‌ی محقر و در فضای آسمان‌ها می‌بودیم و باهم، دور از این جمعیت و هیاهو، دور از قشقرق و فریاد انسان‌ها، با آرامی و آسودگی زندگی میکردیم!

و «بهرام» که بر سخنان ملیح و شاعرانه‌ی «پریوش» گوش فرا میداد و لبخند میزد گفت:

— عزیزم! من هم دوست دارم، که هر دو مثل دو کبوتر آزاد، همانند دو پرستوی زیبا و سبک‌بال، پروبال میداشتیم، و آن‌گاه در کنار هم، بر سینه‌ی آسمان آبی‌رنگ، بر بستر دریاهای آرام و ساکت، بر فراز باغ و جنگل‌های سرسبز و خرم، به پرواز درمی‌آمدیم. و در

هر نقطه و مکانی که مایل بودیم در زوایای دنج و آرام، در گوش هم نغمه‌های شیرین جوانی و سرودهای جاودانه‌ی عشق می‌سرودیم. و زمانیکه بهرام اتوموبیلش را در گوشه‌ای از «ویل آباد» تفریحگاه بزرگ و تماشائی مشهد متوقف ساخته بود، آن دو، دست در دست هم، به گوشه‌ی خلوتی پیش رفتند و دور از چشم و دید دیگران به روی چمن‌های سرسبز، در کنار هم دراز کشیدند و ساعتی را با هم سخن از عشق و عاشقی، قصه از دوستی و محبت سردادند.

و زمانی که بجان شهر مراجعت کردند «پریوش» از «بهرام» خواست که جهت سرکشی به پدرش «کریم» ساعتی به تیمارستان رفته او را ملاقات نمایند. و «بهرام» این دعوت را با گرمی و حرارت قبول کرده، اتوموبیل را بسوی تیمارستان هدایت نمود



در میان تیمارستان روانی، در اندرون آن چهار دیواری محدود و مسدود. عده‌ای از بشرهای نگون بخت، تعدادی از انسان‌های مطرود شده و ناکام، در میان هم لول می‌خورند. از گوشه و کنار آن محیط خفته دریاس و حرمان، ناله و فریادهای دیوانگان به گوش میرسد. در این مکان پریها و و دنیای رانده شده‌گان آدم‌های مختلف، باقیافه‌های تکیده و پژمان به چشم می‌خورند. عده‌ای سرکش و ناآرام، جمع‌ی شرور و پر قدرت، گروهی خاموش و بادرونی پراز دردها و ناملادی‌ها، و بالاخره در این محل پسر و صد او طاق فرساده زن و مرد، خرد و کلان، در کنار هم گرد آمده و سکونت گزیده‌اند!

این تیره بختان که در نظر همگان، به نام دیوانگان، یا انسان‌های روانی، خوانده می‌شوند. قبل از اینکه قدم به محیط این دنیای مستقل و چندش‌آور بگذارند. هر یک در مسیر زندگی خویش صاحب مقام و منزلتی بوده‌اند، ولی اکنون همه چیز برایشان تمام شده است. سر نوشت و تقدیر، آنان را از اجتماع و خانه و کاشانه‌شان

دور و جدا ساخته است !

هر يك از اين فرزندان اجتماع، برای خود سرگذشت و قصه و خاطراتی بس تلخ و شنیدنی دارند. انسان هر گز از روزازل، دیوانه به دنیا نیامده، و هیچ فردی مجنون از مادر زائیده نشده است !!

اگر لحظه ای چند در کنار این دیوانگان به ایستیم و به سرگذشت شوم و پر مخاطره ای آنان گوش فرادهم، درمی یابیم که این انسان های مفلوك فقط و فقط، در اثر رفتار و اعمال زشت و غیر انسانی بعضی از هم نوعان پلیدشان که به آنان تحمیل گشته است، عقل و مشاعرشان را از دست داده اند؛ مرکز ادراك و حافظه و قوای عقلانی شان زایل و مختل شده است !!

هنوز دو ساعت به غروب آفتاب باقی بود که «پریوش» و «بهرام» در حالیکه اتوموبیل را در گوشه ای از خیابان «خواجهریعی» پارک کرده بودند، بسوی در تیمارستان به راه افتادند. در آغوششان چند بسته سیگار و مقدار زیادی میوه و شیرینی دیده می شد.

«پریوش» بر حالات و روحیه ی بیماران روانی آگاهی داشت، میدانست که بهنگام ورود دیوانگان از دیدن آنها، چه عکس العملی از خود نشان خواهند داد، ولی «بهرام» هرگز به آن محیط جنجالی و آن سرزمین دور افتاده آشنائی قبلی نداشت و سعی میکرد تا حدی از نزدیک بر زندگی و طرز رفتار و حرکاتشان مسلط و واقف شود.

در پشت در آهنی، عده زیادی برای دیدار و ملاقات عزیزان خود گرد آمده بودند. و نگهبانی که در آن طرف ایستاده بود، به ترتیب نوبت جمعیت را بداخل هدایت میکرد.

«بهرام» «پریوش» که قدم بداخل نهاده بودند، باراهنمائی پرستار جوانی بسوی ساختمان تیمارستان پیش میرفتند. دیوانه ها با مشاهده ی هر تازه واردی بسویش می شتافتند، و از او تقاضای سیگار و میوه و آنچه که بهمراه آورده بودند می نمودند.

«بهرام» و «پریوس» ازدیدن آنها که هر يك روز گای دارای عقل و زندگی آرام و بی غل و غشی بوده اند ، غرق در حیرت و نگرانی خاطر گردیدند. و چند قدمی که پیش رفتند با صحنه‌ی عجیب تری روبرو شدند . دفعتاً زنی جوان و دیوانه دست و پایش را با کند و دستبند مهار کرده بودند . و پاسبانی در کنارش مشاهده می شد بحرکت در آمد . صدای بهم خوردن حلقه های زنجیر بگوش میرسید .

آن پاسبان و چند پرستار دیگر مانع حرکتش می شدند و آن زن خطاب بدختر جوانی که به همراهی چند تن از بستگانش جهت سر- کشی به آنجا آمده بود فریاد زد :

— ای دختر دیوانه ! ای دختر وحشی ! ... تو ... تو را میکشم .. تو باید بمیری ! این تو بودی که «جواد» عزیز مرا از دستم گرفتی ! این تو بودی که با حیل و نیرنگ او را از من جدا کردی . او مال من بود ! او عشق و جان من بود ! او خدای قلب من بود ! ولی تو بپر حمانه او را از دستم گرفتی . او را فریب دادی ! تو را باید بکشم . ازت باید انتقام بگیرم !

و همچنان تلاش میکرد ، تلاش برای انتقام ، تلاش برای فرو نشانیدن خشم و نفرتش. و پرستار جوان برای «بهرام» و «پریوس» توضیح داد و گفت که :

— این زن عاشق و دل باختۀ ی جوانی بنام «جواد» بوده است و گویا دختری در سر راه او قرار گرفته و آندو با هم ازدواج کرده اند ! و این زن از آن زمان دیوانه شده و وضع روحی اش روز بروز وخیم تر میشود و بایدن هر دختر جوانی به او حمله و رمی گردد .

آندو با دلی اندوهگین ، در جوار پرستار جوان ، وارد کریدور آسایشگاه بیماران روانی شدند .

در میان کریدور ناگهان يك مرد دیوانه خود را به «بهرام» رسانید و در برابرش زانو زد . و طبق معمول که با مشاهده ی هر فردی



تصور میکنند دکتر میباشد و برای آزاد کردنشان آمده است دهان به عجز و التماس گشود ،

— آقای دکتر ! من دیوانه نیستم . من آدم عاقلی هستم . من زن و بچه دارم . خانه و زندگی دارم .

و دفتراً زارزار گریست و سرشك از دیده فرو ریخت . آنگاه در حالیکه قیافه‌ی نا آرامی بخود گرفته بود . با صدائی بلند ادامه داد ،  
— دکتر ! من دیوانه نیستم . آن دوست خائنی که بمن خیانت کرد دیوانه است . او فاسق زنم بود ، او بود که مرا به اینجا کشانید . من بمسافرت رفته بودم . و یک شب با صدها امید و اشتیاق بخانه باز گشتم ، در خانه‌ی خود ، در اتاق خوابم ، زنم را دیدم که لخت و عریان در آغوش دوستم ، در میان بازوان آن مرد لعنتی فرو رفته بود . آندو مثل دونیلوفر بهم جوش خورده بودند . آه ! چه منظره‌ی زشت و کشنده‌ای بود . چه شب بدی بود آن شب !!

ناگهان از دیدن آن وضع نفکین و شرم آور . دنیا در نظرم تار و مات شد . من که جنون زده شده بودم و در عالم دیوانگی عقل و اراده از وجودم رخت بر بسته بود ، به آشپزخانه رفتم و یک کارد تیز و برنده با خود بهمراه آوردم . وقتی که خود را در کنار بسترشان حس می کردم با قدرت زیاد کارد را پائین آوردم ، اول در قلب آن دوست خائن فرو بردم ، فریادی زد و غلطان و خونین از روی تخت پائین افتاد . آنگاه تیغه‌ی خونین کارد را در فرصت کوتاهی با سیئه‌ی آن هرزه و منحرف که می خواست از آن حالت برهد و فرار کند ، آشنا کردم ، او نیز ناله‌ای سرداد و مثل یک حیوان درخونش غلطان شد . خون سرخ و قرمزی در روشنائی نور چراغ خواب از سیئه‌هایشان بیرون میزد ، آندو ضجه میزدند و بیچ و تاب میخوردند . خون جلوی چشمانم را گرفته بود . هنوز آتش خشمم فرو ننشسته بود . دلم میخواست باز هم آدم بکشم و خون بریزم . نمی دانم چطور شد که یکدفعه خود را در اتاق دیگری

که دو بچه ام در خواب بودند مشاهده کردم ... آندو در خواب بودند و شاید هم خواب شیرین و کود کانه ای میدیدند ، ولی من دیوانه بودم . ناگهان فریادی زدم و به آندو حمله کردم ، «توله سگهای کثیف، شما اولاد من نیستید، شما به آن دوست لعنتی تعلق دارید، شما میوه ی گناهیید» .

گناه ۱۱ «و آندو هر اسان از خواب بیدار شده می خواستند در تاریکی فرار کنند فریادمی زدند ، «آی دزد! آی دزد» «مادر پدر» و من که دست هایم با خون دو نفر رنگین شده بود . با چند ضربه کارد آن ها را نیز از پای در آوردم . خون گرمی از سینه های کوچکشان فوران میکرد . هر دو ناله می کردند و در خون خود دست و پا میزدند ۱۱

بلی ، من آن دو طفل معصوم را نیز کشته بودم . دیگره در آن خانه کاری نداشتم . می دیدم که همه چیز برایم تمام شده . آری همه چیزم را در یک چشم بهم زدن از دست داده بودم . زن . بچه . زندگی آینده ۱۱ همه چیز از من فرار کرده بودند ، حتی عقل و اراده ام . در دل تاریکی شب بیرون زدم، مثل یک دیوانه . بلی ، من دیوانه شده بودم . یک دیوانه ی سرگردان و وحشی . یک انسان زشت و بی معنی ! انسانی که در یک چشم بهم زدن ، در قمار زندگی همه چیزم را باخت و از دست داده بودم ۱۱ ..

مرد دیوانه که ناراحت بنظر میرسید و در این هنگام با تکرار سر گذشت خویش رفته رفته برجنونش افزوده میشد، به یکباره چند قدمی به عقب رفت و دفعتاً پا به فرار گذاشت در حالی که فریاد زنان پیش می رفت . صدایش شنیده میشد !

— من یک دیوانه ام ! دیوانه !! دیوانه ی دست انسانها ! ..  
آنها همه دیوانه اند ! .. مثل من ! .. مثل شما

«بهرام» و «پریوش» از شنیدن سرگذشت عجیب آن مرد، در حالیکه بر سر نوشت تلخ و زندگی از هم پاشیده اش افسوس میخوردند، هاله ای از اشک نیز در حلقه ی چشمشان کشیده شده بود آنها به راه خود

ادامه دادند... در میان یکی دواتاق، تعدادی ازدیوانه‌ها، لخت و برهنه بچشم می‌خوردند. پرستار جوان یادآوری کرد و گفت،

— اینها خطرناک‌ترین دیوانه‌های این تیمارستان هستند! هر

لباس و پوششی که برایشان تأمین می‌کرد، بفاصله‌ی کوتاهی پاره پاره می‌کنند. ولی در اثر گذشت زمان، رفته رفته آرام و خوب تر میشوند و

ممکن است تعدادی از اینها به‌همین حال باقی بمانند و شاید هم بدتر شوند! آنها لحظه‌ای بعد، قدم به حیاط دیگری از تیمارستان نهادند.

در آنجا دیوانه‌های سرگشته و سرگردان همانند مور و ملخ درهم می‌

لولیدند. همه، چون ریگ‌های کفر و دخانه‌ای که از خود قدرت و اراده‌ای ندارند، و باناله و غرش، مانند سیلی مهیب و خروشان در مسیر نامعلومی

لیم می‌خوردند و به‌رسوئی غلطان پیش می‌رفتند، گیج و حیران و بی‌حس؛ بادلی نالان و افکاری پریشان، به‌رطرف رانده و کشیده می‌شدند.

«بهرام» و «پریوش»، در قیافه‌ی رنگ‌باخته و چهره‌ی تکیده و چشمان بی‌فروغشان، پی‌به‌نالاه‌های جانگداز و فریادهای نیمه

تمامشان برده، و درك کرده بودند که به آن تیره روزان و از دست رفتگان، اینک چه‌ها می‌گذرد، و چه درد و رنج بزرگی را تحمل

می‌نمایند. و در این هنگام «کریم» که متوجه «پریوش» شده بود، افتان و خیزان خود را به او رسانید،

— دخترم! پریوش.

— پدر! پدر چون!

و آندو لحظاتی چند در آغوش هم فرو رفتند و زار زار اشک

ریختند. پس از مدتی «پریوش» و «بهرام» بطرف درخروجی به‌راه افتادند. عده‌ای از دیوانه‌ها، دور و نزدیک، آنها را دنبال می‌کردند.

یکی از آنها که پسری جوان و نیرومند بود، خورا به «بهرام» رسانید و تکه کاغذی بدستش داد و گفت،

— این کاغذ را در «رشت» به او بدهید، بدست «ناهیید» دیوانه و

وحشی بسپارید!...

«بهرام» چند لحظه رر آن کاغذ خیره شد. آن جوان دیوانه چنین نوشته بود:

«ای «ناهد» عهد شکن! هنوز دوستت میدارم! شب و روز بتو می اندیشم. ولی تو؟ توبه کی فکر میکنی؟ به من؟.. نه! هرگز!.. هرگز در قلب هوس آلود ودلهی توجائی برای عشق و محبت من وجود ندارد. یک دل هرجائی، یک دل پلید و زشت، چگونه میتواند یک عشق پاک و حقیقی را در خودش جای دهد؟ عشق من پاک است. عشق من گرم و داغ است، عشق من چون آینه ای شفاف است!

عزیزم! من آن ناهیدی را دوست دارم که چون فرشته ای در قلب من جای گرفته و خاطرات دوران کودکی اش دفتر زندگی ام را رنگین تر نموده است!

ولی اینک تو آن «ناهد» زیبا و لطیف و پر طراوت نیستی، اینک وجود تو با هر نفسی که از وجود معشوقه هایت به پیکرت تراوش کرده است، تیره رنگ و پژمرده حال گشته است. آن غرور و وحس انسانیت، درد نیابت شکسته و در پناه نیستی و تا مرادی ها فرو خفته است،

آه «ناهد» بی وفا! هرگز آن روز را فراموش نکرده ام که تولخت و عریان خود را در میان شالیزار، در آغوش بیگانه ای رها کرده بودی.

و با خون گناه، درودشت و بیابان را رنگین تر ساخته بودی! آه! که بر من در آن هنگام چه ها گذشت. و من چگونه همانند مجنونی راهی بیابان ها شدم. آری، من دیوانه شده بودم. دیوانه ای که امروز، در دنیای دیوانگان بسر میبرد!!!

و تو ای «ناهد» دیوانه، من! آگاه باش که روزی از میان، این چهار دیواری فرار کرده، در اولین فرصت قلبت را از سینه ات بیرون

خواهم کشید !»

« بهرام، که آن نوشته‌ها را مرور کرده بود. در قیافه‌ی آن جوان خیره شد و برای اینکه دلش را نشکسته باشد گفت :

— بسیار خوب، من این نامه‌ی شما را در «رشت» به او خواهم سپرد.  
به «ناهید» بی‌وفا و عهدشکن ۱۱ به دختریکه عشق پاک شما را ندیده گرفته و پیمان شکنی کرده است !

جوان دیوانه، در حالیکه با صدای بلند می‌خندید، دفعه‌ی آن نوشته‌ها را از دست «بهرام» قاپید و پاره پاره کرد و موقعی که از آنها فاصله گرفت فریاد زد ،

— این نامه هرگز بدستش نخواهد رسید. آن روز من در میان شالیزار، «ناهید» و آن رفیق‌هایش را در آغوش هم به قتل رسانیدم .  
تیغ‌های خنجر من را در قلب هر دو فرو بردم من از آن دو انتقام گرفتم. انتقامی که بمن آرامش می‌بخشید .

در این هنگام دیوانه‌ها هورا کشیدند و بدن‌بالش پیش رفتند.  
و آن دیوانه افزود ،  
— آقای دکتر. یادت نره، به «ناهید» بگو که از عشقش دیوانه شده‌ام ! دیوانه !

«بهرام» و «پریوش» که شاهد صحنه‌های شکفت آوری شده بودند متأثر و غمگین تیمارستان را ترک گفتند و «بهرام» این بار از «پریوش» خواست که فردا ظهر جهت سرکشی بمادرش به جزامخانه بروند ، و «پریوش» این دعوت را با گرمی قبول نمود و آنکاه‌ها را دودر حالیکه به روی هم لی‌خند می‌زدند، از یکدیگر جدا شدند.

\* \* \*

آن روز عصر تفریکاه زیبا و باشکوه «کوه سنگی» چسبون همیشه پر از جمعیت بود. نسیم فرحبخش و روحپورری که از فراز کوه‌های همجوار برسینه‌ی آن گردشگاه مصفا و دیدنی می‌وزید، در

حضار شور و روح تازه تری می آفرید !

«کوه سنگی» با آن همه مناظر و دیدنی های واقعا زیبا و دوست داشتنی است .

آنجا جایگاهی است پرشکوه و عشق آفرین ! مکانی است برای راز و نیاز عاشق جوان ، و دلدادگان جوان !

و بهمین دلیل آنجا همیشه شلوغ و غرق در شور و هیجان است .

آنجا پراز جوانان و دلبران و مهرویان است !

و آن روز هم آنجا شلوغ و پراز هیاهو بود ؟ در داخل باشگاه مجلل و زیبای آن ، از کثرت جمعیت ، جایی برای سوزن انداختن وجود نداشت .

در نزدیکی پنجره ای مشرف به استخر بزرگ و تماشائی «کوه سنگی» ، بهرام و پیروش به گرد میزی روبروی هم نشسته و با هم سخن از عشق و عاشقی می گفتند . آندو از جوانی و مهر و وفا و امید با هم گفتگو میکردند . آندو بانکاهای پرامید و خنده های مستانه ، در وجود هم شادی و نشاط می ریختند . آن دو مست بودند ، مست از شراب پیمانه ای وجودشان ، مست از لذایذ و آرزوهای جوان و بزرگشان ! وساعتی بعد در حالی که هر دو غرق در خوشی و لذت شده بودند بازودر بازوی هم بسوی اتوموبیل به راه افتادند و مدتی بعد با خاطره ای شیرین از آنجا دور شدند .

اینك اتوموبیل «بهرام» در محله ای «شیخ ها» پیش میرفت و رفته رفته ساختمان قرمز «جذامخانه» از دور نمایان می گشت .

در آن محیط دور افتاده نیز همانند تیمارستان ، عده ای از بشرهای محروم و محکوم به یأس و ناامیدی بسر میبردند آنجا دنیائی است ، سوای دنیای دیگه !! از در و دیوارش بوی غم و مرگ میبارد . هر روز دیده میشود که ده ها نفر در پشت در و رودی «جذامخانه» که عین نشان در اثر بیماری جذام ، روی به آنجا نهاده اند ، با

وضعی پریشان و آشفته به انتظار باقی می‌ایستند ، تا شاید بنحوی موفق بدیدار عزیزان و آشنایان خود شوند .

جذامی‌ها برخلاف « بیماران روانی » که دچار بیماری جسمانی می‌باشند، از زشتی‌های اندامشان و پا از دست دادن یکی از اعضاء پیکرشان همیشه رنج می‌برند. همیشه با افکاری پریشان و اندیشه‌های آزار دهنده‌ای سردرگریان هستند. دائماً میکوشند که از دید سایرین، از نظر آنهایی که بملاقات و دیدارشان می‌آیند خود را مخفی و پنهان نمایند.

بله ، اینست دنیائی پرازرنج و درد برای آنهایی که زیبایی و قدرت و امیدهایشان برباد رفته است . دنیائی که از دنیای ما سوا و دور افتاده است!

ولی ما انسان‌ها، انسان‌هایی که درمستی و غفلت بسر می‌بریم بشرهائی که دائم در جستجوی لذایت شهوانی و در اندیشه‌ی خیانت و تجاوز به حقوق هم‌نوعان خویش هستیم و هر آن سعی داریم بخاطر منافع شخصی خویش ضعیفان و زیردستان خویش را زیرسم‌های خویش بکوبیم و خرد نمائیم ، بی‌خبر از وجود چنین انسان‌ها بادردها و ناکامی‌هایشان ، و غافل از قدرت خداوندی و سرنوشتمان هستیم !! و غافلیم از اینکه قدرتی ناشناخته ، با ضربات آزار دهنده‌ی شلاق زمانه ، چگونه ما را تنبیه و مجازات خواهند نمود .

« بهرام » که اتومبیلش را در گوشه‌ای از خیابان نزدیک به

در جذامخانه پارك نموده بود، بهمراهی « پریش » بسوی در خروجی پیش رفتند . و در نخستین برخورد از دیدن منظره‌ای بس عجیب، آرام و ساکت از حرکت بازماندند. پسری جوان که گویا بملاقات آمده بود. از پشت دیوار نرده‌های آهنی جذامخانه، با دختر جوانی که پیدا بود یکی از دستهایش، و همچنین زیبایی چهره‌اش را از دست داده بود ، باهم گفتگو میکردند. و آن پسرک جوان با چهره‌ای

اندوهگین با آن دختر ناکام شده حرف میزد،

«فرشته»ی من! عشق من! بخدا از دوریت رنج میبرم،  
از اینکه دست تقدیر تو را، از من باز گرفته و ما را از هم دور جدا  
انداخته است، روزهایم سیاه و شبهایم سیاه تر شده است. عزیزم!  
من بی تو میمیرم. من بی تو دیوانه می شوم! دیگر طاقت دوری و  
جدائیات را در خود نمی بینم، آخر چرا؟ چرا باید سرنوشت  
تو را از من بگیرد؟ چرا باید من عشق و زندگی و امید را از دست  
داده باشم؟

و آن جوان که بغضش ترکیده بود، های های میگریست و  
اشک حسرت از دیده فرو میریخت و «فرشته» آن دختر جذامی و  
از دست رفته، در حالیکه سیل اشک از دیدگان محزون و بی فروغش  
جاری شده بود، صدای غم زده و مرتعشش در فضا طنین انداخت،  
«احمد». احمد عزیزم!

شب و روز با یاد و خاطرات گذشته مشغول و سرگرم هستم.  
هر لحظه که فرصتی بدست می آورم. در گوشه ای ساکت و آرام، فقط  
به تو و عشقمان می اندیشم. تجدید خاطرات گذشته، در عالم  
اندیشه ها، برای من مصاحب و سرگرمی خوبی شده است.

عزیزم، روح و دلم! احمد خوشگلم! اگر چه دیگر امید  
بازگشت به نزد تو و دنیای تو را ندارم؛ گرچه میدانم که يك زن  
خوب و همسر ایده آلی برایت نخواهم بود؛ ولی عشق تو تا ابد، تا  
آخرین لحظاتی که جان در بدن دارم، در وجود من، در قلب من،  
جاوید و پاینده خواهد بود! خوب چه میشود کرد؟ این سرنوشت ما  
بود، سرنوشتی که ما را از هم گرفت و جدا انداخت. سرنوشتی  
که مرا در کام امواج پرتلاطمش اسیر و ناکام ساخت.  
و «احمد» که محکم به نرده های آهنی چنگ زده بود با  
صدائی بلند گفت،



— سرنوشتی که يك عمر مرا سرگردان و ناامید ساخت ، سرنوشتی که مرا تا ابد در انتظار بازگشت و عشق تو چشم به راه گذاشت .  
 «فرشته» فرشته‌ی خوب من ! من بی تو میمیرم . من بی تو دیوانه میشوم . دیگر طاقت این همه رنج و ناکامی ها را ندارم !!  
 ای زندگی ! ای سرنوشت ! باما چرا چنین کردید؟  
 و آندو در کنار هم ، برای هم ، زارزار اشك ریختند و از هم جدا شدند .  
 «پریوش» و «بهرام» که شاهد راز و نیاز پرسوز و گداز و دردمند آندو عاشق ناکام شده بودند با قلبی گرفته و چشمانی اشك زده از آنجا دور شدند .  
 و باز هم در گوشه‌ای از حیاط جذامخانه با منظره‌ی دیگری برخورد کردند .

مردی جوان ، بهمراهی دو کودک خردسال ، در چند قدمی زنی که چهره اش را با نقابی پنهان کرده بود دیده می شدند . آن زن و مرد از فاصله‌ی دورتری با هم حرف میزدند و آندو کودک میکوشیدند که خود را به آن زن جذامی برسانند ، ولی آن مرد جوان دست آنها را بدست داشت و مانع حرکتشان می شد و آن زن جذامی از همان نقطه‌ای که ایستاده بود با آن مرد صحبت میکرد ،  
 — «محمود» ، شوهر عزیزم !

من با چنین وضعی که پیدا کرده ام . فکر میکنم که دیگر راه بازگشتی به پیش تو و فرزندانم وجود نخواهد داشت . من دیگر آن زن زیبا و خوشگلی نیستم که بتوانم چون گذشته ها ، برای تو و فرزندانم مونس و همدم خوبی بوده باشم . من اینك چهره و طراوت و شادابی ام را ازدست داده ام . من برای همیشه ناکام شده ام ،  
 «محمود» خوب من ! گوش کن من دیکه بدرد تو نمی خورم من دیکه روی بازگشت به خانه و شهر و زادگاهم را ندارم . من تا ابد در اینجا باقی خواهم بود . تا ابد در این خانه‌ی غم خواهم زیست ، ولی

تو . تو باید فکری بحال خود و بچه‌هایت بکنی . تو آزادی ، با هر زنی که مایل باشی ازدواج کنی ، آخه بچه‌های من بیک مادر خوب و مهربان احتیاج دارند . من آنها را بتومی سپارم ، و میدانم که از آنها بخوبی مراقبت و مواظبت خواهی کرد .

«محمود» آن شوهر پریشان و گریان که همسر و شریک زندگی‌اش را ازدست داده بود درمانده و مستأصل با او سخن میگفت :  
 - نه .. نه ! «فریده» تو کاملاً اشتباه میکنی . هرگز زن دیگری نخواهد توانست جای تو را ، در قلب و خانه و زندگی من پر کند . هیچوقت زنی به خوبی و گرمی و مهربانی تو وجود نخواهد داشت . این امید را دارم که روزی سلامتی و بهبودیت را بدست خواهی آورد و به خانه و آشیانه‌ات باز خواهی گشت ... این بچه‌ها بوجود تو احتیاج دارند . کمبود محبت آنها را هیچ زن بیگانه‌ای ، در وجود و زندگی‌شان جبران نخواهد کرد . عزیزم ! تو به امید خدا هر چه زودتر به ندما خواهی آمد ! تو باز هم باشم و وجودت خانه و زندگی‌مان را روشن خواهی کرد . تو به زندگی‌مان نور و حرارت خواهی بخشید !

و «فریده» آن زن بیمار و مادر بینوا در میان سیل اشک می گفت :  
 - اوه «محمود» من ... عشق من ! تو چقدر خوب و مهربانی ! تو چقدر گذشت و لطف داری ، ولی افسوس ، افسوس که میدانم دیگر راه بازگشتی برایم وجود ندارد . من دیگر زن زندگی نخواهم بود . هرگز نخواهم توانست نگاه‌های تحقیر آمیز دیگران را تحمل کنم و لبخندهای تمسخر آمیزشان را قبول نمایم !

این خانه‌ی غم ، بهتر از هر جای دیگر است . در این جا دیگر از آن زرق و برق‌های دنیای مادی افروختگی نیست . دیگر از آن چشم و هم چشمی‌ها ، از آن خود خواهی‌ها و افزون طلبی‌ها ، به چشم نمی‌خورد . این جا همه آرامند و خموش ، هر کسی تنها بخود فکر میکند و به زندگی خویش می‌اندیشد .

و آن زن و شوهر همچنان باهم در ددل و راز و نیاز می‌کردند .  
 و «پریوش» و «بهرام» که شاهد گفتگو و وضع نابسامان آندو  
 شده بودند بر زندگی فنا شده و بر حالت رقت بارشان افسوس می‌خوردند.  
 و آنها با قدم‌های سست و آرام از کنار آن زوج پریشان حال  
 گذشتند و بسوی ساختمان قرمز رنگ جذام‌خانه پیش رفتند. در آن  
 جا چهره‌ها و اندام‌ها همه و همه با چهره‌ها و قیافه‌های خارج از آن چهار  
 دیواری تفاوت و تغییر فاحشی دارند !

صورت بعضی‌ها سوخته و چین و چروک برداشته و بعضی‌ها نیز  
 فاقد یکی دو عضو از اعضاء بدنشان می‌باشند .

در آن مکان همه جذامی هستند. از دربان گرفته تا آشپز و  
 باغبان و پرستار! تماماً جذامی هستند. و «پریوش» و «بهرام» از  
 نزدیک آنها رامی‌دیدند و غرق حیرت و اضطراب درونی می‌گشتند و  
 آندو این‌جارا برخلاف تیمارستان، خاموش و آرام می‌یافتند. دیگر  
 از آن هیاهو و سر و صداهای گوش خراش. در این محیط سوت و کور  
 چیزی بگوش نمی‌رسید .

هر يك بگوشه‌ای خزیده و درکنجی کز کرده بودند. و کسی  
 نمیدانست آنها، اينك بچه فکرمی‌کنند و بچه می‌اندیشند .

آیا به زن و بچه‌هایشان؟ به‌خانه و زندگی‌شان؟ به‌عاشق و  
 معشوقشان، به جوانی و نامرادی‌هاشان؟ و به راستی کسی از رازهای  
 درونی و اسرارشان خبر و آگاهی نداشت؟ نه... نه... نه هرگز هیچکس از  
 راز درونی کسی خبر و اطلاعی ندارد. کسی نمیداند که در دل دیگری چه  
 رازهای بزرگی فروخته و در افکارش چه نقشه و طرح‌های ناشناخته‌ای  
 جولان می‌کند. آه انسان‌ها! ما چقدر راز داریم و اسرار! هرگز نه  
 خود را شناخته‌ایم و نه دیگران را! پس بگذار همچنان رازدار باقی  
 بمانیم و اسرا آمیز !

وای بحال آنکسی که رازش در نزد کسی فاش شود! وای بحال

آن انسانی که دیگران پی به اسرار زندگی اش برده باشند! آن دیگر محکوم و معدود شده است. پس بگذارید، تاجهان باقی است پرراز باشیم و با اسرار! چون این یکی بهتر و پوشیده تر است! مگر نه!

و آندو بانگاههای بهت زده و چشمان اشک آلود وارد کریدو ساختمان جذامخانه شدند. در این جاصدای ساز و نوای موسیقی بکوش میرسید. و زمانی که به نزدیک سالن بزرگ ساختمان رسیدند. عده‌ی زیادی از جذامیان را که در آنجا گرد آمده بودند، مشاهده کردند. «پریوش» ازدیدن عروس و داماد جذامی که یکی فاقد دست راست و دیگری چهره‌ای سوخته داشت و چشم چپش از حلقه بیرون زده بود مات و اُمبیهوت آندورا می‌نگریست. و «بهرام» تاحدی که از وضع آنان مطلع بود برای «پریوش» شرح داد و گفت:

«این دو نفر عروس و داماد هستند. بیشتر جذامیان که از دنیای مارانده شده‌اند و تمایلی به بازگشت و زندگی در خارج از این محیط را ندارند، در اینجا با هم دوست و آشنا شده و تاجائی که دو بدو ازدواج کرده، زندگی تازه‌ای را شروع می‌کنند و عده‌ای نیز که بزندگی و عشق‌های گذشته‌ی خویش پای بند و وفادار می‌باشند، هرگز بادیگران جوش نمی‌خورند و بلکه با خاطرات گذشته‌شان سرگرم و همگام می‌شوند. و تا ابد تنهای تنها بسر می‌برند!

صدای موسیقی همچنان بکوش می‌رسید و تعدادی از جذامیان در آن میان، با چهره‌های بی تفاوت مشغول رقصیدن بودند.

در قیافه‌ی آنان شادی و غم را نمی‌شد تشخیص داد کسی چه میدانست که آنان در آن لحظات تلخ و شیرین چه احساس و حالتی داشتند. و در این هنگام دفعه‌تاً صدای بلند زنی بکوش رسید:

— بهرام، بهرام، پسر عزیزم!

و «بهرام» که به این صدای گرم و پرهیجان آشنائی داشت بی‌اراده بطرف آن صدای پیش‌رفت:

– مادر. مادر خوب من!

ولحظه‌ای بعد زنی که بعلت نداشتن پای راست با چوبی که به آن تکیه زده بود، افتان و خیزان بجلو آمد. اینک مادر و پسر سه قدمی هم ایستاده بودند و قطرات شفاف اشک چون دانه‌های در ناسفته‌ای بر گونه‌هایشان لیز می‌خورد.

و آن مادر بیچاره که بینی‌اش در اثر بیماری جذام ناپیدا شده بود. با اشاره‌ی دست از «بهرام» می‌خواست که به او بیش از آن نزدیکتر نشود. و آنگاه که می‌گریست گفت:

– پسر، من هنوز خوب نشده‌ام. تو نباید نزدیک شوی. گرچه مادری بعد از مدتها دوری از یگانه فرزندش آرزوی دیدار و بوسیدنش را دارد، ولی چنکم؟ چنکم که این مرض خانمانسوز هر قدرت و اراده‌ای را از من سلب کرده است. چه می‌شود کرد. چاره‌ای نیست! – مادر لحظه‌ای مکث کرد. و آنگاه در حالیکه خنده‌ای گرم و مهر آمیز مادرانه در چهره‌ی تکیده‌اش هویدا شده بود افزود:

– خوب پسر عزیزم! حالت چطور. بادر سهایت چطور. مادر جان! عزیزم. یادت نره. باز هم یادآوری می‌کنم. تو باید در کارت موفق شوی. تو باید به روزی بنام یک دکتر به اجتماع و هم‌نواعت خدمت کنی. تو باید بیچارگان و درماندگان را کمک نمائی... این تنها آرزوی من است. تنها آرزوی یک مادر!

«بهرام» که در برابر مادرش قرار گرفته بود. و هر آن بحال اوسر شک از دیده فرو می‌ریخت گفت:

– مادرا مادر جان! من همیشه به‌خواسته‌ها و گفته‌هایتان احترام می‌گذارم، من همیشه به‌تو که یگانه امید و تنها تکیه‌گاه من می‌باشی مهر و محبت می‌ورزم! من تو را بیش از پیش دوست می‌دارم مادرا! ای مادر خوب و مهربان من! ای مادر گرامی و عزیز من! مادرا مادر خوب من! قول می‌دهم به آنچه که تو دوست میداری عمل کنم!

اطمینان داشته باش مادرا

و «پریوش» که در آن میان شاهد گفتگوی آن دوشده بود. نیز گریه میکرد. او نیز اشک می ریخت. و در غم و حالانشان مشترك شده بود. «آه زندگی! تو چیستی که این همه غم و شادی در وجودت نهفته است، تو چیستی که این همه رازها و قصه ها در سینه ات پنهان گشته است. تو چهره های زشت و زیبایی داری. تو مر موز و پراسراری!! تو هم مثل انسان ها، ناشناخته گشته ای. تو هم زشتی و زیبایی هایت در هم آمیخته است. ایکاش میتوانستیم هم تو و هم خود را بشناسیم. آن وقت دیگران را نیز می شناختیم. آن وقت زشتی ها و نیکی ها را از هم تمیز میدادیم. ولی افسوس. افسوس که هم تو مر موزی و هم ما!! و مادر و فرزندان دقایقی چند با هم حرف زدند و درد دل کردند. آنگاه مدتی نیز به آن عروس و داماد خیره ماندند و به رقص جذامیان تماشا نمودند و ساعتی بعد «بهرام» و «پریوش» بعد از خدا حافظی آنجا را ترک گفتند و مدتی نیز با تو مو بیل خیابان ها را گشت زدند و آن شب برای تماشای فیلمی قدم به سینما «رکس» نهادند.

\* \* \*

در آن هنگامیکه «پریوش» و «بهرام» به تماشای نمایش يك فيلم درام و عشقی مشغول بودند. «شعله» در خانه همچنان گیلاسهای شراب را لاجرعه سرمی کشید و هر آن بسوی سستی و مستی قدم برمیداشت.

او که نتوانسته بود در این مدت «بهرام» را به زانو درآورده به آرزوهای خود نائل شود. اينك که دیو هوس بر عقل و مشاعرش غالب شده بود. در صدد يك نقشه‌ی شیطانی برآمده بود تا در صورت مقاومت «بهرام» او را رسوا نماید و آن شب سعی داشت که نقشه‌ی شومش را در صورت عدم موفقیت و احساس شکست از عشق او بمورد اجرا بگذارد. و همچنانکه گیلاسهای شراب را یکی بعد از دیگری

خالی می‌کرد با خود حرف می‌زد، امشب باید کارم را با او یکسره کنم. امشب باید قبل از هر چیز دلش را بدست بیاورم. باید برایش برقصم آواز بخوانم، بخندم! و آن‌گاه که وسوسه‌اش نمودم و بانرمش و حرکات سکسی خود، شیطان هوس را در وجودش زنده کردم. خود را در آغوشش رها کنم و دقایقی چند از این زندگی پردرد ورنج را بدیار فراموشی بسپارم! ولی اگر باز هم مرا از خود براند. اگر باز هم از من فرار کند. اگر امشب مرا در میان بازوانش سرمست و خوشحال نکند؛ آنوقت باید رسوای رسوایش نمایم. آنوقت باید از او انتقام بگیرم!

«بهرام» و «پریوش» در حالیکه با خاطره‌ای شیرین سالن سینما را ترک گفته بودند. بهنگام خدا حافظی در گوشه‌ای دنج و خلوت در آغوش هم فرو رفتند، ولیهای گرم و بوسه جویشان به روی هم قرار گرفت. و در حالیکه از شراب پیمانه‌ی لبهایشان مست و گرم شده بود. باشادی و خوشی از هم جدا شدند و هر يك راه خانه‌ی خویش را پیش گرفتند.

«بهرام» که هنوز هم گرمی و حرارت آن بوسه‌های شیرین را در بستر لبهایش حس می‌کرد و مستی و لذت سراپای وجودش را در بر کشیده بود. پس از آنکه اتوموبیل را ترک نمود. خود را به اتاق خوابش رسانید و لحظه‌ای بعد به روی تخت خوابش دراز کشید. «شعله» که اینك وجود «بهرام» را در آن خانه حس می‌کرد. باز هم مست و نیمه‌عریان، بسوی اتاق خوابش به راه افتاد. زمانی که خود را در آن اتاق دید سویچ برق را بالا زد و به ضبط صوتی که قبلاً در گوشه‌ای نهاده بود نزدیک شد.

در يك آن صدای موسیقی در فضای آن اتاق پیچیده شد و «شعله» هم‌آهنگ با آن مشغول رقصیدن شد. و «بهرام» که گیج و میبهوت این صحنه شده بود، مات و حیران همچنان او را می‌نگریست

و «شعله» به رقص خود ادامه میداد. «شعله» بهنگام رقص به «بهرام» که در کنار تخت خوابش چون برق زدگان در يك جا خشکس زده بود. نزدیک می شد و اندام برهنه و گرمش را در پیکر اومی سائید. این رقص چند دقیقه ادامه پیدا کرد. اینک که «شعله» بیش از پیش در اسارت هوس گنگ و شهوانی اسیر و گرفتار گشته بود. و پیکرش در شراره‌ی يك عشق کاذب و هوس آلود گر گرفته و میسوخت، چون شیطانی و سوسه گر و افسونکار، بازوانش را در گردن او حلقه زد، و اندام ملتهب و داغش را بر هیکل او تکیه زد و زمانی که با حشرات او را می بوسید باز هم سخن از عشق میگفت: «بهرام، بهرام من! منو بوس، منو بزن، منو بکش، ولی در عوض بگو که دوستم میداری! بگو که شعله را میپرستی. دیکه بیش از این طاقت این همه خونسردی و بی اعتنائی هایت را ندارم. دیکه نمیتوانم جدائی از تو را بر خویشتن تحمل نمایم. دیکه بس کن. دیکه به این قایم موشک بازی ها خاتمه بده. بیا عزیزم! بیا تا در بستری از مستی و هیجان، خود و دنیای خود را از یاد ببریم. بیا عشق من. اینقدر نسبت بمن بیگانه مباش. من دوست توام، عشق و جوانی توام، من مال توام. منبع کیف و لذت توام! ولی توجه. حرف بزن. توهم چیزی بگو»

بهرام که اینک با احساس وجود داغ و آتشین «شعله» که هیکلش را بگرمی و حرارت می کشانید و هر آن شور و غوغائی در اندرونش به می شد. در آن لحظاتی که وجودش در تبی سوزان می سوخت و تار و پودش از هم می گسست. لب به سخن باز کرد:

— شعله. من باچه زبان و بیانی میتوانم تو را از این راهی که میروی بازدارم.

تو دیوانه‌ای. دیوانه‌ای که عقل و فهم و شعورت را از دست داده‌ای. دیوانه‌ای که هرگز از خود اراده و تصمیمی نداری، تو دیوانه‌ای! تو يك نوع سادیسم داری!! تو چرا خودت را اصلاح



نمیکنی؟ چرا افسار شرف و انسانیت، بر سر هوس‌های سرکش و شهوت‌طغیان‌کرده درونی‌ات نمی‌زنی؟ چرا آن احساسات پر جوش و خروش و تمنای‌های تب‌آلود وجودت را مهار نمی‌کنی. آخه چرا؟ چرا؟ «شعله» که در میان آتشی از هوس و مستی می‌سوخت و شعله‌ور

می‌شد. در آن هنگام که وجود گرم و تب‌زده‌اش با جذرو مدهای درونی همگام گشته بود. تاب و توان از پیکرش رخت بر بسته بود. دفعته‌آبادستهایش زیر پوش خواب «بهرام» را پاره کرد و او را تهدید نمود، - خوب گوش کن بهرام! اگر بخواهی بیشتر از این اذیتم

کنی. اگر بخواهی مقاومت و ایستادگی از خودت نشون بدهی. اگر بخواهی عشق و تقاضای منو ندیده بگیر و فریاد می‌زنم. داد می‌کشم و تموم همسایه‌ها را خبر می‌کنم، جیغ می‌زنم و تموم مردم را به اینجا می‌ریزم و وقتی که مردم منو و تورو با این حال و وضع ببینند و وقتی که منو لخت و برهنه در اتاق تو مشاهده کنند. تمام کله کوزه‌ها بر سر تو خواهد شکست. و تو بجرم تجاوز بمن و به اتهام خیانت به پدرت بازداشت و محکوم خواهی شد. و از همه بدتر، تو و خانواده‌ات برای همیشه، در نزد مردم خوار و رسوا و بدنام خواهید گشت!

و «بهرام» که «شعله» را تا این حد گستاخ و بی‌عاطفه میدید. با هر کتی تند و برق‌آسا و راه سوئی انداخت و آنگاه با تندی و خشونت به حرکاتش اعتراض نمود؛

— شعله تو واقعاً از یک حیوان موذی و کثیف زشت‌تر هستی. ذاتاً بد و پست بوده‌ای افرادی چون تو و امثال تو که با نیرنگی و حيله و پستی‌ها رنگ خورده‌اید هرگز قابل‌علاج و درمان نخواهید بود. از آن لحظه‌ای که قدم به این خانه گذاشته‌ای، این خانه بوی گناه گرفته است. تو با خود به این خانه بدبختی و ننگ آورده‌ای. تو یک زن هرزه بیش نیستی. تویی هرزگی می‌کردی و در جستجوی

وصله‌ای از وصله‌ی نیت میباشی. در این هنگام «شعله» که توانسته بود خود را به تخت‌خواب «بهرام» برساند به آرامی دستش در زیر تشک او خزید و کاردی را که قبلاً در آنجا پنهان کرده بود بیرون کشید و «بهرام» تا آمد بخود بجنبد، ناگهان تیغه‌ی تیز و براق کارد در سینه‌اش نشست و او فریادی سرداد و بر زمین غلتید. در این لحظات حساس و پر مخاطره ناگهان دولنگه‌ی در اتاق بهم خورد و «رشید» پدر «بهرام» که تازه از مسافرت بازگشته بود، در حالیکه لوله‌ی اسلحه‌ی شکاری‌اش را بجانب «شعله» نشانه رفته بود نمایان شد.

\*\*\*

آن شب که زندگی و سرنوشت «بهرام» را يك خطر بزرگ و تکان دهنده تهدید می نمود. او بوسیله‌ی «شعله» آن زن بلهوس ولذت جو، که موفق به تسلیم و هم خوابگی وی نگردیده بود، غافلگیر و مجروح شده بود. برای «پریوش» نیز يك شب پر ماجرا و آستان از حوادث ناگوار و بدفرجامی محسوب میشد.

آن شب «باقر» برادر «هما» در سالن سینما «رکس» پریوش را به همراه جوان ناشناس مشاهده کرده بود و از این که میکوشید دامی بر سر راه پریوش نهاده، او را رسوا و بدنام کند. در حالیکه با خشم و نفرت آن دورا دید میزد، ناگهان يك فکر شیطانی و زشت در مخیله‌اش راه یافت و با خود اندیشید: «هر چه زودتر باید از يك چنین موقعیت خوب و حسابی استفاده کرده، دامن این دختره‌ی خیره سر را که رفیقه‌ی آن جوان غریبه شده است آلوده کنم. اون از من نفرت داره. از من بدش میاد. هر وقت که منومی بینه اخم و تخم کرده فرار میکنه. ولی با اون پسره روی هم ریخته. از لحن صحبت و حرف زدنشون معلومه که خیلی باهم صمیمی و دوست هستند. باید از همین فرصت استفاده کنم. باید انتقام حادثه‌ی آن شب را که پدر

دیوانه‌اش میخواست منو بکشد ازش پس بگیرم. آگه امشب در کارم موفق شوم، او برای همیشه در چنگ من اسیر خواهد شد. واگه کند کار بالا آمد. پای این جوان را بمیان خواهم کشید. این فرصت خوبیه. «باقر» بدون اینکه منتظر شروع نمایش فیلم بشود. در حالیکه هنوز هم بوی مشروب از دهانش بمشام میرسید، تسالار سینما را ترک کرد و راهی منزل شد. نیم ساعت بعد خواهر و برادر روبروی هم نشسته بودند و درباره‌ی نقشه‌ی شوم و حیوانی‌شان بحث و گفتگو میکردند.

«هما» که همیشه در فکر بدنامی و نابودی «پریوش» بسر میبرد. از اینکه «باقر» برایش توضیح داده بود که او را به همراه جوان بیگانه‌ای دیده است. خشم و کینه چون خوره‌ای وجودش را میخورد و قلب دردمند و سیاهش را میآزرد.

او که چشم داشت خوشبختی و سعادت آن دختر پاك و عقیف و بی‌پناه را نداشت و در صدد این بود که روزی او را از اوج خوشبختی و عفاف، بدره‌ی فساد و ننگ و رسوائی فرو اندازد. اینك که آن لحظات فرا رسیده بود و موقع را بقول معروف مغتنم می‌شمردند. آندو برای آن شب نقشه‌ی پلیدشان رارو کردند و «باقر» در حالیکه خود را با بطریهای مشروب سرگرم کرده بود. برای عملی ساختن رفتار نامشروعش به انتظار باقی ماند. «پریوش» از بهرام خدا حافظی نموده راه خانه رادر پیش گرفت. در حالیکه قلبش لبریز از محبت و مهر او بود، بار و وحی آزاد و سرشار از شادی و هیجان خود را بخانه رسانید. آهسته و آرام بسوی اتاق خوابش به راه افتاد. و لحظاتی بعد لباس‌ها از تن دور کرده، به روی تخت خواب دراز کشید. اینك باز هم به «بهرام» و خاطرات گذشته‌شان فکر میکرد. هنوز هم داغی و هیجان آن بوسه‌های گرم و التهاب بخش رادر بستر لبانش حس مینمود. و از مستی و حرارت آن لذت و شادی در تنش تنیده

میشد. او همچنانکه در آغوش فرشته‌ی اندیشه‌های زرین والهام بخش خویش فرو رفته بود، آرام آرام پلکهای لطیف و مژگان بلند و سیاهش بر هم کشیده میشد و در خواب ناز و خیال انگیزی فرو می‌رفت. «باقر» که ذرات عقل و حس انسانیت و جوانمردی را از حیطه‌ی وجودش بدور ساخته بود و در عالم مستی و بی‌خبری کشش و نیروئی حاکی از هوس‌های درونی‌اش، او را بسوی پریوش می‌کشانید برای در آغوش کشیدن اندام برهنه و عریان‌ش، با حاصلتی خمار و سیاه مست‌راهی اتاق خواب «پریوش» شده. و چون گرگ گرسنه و درنده‌ایکه در کمین طعمه‌ی چرب و لذیذی نشسته باشد. و آنگاه که خود را در کنار بسترش یافت، لحظاتی چند چشمان هیز از حدقه برآمده‌اش. را در اندام او خیره کرد، و نگاه‌های آتشین و شهوت آلودش را بر وجودش فرو ریخت.

«پریوش» که کم کم سلطان خواب او را ربوده و در رؤیاهای شیرینی فرو رفته بود، چهره‌ی زیبا و پیکر مرمرینش در زیر نور آباژور سرخ‌رنگ چراغ خواب که بر اندامش تابیده بود، زیبائیش را دوچندان کرده بود. باقر که خود را در نزدیکی او مییافت از دیدن چنین وضع و حالتی، هر آن وحشی و حریص‌تر میشد. و در آن زمان که تاب و توان از وجودش رخت بر بسته بود، بایک خیز خود را به روی او انداخت و در زمان کوتاهی با دستمالی که به همراه برده بود دهان او را محکم بست و با حرکتی سریع پیراهن نازک خواب را به تن او پاره کرد. آنگاه با حرص و ولع هر چه بیشتر سر و سینه‌اش را در زیر بوسه گرفت.

«پریوش» با دلهره و وحشت دیده از هم گشود و «باقر» را در بستر خویش یافت. به تلاش افتاد. تلاشی که شاید او را از آن حالت خطرناک و مژمن‌رھائی بخشد، و از واقعه‌ی تلخ و دردناکی که هر آن وقوعش امکان‌پذیر بود خود را آزاد کند. ولی دفاع يك «میش» در

برابر يك «گرگ» تيز چنگال و درنده ، امر يست محال !  
و باقربا بيرحمى و سنگدلى اندام لغت و عريان نش را در بر گرفته  
بود و سمى داشت هر لحظه در منظور زشتش پير و زوبرنده شود . و  
اما «پريوش» حس ميكرد كه غافلگير شده و تمام اميد و آرزوهايش  
باروى داد يك حادثه‌ى غيرمنتظره نزديك است نقش بر آب شود .  
نااميد و مغموم ، درمانده و محزون ، از اينكه ميديد با تجاوز «باقر»  
براى هميشه دامنش لكه دار و وجودش بارنك ننگ و بدنامى رنگين  
خواهد شد . بى اختيار چند قطره اشك از گوشه‌ى ديدگان بى فروغش  
جوشيد و به روى گونه هاش لين خورد .

«آه چه سخت و دشوار است انساني در اثر يك حادثه‌ى جزئى براى  
عمرى ناكام و محكوم به رنج و عذاب زندگى گردد .» و براى «پريوش»  
نيز احساس اينكه تا ابد رسوا و سرافكننده خواهد شد اين صحنه بسي  
تكان دهنده و كشنده مى نمود . ميكوشيد و تلاش ميكرد . تا شايد «باقر»  
را از انجام عمل حيوانى اش بازدارد . و اما باقصر هر لحظه در كارش  
پيروز و بى پروا تر مى شد ، و زمان ميرفت با قلم نامرعى خود سر نوشت  
آنان را تكميل تر نمايد . و در چنين دقايق مخوف و پراضطراب كه يكي  
بخاطر پيروزي و تجاوز و ديگرى بخاطر آزادى و گريز از ننگ و  
بدبختى به تلاش افتاده بودند . شبح مردى ، با قدمهاى تند و سريع از  
پيچ و خم كوچه ها و خيابان ها ميگذشت و دوان دوان به هدف  
نزديكتر مى شد .

صاحب اين شبح ، شخصى جز «كريم» پدر «پريوش» نبود كه  
براى چندمين بار از تيمارستان فرار کرده و بسوى خانه اش پيش  
مى رفت .

«كريم» آن شب خوابهاى وحشتناك و صحنه هاى تكان دهنده اى  
ديده بود . او در عالم خواب پريوش را ديده بود كه درميان امواج  
خروشان و پر تلاطم دريائى از خون دست و پا ميزند و باناله و فرياد

کمک می‌خواهد! و باز هم در خواب دیده بود که گرگی درنده و خونخوار به پریوش حمله ور شده و پاچنگالهای تیز و برنده اش پیکر لطیف و نازکش را پاره پاره می‌کند.

او هر لحظه که دیده بر هم می‌نهاد، خواب های رعب انگیز و مناظری بس شکفت در خیالش زنده و آشکار میشد.

و آخرین بار در خواب مشاهده کرده بود که پریوش در میان حلقه ای از آتش قرار گرفته و قسمتی از دامنش در شعله های سوزانی گر گرفته و می‌سوزد. در این هنگام هر اسان و نا آرام از خواب پریده و خود را به آشپزخانه ی تیمارستان رسانیده بود. و بعد از آنکه کاردی بلند و برنده از آنجا بدست آورده بود از گوشه ای خود را ببالای دیوار کشانیده و گریخته بود. گریخته بود تا شاید دخترش را در برابر يك خطر احتمالی نجات دهد.

و درست لحظه ای که «کریم» خود را در اتاق خواب دخترش حس میکرد «باقر» آن جوان بدسرشت و خوك صفت، دامن آن دختر بی-دفاع و نا امید را برای ابد آلوده و رنگین از خون رسوائی کرده بود. و آن دختر همچنان ناله می‌کرد و زجر می‌برد. ناله ای که چون دشنه در قلبش فرو می‌نشست و آزارش میداد. زجری که چون هزاران موریانه در اندرونش رخنه کرده و وجودش را ذره ذره فرو می‌خورد.

و «کریم» که سوییچ برق را بالا زده بود. از دیدن آن وضع نامطلوب و منظره ی غیر منتظره دفعتاً چون بیری تیز خورده و خشمگین بسوی «باقر» خین برداشت و نعره کشید،

— مرد کشیف. خوك پلید! نا جوان مرد. حالا میکشمت. حالا تو را به سزای این عمل زشتت میرسانم. حالا موقع آن رسیده که انتقام خود و دخترم را ازت پس بگیرم. تو را می‌کشم تکه-تکه ات می‌کنم.

باقر که خطر مرگ و نیستی را در يك قدمی خود حس می‌کرد

با عجله و شتاب از روی تخت خواب بپائین پرید و بدفاع از خویشتن پرداخت ،

– مرد دیوانه باز هم که از تیمارستان فرار کرده ای . شاید هم اجل مرگ تو را به اینجا کشانیده است . حالا انتقام آن شب را از تو باز خواهم گرفت . همانطوریکه از دخترت انتقام گرفتم !

با سرعت دستش را بسوی قیچیئی که در طاقچه قرار داشت پیش برد و آن را بدست گرفت .

اینک هر دو نا آرام و مضطرب در برابر هم قرار گرفته بودند و بیکی دیگری حمله می کردند .

و «هما» که این چنین دیده بود بدون تأمل خود را به تلفن رسانید و جریان واقعه را بکلانتری محل اطلاع داد و آن گاه بیرون دوید و با برآه انداختن سرو صدا ، از همسایگان کمک خواست ،

– آی مردم کمک ، کمک کنید ، آن مرد دیوانه باز هم از تیمارستان فرار کرده ! کمک !

صدای گوش خراش او در تاریکی شب لیز خورد و از درود یوار بالا کشیده شد و در گوش عده ای طنین انداخت . همسایگان سراسیمه و هراسان از خواب بیدار شده خود را برای کمک و همکاری آماده نمودند . «کریم» و «باقر» همچنان به نزاع و مشاجره ی خود ادامه میدادند . «باقر» بایک فرصت توانسته بود که تیغه های قیچی را در صورت «کریم» جای داده و چشم راستش را از حلقه بیرون آورد . خون سرخ و داغی از سرو صورت «کریم» راه گرفته بود و «پریوش» که چنین میدید با حالی پریشان و ناراحت با مقداری وسایل و لباسی را که قبلا در میان چمدانی جای داده<sup>۲</sup> بود ، از آن اتاق بیرون شد و با عجله خانه را ترک گفت . او اینک قرار میکرد . فرار از ننگ و رسوائی . فرار از آن حادثه ی همیب و شرم آور . فرار از آن خانه که از درود یوارش بوی خون و گناه بمشام میرسید . او افسرده و گریان

پیش میرفت ؛ پیش بسوی سرنوشت شوم و مقصد نامعلوم ، پیش به-  
سوی شهر و دیار دیگر ، پیش رفت و باز هم پیش تر .  
همسایه ها یکی بعد از دیگری بسوی آن خانه هجوم آوردند .  
اینک « کریم » که پیش از پیش خشمگین شده و کینه ای انتقام ، سراپای  
وجودش را لبریز کرده بود . . . دفعته با حرکتی سریع تیغی آن  
کارد بلند را در قلب او فرو برد « باقر » ناله ای سرداد و « کریم »  
فریاد کشید :

— مرد لعنتی ؛ تو باید بمیری . تو باید نابود شوی . بدن  
تکه تکه ات را چند لحظه دیکه جلوی سگها خواهم انداخت . . طعمه ای  
خوبی برای سگها خواهی بود . . مکر نه ؟! دیوانه !  
« باقر » همچنان ناله میگرد :

— دیوانه ای کثیف . وحشی خونخوار . قاتل ! منو کشتی .  
کریم که خشم و نفرت پیکرش را بسوی انتقام سوق میداد ، تیغی  
کارد را بیرون کشید . خون از قلب « باقر » بیرون میزد . سراپای هر  
دو غرقه بخون شده بود . بوی خون فضای آن اتاق را پر کرده بود . از  
چهار دیواری آن اتاق بوی خون و مرگ و گناه استشمام میشد ؛ صحنه ای  
بس حیرت انگیز و رقت بار بوجود آمده بود ، واقعاً مسخره است !! مسخره  
از اینکه انسان ها بخاطر هیج و پوچ بجان هم می افتند . مسخره از اینکه  
افراد بشر بخاطر هوا و هوس های پلیدشان قتل و جنایت به بار می-  
آورند ! واقعاً که عجیب است ! عجیب !!  
« کریم » بار دیگر تیغی کارد را در سینه ای « باقر » فرو برد و  
نعره زد :

— به میر دیوانه ای لعنتی ، به میر !  
در این هنگام صدای آژیر بلند شد و چند اتوموبیل در برابر  
آن خانه متوقف گردید .  
افراد مسلح پلیس با عجله و سرعت اتوموبیل ها را ترك گفته



وارد خانه شدند. در خانه هلهله و هیاهو و سروصدای عجیبی به راه افتاده بود. جمعیت از در و دیوار هجوم می آوردند و آن خانه غرق در وحشت و اضطراب شده بود!

«کریم» که «باقر» را از پای در آورده بود، از اتاق بیرون زد.. قیاقه‌ی مخوف و ترسناکی بخود گرفته بود. جمعیت بمحض دیدنش با وحشت عقب رفتند و «کریم» بامشاهده‌ی آنها فریاد زد:  
- آن مرد کثیف را کشتم. ازش انتقام گرفتم! انتقام! اون انسان زشتی بود. مثلیک حیوان بدخترم حمله کرده بود. دختر بیچاره‌ام!

کریم لحظه‌ای مکث کرد و در جمعیت خیره شد، مثل اینکه در داخل آنها دنبال کسی می‌گشت. همه را دید میزد.  
افراد پلیس همچنان او را در میان گرفته بودند، فرماندهی آنها اخطار کرد،

- گوش کن مرد فراری، تا دیر نشده خودتو تسلیم کن. تو را باید به بیمه‌ارستان برسانیم.. خون زیادی از بدنت رفته. تسلیم شو!  
«کریم» که در میان جمعیت اثری از گمشده‌اش ندیده بود. فریاد زد:

- کودخترم؟ کجا رفته؟! پریوش! پریوش!  
ولی صدائی بگوشش نرسید! او با سرعت بسوی در خروجی پیش رفت. اما افراد پلیس او را در محاصره قرار داده بودند و آن افسر جوان باز هم بسخن در آمد،

- تودیکه نمیتونی از دست ما فرار کنی. کاری نکن که مجبور به تیراندازی شویم. اگه میخوای دخترتو ببینی باید تسلیم بشی.  
«کریم» در جایش بی حرکت باقی ماند و چند لحظه‌ای بسوی آن افسر پلیس خیره شد. چند پلیس دیگر که کم کم به او نزدیک شده

بودند، دفعه‌ای وی را در میان گرفتند و با تلاشی زیاد بدستش دستبند زدند و او را کشان کشان بطرف اتوموبیل‌هایش بردند، در حالیکه او همچنان فریاد می‌زد و داد می‌کشید،

– ولم کنید. من باید دختر مو پیدا کنم، باید او را ببینم! من باید از یک حیوان دیگه انتقام بگیرم. باید «هما» را بکشم! او باید به میره!

و افراد پلیس همچنان او را پیش می‌بردند،

مدتی بعد نیز جسد سردوبی روح «باقر» با صدور جواز دفن از طرف پزشکی قانونی بسوی سردخانه‌ی شهر انتقال داده شد. در حالیکه «هما» زار می‌زد و از پی‌اش دوان دوان پیش می‌رفت.

بله، این بود دست انتقام و این بود سر نوشت جوانی که قربانی هوا و هوس‌های نابجا و اعمال بد فرجام خویش گردید.

\* \* \*

«رشید» که لوله‌ی اسلحه‌اش را بجانب «شعله» نشانه‌رفته بود فریاد زد،

– زن لعنتی، چرا زخمی‌اش کردی؟ چرا این کار را کردی؟ حرف بزنی.. تا با ساچمه‌های این تفنگ قلبت را سوراخ سوراخ نکرده‌ام جواب بده!

و «شعله» که تازه بخود آمده بود، در حالیکه هنوز هم از نوک تیز تیغه‌ی کاردش خون می‌چکید با وحشت و دگرگونی بطرف رشید برگشت. اینک که خود را اگر رفتار می‌دید و زندگی‌اش بخطر افتاده بود سعی می‌کرد که از نیرنگ زنانه‌اش استفاده ببرد، می‌کوشید که خود را از آن دام مهلك نجات دهد. بهمین انگیزه خنده‌ای زشت و بی‌رنک در چهره‌اش پیدا شد:

– ها، رشید جون! عزیزم او مدی! خوب شد که بموقع رسیدی، این پسر زن‌دگی موسیاه کرده بود، از دستش راحتی و آرام نداشتم.

هر شب موقع خواب بسر و قسم می‌اومد، میگفت که سخت عاشق و خاطر-  
 خام شده، از من توقع خیلی چیزها میکرد، انتظار داشت که با من هم -  
 آغوش و هم بستر بشه. از من میخواست که بتو خیانت بکنم، امشب هم  
 گولم زد، بمن مشروب داد و قصد تجاوز داشت، می‌بینی که چی بسرم  
 آورده، می‌بینی که لخت و عورم کرده، حدس می‌زنی که میخواست چه -  
 بسرم بیاره، ولی من از خودم دفاع کردم، چاره‌ای جز این نداشتم .  
 «شعله» و قیحانه و بالوندی بسوی او پیش رفت .  
 «اوه عزیزم ! بسه دیگه، شوخی نکن . اونو کنار بگذار .  
 بیا منو بغل کن . میترسم . خیلی میترسم !

بهرام چون پرنده‌ای تیر خورده از این پهلوی به آن پهلوی  
 غلت میزد. میخواست حرفی بزند و از خود دفاع کند ، ولی یارای  
 آن را در خود نمی‌دید . و تنها آندو را میدید که پایان صحنه‌ی  
 آن نمایش زشت و ناگوار را بازی می‌کنند . «شعله» را میدید که  
 چگونه قصد داشت پدرش را افسون کرده، خود را از آن تله به‌ره‌اند.  
 «شعله» یکی دو قدم بسوی «رشید» برداشت . اما صدای  
 گوش خراش اووی را در يك جا میخکوب کرد ،  
 - جلوتر نیا . تو زن بدی هستی . تو دروغ میگی . تمام  
 این کلمات زیر سر خود ته !

او هرگز قصد فریب تو را نداشته است . این تو بودی که  
 میخواستی بمن خیانت کنی !

این تویی که دل‌کش و هوس‌بارت در آتش يك عشق کاذب  
 و دروغین، و سیر شده، و هوای هم‌خواهی با او بسرت زده . نه او  
 من حرفهای تو و او را نکته به نکته با گوشهای خود شنیدم .  
 از پشت شیشه‌ی پنجره طرز رفتار و حرکات و قیح و نا مشروعیت را با  
 چشم‌های خود دیدم که چگونه میخواستی او را فریب بدی ، دیدم  
 که چگونه لخت و برهنه آتش هوس و شهوت را در او بارورتر می

ساختی . ولی او از تومی گریخت . از تو فرار میکرد . و تو را از خود میراند . آیا اینو میدانی که سزای خیانت يك زن نسبت بشوهرش یعنی چه ؟ .. سزای خیانت ، یعنی مرگ ! یعنی قتل و جنایت ؟ یعنی آدمشکی امن زمانی که تو را ، از گرداب بدبختی و ننگ نجات دادم . آن وقتی که تو را از پرتگاه سقوط و رسوائی ، رهایی بخشیدم . تصور میکردم که تو ، يك زن عادی و سر به راهی خواهی شد . و يك زندگی آرام و آسوده ادامه خواهی داد . ولی افسوس . افسوس که تو لیاقت این خانو ، شایستگی يك زندگی آرام و مرفه را نداری ؟

تو و امثال تو که با نیرنگ و زشتی ها وجودتان سرشته شده است . محال است که بتوانید خود را از این لجن زار بیرون کشیده ، این رنگ مکر و فساد را از زندگی و وجود آلودهتان بزدائید .

و تنها چاره ی این کار مرگ است . مرگ است که میتواند وجودتان را از میان این اجتماع دور کرده ، شران را از سر دیگران کم کند ، تو باید بمیری . تو شایسته ی مرگی ! تو را میکشم .

و در این لحظه رشید ماشه را به عقب کشید و صدای گلوله های در چهار دیواری آن اتاق بگوش رسید . « شعله » در حالیکه دستهایش را بر روی سینه اش نهاده بود و خون از آن بیرون میزدناله سرداد .

— « رشید » پست . پس چرا منو کشتی . چرا سینه ام را به آتش و خون کشیدی ؟ چرا ؟ آه ! سینه ام میسوزه . دارم میسوزم ..

و پسر آن بر کف اتاق فرو افتاد و به آرامی زار میزد .

« رشید » قبل از هر چیز با کلانتری تماس گرفت و افسر نگهبان را در جریان واقعه قرار داد . آنگاه با عجله خود را به « بهرام » رسانید و او را در آغوش کشیده دستش را به روی زخمش نهاد . — پسر ! پسر خوب من ! این زن يك شیطان بود . شیطان

زشتی که در مرگ و خون خانوادگی ما نفوذ کرده بود . او میخواست تو را فریب بدهد . او میخواست تو را بسوی گناه بکشد . میخواست بمن

خیانت کند . ولی من اونو کشتم . جز این چاره‌ای نداشتم . این علف‌هرزه رامیبایستی از وجود خانواده‌ام پاک‌کنم . حالاتو بهتر میتوانی درس بخوانی . بهتر میتوانی درهدفی که داری پیش به‌روی من دیگه پیر شده‌ام ، مرگ وزندگی دیگر برایم بی تفاوتست . هرگز بفکر من مباش . تنها بخودت فکر کن و به آینده‌ات . واینو همیشه بخاطر داشته باش ، هرگز فریب زنهائی را که عشق را با هوس آلوده میسازند نخوری . غرور یک انسان وقتی شکسته میشود که در راه هوس‌های پلید ، دل به‌زانوندر آمده باشد . توسعی کن همیشه غرور خودت را حفظ کنی . سعی کن کمتر فریب ظاهر زیبای دیگران و حرف‌های اشخاص متظاهر و فریبکار را بخوری .

چند دقیقه بعد افراد پلیس سر رسیدند . «رشید» خود را در اختیار آنان گذاشت و «بهرام» که امیدی به‌زنده بودنش میرفت ، در اسرع وقت به بیمارستان اعزام گردید . وجسد «شعله» که بی‌حس و آرام در میان امواج خون فرو افتاده بود ، پس از انجام کارهای لازم از طرف مقامات مسئول و صدور جواز دفن از طریق پزشکی قانونی بسوی سردابخانه‌ی شهر انتقال داده شد . واین بود سر نوشت و سرگذشت «شعله» شعله‌ای که خود میسوخت و دیگران را در شراره‌های وجودش به آتش میکشید . بله ، شعله و امثال او سر نوشتی جز این ندارند . سر نوشتی شوم ، توأم با ناکامی و مرگ ...!

\* \* \*

«پریوش» در آن شب شوم و پر اضطراب که آستانه‌ی حوادثی بدو تکان دهنده بود . همچنان حیران و سرگردان میدوید ، پیش میرفت . او میرفت تا قبل از فرارسیدن صبح صادق و بیدار شدن مردم شهر ، از آن محیط دور شده ، خود را به نقطه‌ی دورتری برساند . او با دیدگانی گریان و وضعی پریشان ، بدون اینکه مقصد و هدف معینی داشته باشد . درمانده و مستأصل گام بر میداشت و بجلو میرفت .

جلوتر . باز هم جلوتر ...

و آن هنگامیکه خویشتن را در چند کیلومتری شهر حس میکرد . لحظه‌ای از حرکت باز ایستاد و دیدگان مرطوب و بی فروغش را بر فراز آسمان شهر به گردش در آورد. شهر چون همیشه زیبا و دیدنی بود ! در بستر آن، ستارگان لبخندشان را انثار زمین میکردند . ماه بالون‌دی و کرشمه ، سینه در قلب آسمان می‌سائید و به جلو میرفت .

فضای شهر نیز زیبا و دوست داشتنی مینمود . چراغ‌ها سوسو زنان در فرازش میدرخشیدند . يك لحظه بخود آمد . قیافه‌ی «بهرام» در نظرش زنده و نمایان شد . باخود زمزمه کرد ،

«بهرام، عزیزم! عشق و امیدم ! همسر خاطرات شیرین و جاودانه‌ام ! وای سلطان روح و قلبم ! منو ببخش که تورا تنهای تنها میگذارم . خیلی دلم میخواست که روزی من و تو از آن هم میشدیم . ولی این سرنوشت شوم ، این سرنوشت مرموز و حیل‌گر ، مارا از هم جدا کرد . بین من و تو فاصله انداخت . سعادت و خوشبختی را در زندگی ما کشت و نابود ساخت .

آه عزیزم . اگر صبح فردا از سرنوشت و این وضع آشفته‌ی من مطلع شوی، در مورد من چگونه قضاوت خواهی کرد ؟ آیا مرا يك دختر هرزه و سبک‌سر خواهی خواند ؟ آیا ممکن است تو هم مثل دیگران که چشم و گوش بسته در هر مورد اظهار نظر می‌کنند . درباره‌ی من اینطور فکر کنی ؟ و لحظه‌ای ساکت ماند . با دستمال اشک‌های داغی که آرامش بخش ، توفان‌های درونی‌اش بود و چون سیلی بر گونه‌هایش جاری بود سرد و افزود ،

« او نه ! نه .. نه ! خدایا . این مسخره است . این خنده‌آور است . این کشنده است که دختری، بی‌دفاع و بی‌پناه ، در حین احساس حیات . خود را ناامید و مرده حس کند .

من اینک مرده‌ای بیش نیستم . مرده‌ای بی روح ، مجسمه‌ای  
بی جان و بی احساس . و آخرین جملاتی را که به زبان آورد این بود ،  
« خدا حافظ عشق من ! خدا حافظ شهر و زادگاه من ! خدا حافظ  
« بهرام » عزیز من ! خدا حافظ . »

و باز هم آواره و بی هدف پیش رفت . وقتی بخود آمد که هوا  
گرگ و میش شده بود .

لحظه‌ای در سپیدی شیری رنگ هوا به قیافه اش خیره شد ،  
« او ! چقدر زشت و وحشتناک . وای بر من . چه منظره‌ی  
بدی ؟ »

آنکاه باترمس ولرز در چمدانش را باز کرد و چادر مشکی  
رنکی را که به همراه آورده بود ، بسر انداخت . لحظاتی چند خاموش  
و آرام در نقطه‌ای خیره شد . اینک میبایستی تصمیم بگیرد . فکر کرد  
و فکر کرد ،

« باید بکجا بروم ؟ با چه وسیله‌ای ؟ به کدام شهر ؟ بهر حال  
باید از این شهر رفت . »

ولی بکجا ؟ شیراز ؟ اصفهان ؟ تبریز ؟ تهران ؟ .. مردمانده  
بود ، باز هم با خود اندیشید . و بالاخره شهری را انتخاب کرد و با  
خود زمزمه نمود ،

« تهران بهتره و بزرگه ، کسی کسی رو نمیشناسه . آنجا پناهگاه  
خوبیه . »

پریوش اینک تصمیم نهائی اش را گرفته بود . مصمم شد که به تهران  
برود . به تهران بزرگ ، به تهرانی که فقط نام و زیبایی هایش را از دهان  
دیگران شنیده بود . ولی از دوز و کلاک هایش ، از حوادث و اتفاقات  
ناگوارش ، از توفان‌های مخوف و خانمانسوزش . از خشم و غضبش ، از  
این چیزها هیچی نمیدانست . چون هرگز به تهران نرفته بود .  
به همین انگیزه خود را باغی که در مسیر راهش بود رسانید . لباس‌های

پاره پاره اش را عوض نمود. در کنار جوی آبی سرو صورتش را شستشو داد. آنگاه به تنه‌ی درختی تکیه زده ساعتی چند بفکرو اندیشه فرو رفت. وقتی بخود آمد که آفتاب، زمین و زمان را با نور طلائی اش، نور باران کرده بود. از جا برخاست و آماده‌ی رفتن شد. در حالیکه دسته‌ی چمدان کوچکی را در میان انگشانش میفشرد، از آن باغ دور شد و بطرف ایستگاه راه آهن بجلورفت. در مقابل باجه‌ای توقف کرد. از مقدار پول ناچیزی که قبلا پس انداز کرده بود، یک عدد بلیط درجه دو تهیه دید.

هنوز ساعت در حدود ده با مداد بود. از قطاری که تازه از مبدأ تهران، وارد ایستگاه شده بود، مسافرین یکی بعد از دیگری واگن‌ها را ترك می‌گفتند. ایستگاه شلوغ بود و پرتردد. پیروش بیش از یک ساعت ونیم دیگر وقت برایش باقی بود. قطار عادی در ساعت یازده ونیم به مقصد تهران حرکت مینمود. نمی‌دانست که این مدت کوتاه را که برایش عمری مینمود در کجا بگذرانند، تا احتمالاً از دیدن نزدیکان و دوستانش دور باشد. هنوز مردد بود که از دیدن آشنائی تنش بلرزه افتاد و دلش فرو ریخت. بی اختیار لب از لب برگرفت و به آرامی نامش را به زبان آورد:

«او خدای من، پروانه، پروانه‌ی عزیز من! دوست مهربان من!»  
 راست میگفت او پروانه را دیده بود دیده بود که به همراهی «عباس» نامزد و برادر کوچکش، از واگن پیاده شده‌اند. او آندو را باز و در بازوی هم مشاهده کرده بود. دیده بود که بچه‌سان با هم بگرمی و حرارت سخن می‌گویند. دیده بود که چگونه به گوی هم لبخند می‌زنند. «پیروش» با دیدن دوستش دفعتاً به گریه افتاد. گریه‌ای که حاکی از دوستی و محبت بود. گریه‌ای که حاکی از فراغ و جدائی آنها بود. دلش بسوی او پرمیکشید. دلش میخواست که دوان دوان پیش رفته در آغوشش کشد، میل داشت که با او درد دل کند. میخواست که برای



آخرین بار، لب با چهره اش آشنا کرده از وی خدا حافظی نماید. ولی یارای پیش رفتن را در خود نمی‌دید. آه راستی چقدر تلخ و کشنده است که انسانی قربانی يك حادثه‌ی حیوانی شود. و این حادثه او را از میان دوستانش و نزدیکانش دور جدا اندازد. و پریوش هم فدائی شده بود. فدائی يك عمل پلید و شرم‌آور. او روی نزدیک شدن و حرف زدن با دوستش را در خود نمی‌دید. برایش بسی پر رنج و عذاب آور شده بود. اینك، های های میگریست و اشك میریخت، ولی در آن شلوغی و همهمه، گریه و فریادهای نیمه شکسته اش، بگوش کسی نمی‌رسید. و کسی به گریه و اشکهای ناکامی اش توجهی نمی‌کرد. او نالان و غمگین چند قدمی از ایستگاه فاصله گرفت. در گوشه‌ی دنج و خلوتی به زمین نشست. باز هم اشك میریخت و ناله می‌کرد. مدتی همچنان سرشک بدبختی و آوارگی از دیده فرو ریخت. و زمانی که بطرف ایستگاه راه آهن پیش میرفت بدنش خسته و کوفته شده بود. مسافری هریك بسوی کوپه‌ها شان پیش می‌رفتند. و او نیز با قدم‌های سست و ناتوان به کوپه‌ای قدم گذاشت. در آن کوپه دو نفر زن و مرد بودند. چهره‌ی زن سوخته و وحشتناك می‌نمود. و در صورت مرد، يك محل بریدگی، که معلوم بود بوسیله‌ی تیغه‌ی کارد یا چاقویی صورت گرفته است، بی‌چشم می‌خورد، نگاه‌های آن مرد دریده و غیر عادی بنظر می‌رسید. کاسه‌ی چشمانش را گوئی پراز خون کرده بودند. و پریوش با بودن آن دو در آن کوپه، بیش از پیش، نگران و ناراحت شده بود. انگار که وقوع يك حادثه یا اتفاقی، به او الحاح می‌شد. ولی چاره‌ای نداشت. می‌بایستی باندی‌ها و سختی‌ها خوی بیشتری بگیرد. زیرا تقدیر چنین خواسته بود و سر نوشتش از روز اول این چنین نگاشته شده بود. و او گنج و حیران، پیش میرفت میرفت که سر نوشت، دفتر زندگی اش را با حوادث و ماجراهایش پرور بکین تر نماید.

\* \* \*

چند ساعت از حرکت قطار سپری شده بود. شب با بال‌های غول‌آسا و سیاه رنگش، جهان را در تاریکی مطلق فرو برده بود. مسافری خسته و خواب زده در گوشه و کنار کوپه‌هایشان؛ در خواب و بیداری بسر میبردند. جز صدای موتور لکوموتیو و کشش چرخ‌های واگن‌ها به روی ریل‌های خط آهن، صدای دیگری شنیده نمی‌شد.

«پریوش» غافل از وقایعی که او را لحظه به لحظه دنبال می‌نمود و بی‌خبر از آنچه که بر او گذشته بود. در اثر خستگی زیاد در خواب ناز شیرینی فرورفته بود. شاید او تنها در عالم و خواب فراموشی می‌توانست دمی بیاساید و لحظاتی چند با خاطرات درهم کوپه‌ی گذشته‌ی خویش خلوت نماید. و او چه خواب خوش و رؤیا انگیزی میدید!

«او! بهرام عزیزم! نمیدانی که چقدر دوست میدارم! شب و روز در انتظار چنین دقایقی، بسر می‌بردم. این بزرگترین آرزوی من بود که روزی در لباس زیبای عروسی بخانه‌ی تو قدم بگذارم و همیشه در کنارت باشم. حالا دیکه من خوشبخت هستم. خوشبخت‌ترین دختر روی زمین. توشوهر و همدم خوبی برایم خواهی بود. و من هم مونس و همسر مهربانی برای تو!»

و بهرام که بسختی او را در آغوش کشیده بود با وی سخن میگفت: «پریوش خوب من! همسر زیبای من! عزیزم، نمیدانی که تا چه حد از این وصلت لذت می‌برم. تو در میان این لباس سپید عروسی، واقعاً خوشگل و زیبا شده‌ای. خوشگل‌ترین عروس دنیا، از این پس من و تو، در کنار هم یک زندگی آرام و سعادت آمیزی را آغاز خواهیم کرد؛ من و تو یک زوج خوشبخت و موفق خواهیم بود. موفق و سعادتمند! مگر نه؟! عزیز دلم؟ او! بهرام قشک من! او پاسخ داد: «حالا منو ببوس! ببوس عشق من! ببوس!»

و در این هنگام، در اثر ضربه‌های آرامی که بر شانه‌هایش می‌خورد و حشت زده و هراسان دیده از هم برگرفت. نه از بهرام خبری

بود و نه از آن لباس زیبا و سپید عروسی! اما او در برابر خود صحنه‌ی دیگری میدید. صحنه‌ای عجیب و باورنکردنی.

اول لحظاتی چند چشم‌هایش را مالش داد. تصور میکرد آنچه را که در آن کوچه می‌بیند باز هم خواب است و خیال چند زاندارم به همراهی چند نفر شخصی در برابرش ایستاده بودند.

واو سرگشته و مبهوت بر آنان خیره شده بود. نه، این يك صحنه‌ی حقیقی بود. نه خواب و نه خیال! افسر زاندارمی که نزدیک به او ایستاده بود، بالحن آرام و ملایمی در حالیکه به چمدان پریوش که در بالای سرش قرار داشت اشاره میکرد گفت:

— ببخشید خانم! آن چمدان مال شماست؟

پریوش که به لکنت زبان افتاده بود گفت:

— ب... له... بله... آ... قا... فر... مایشی... بود...!

— ممکن است داخل آن را ببینیم. ما مأمورین پلیس راه هستیم.

پریوش اینك رنگ از چهره‌اش بریده و درد عظیمی در دلش پیچیده بود. فکر میکرد که این افراد مسلح بخاطر واقعه‌ی شب گذشته او را تعقیب کرده‌اند. این جملات در ذهنش مرور شد: «اینها کسی هستند؟ از جونی که می‌خواهند؟ مثل اینکه روزگار مرا تنها برای تحمل ننگ و درد و بدبختی‌ها آفریده است وای که من چقدر بیچاره و بدبختم؟ و چرا آنها می‌خواهند چمدانم را بازدید کنند؟ در آن جرم‌مقداری لباس کثیف و خونین چیز دیگری‌ای وجود ندارد.»

ادامه‌ی صحبت افسر من‌بوراو را بخود آورد:

— خانم عزیز! فقط يك لحظه داخلش را بازرسی میکنیم.

مادستور داریم!

«پریوش» گفت:

— بفرمائید، من حرفی ندارم.

آن مرد وزن که در کوچه‌اش بسر میبردند، خونسرد و بی تفاوت

آن وضع را مشاهده میکردند. یکی از زنان دارم ها چمدان پریوش را پائین آورد و درش را باز کرد. یکی دو عدد پیراهنی را که رو بود بکنار زد. و در يك آن چشم حضار از دیدن داخل چمدان خیره ماند.

در حالیکه نفس در سینه ها حبس شده بود، همه مات و مبهوت آن منظره شده بودند.

پریوش از دیدن وضعی که هرگز انتظارش را نداشت. بی اختیار فریاد زد:

– نه، نه! غیر ممکنه؛ این همه تریاك! توی چمدان من! بخدا من بی گناهم. من قاچاقچی و تریاك فروش نیستم. من يك دختر سرگردان و بی پناه هستم که در هفت آسمان يك ستاره هم ندارم. این ظلمه، این گناهه. گناهه!

و آنگاه که بغضش تر کیده بود، زار زار گریست و ناله کرد. ناله از دردی بزرگ. از دردی که چون خنجر می تیز در قلبش می نشست و آزارش میداد. افسر مأمور گفت:

– خانم معذرت میخواهم. این يك وظیفه است. ما مجبور به اجرای اوامر مافوق خویش هستیم، بما دستور رسیده بود که مقداری تریاك در این قطار بوسیلهی شخص ناشناسی حمل میشود. ما که نمیدانیم این قاچاق متعلق بشماست یا شخص دیگری، چند روز دیگر همه چیز معلوم میشود و آن وقت شخص خاطی بسزای اعمالش میرسد.

و آنگاه افسر جوان در حالیکه به آن زن و مردی که آرام و ساکت در گوشه ای کز کرده بودند اشاره میکرد خطاب به همکارانش گفت:

– این آقا و خانم نیز از این لحظه به بعد بازداشت و تحت نظر هستند.

آن مرد که از شنیدن این اخطار رنگ از چهره اش پریده بود و نفس در سینه اش تنگی میکرد بسخن درآمد:

– پس سرکارزندانم ما چرا باید توقیف باشیم، این بما چه

ربطی داره؟ این رفتار شما خلاف قانونه. جنس مال یکی دیگه است. خربزه رویکی دیگه خورده. ما باید پای لرزش بشینیم .  
و آن زن که خود را باخته بود. درد نباله ای حرفهای آن مرد افزوده  
«هاشم» راست میگه. اصلا این وصله به تن مانمی چسبه، من از دست شماشکایت میکنم. ادعای شرف میکنم .  
و آن افسر بدون اینکه تغییر حالتی دراو بوجود آمده باشد گفت :

«قانون به گفته وادعاهای شما جواب خواهد داد. مافقط وظیفه ی خودمان را انجام داده ایم. در تهران همه چیز معلوم میشه .  
و مسئول اصلی گرفتار خواهد شد .

\* \* \*

آن شب در بیمارستان «دویست تختوابی» جنب وجوش عجیبی  
به چشم میخورد. چند دکتر، بادستیارانش در بخش عمل جراحی گردد  
آمده بودند «بهرام» هنوز هم در حالت اغماء و بی حالی بسر میبرد  
در اسرع وقت چند سی سی از خون او به آزمایشگاه فرستاده شده رچه  
زودتر میبایستی نوع خون او معلوم شود. زیرا از بدن «بهرام» خون  
زیادی رفته بود و مقداری خون برای نجاتش از آن وضع خطرناک  
مورد نیاز بود .

چند دقیقه بعد نوع گروه خونس معلوم شد . دکتری که  
از آزمایشگاه به اتاق عمل باز گشته بود به یکی از همکارانش گفت :

«نوع گروه خون بیمار از گروه «او» میباشد .

«بسیار خوب، پس معطل چه هستید. شروع میکنیم .

متأسفانه قربان. از این گروه خون مقدار کمتری در دسترس  
داریم. باید بفکر تهیه ی خون بود، خونی از همین گروه ؟  
همه بفکر فرورفته بودند! سکوتی مرگبار اتاق عمل را در بر  
گرفته بود. یکی از پزشکان سکوت را درهم شکست :

– وقت بیشتری برای نجاتش نداریم باید کسی رو پیدا کرد.  
که چنین گروه خونی داشته باشد .  
پزشك دیگری اظهار نظر گردد .  
– بایستی بستگان بیمار را در جریان گذاشت و از وجودشان  
در صورت امکان استفاده کرد .  
یکی از آن میان از اتاق بیرون رفت .  
در پشت در اتاق جز یکی دو مأمور پلیس شخص دیگری دیده  
نمی شد .

آن دکتر به یکی از آن دو پلیس گفت :  
– شما این بیمار را به اینجا آورده اید ؟  
پلیس دست راستش را بحالت سلام و احترام بالا برد و گفت :  
– بله قربان .  
– آیا کسی از بستگانش اینجا وجود ندارد ؟  
– نه خیر قربان .  
– خیلی بد شد .  
– چه اتفاقی افتاده قربان .  
دکتر از پشت عینك ذره بینی اش در قیافه ی آن مرد خیره شد ،  
– بیمار بخون احتیاج داره . اگر کسی از نزدیکانش را خبر  
میکردید ، شاید وجودش مفید واقع میشد .  
یکی از افراد پلیس گفت ،  
– پدر بیمار را که مرتکب قتل زنش شده بود . بازداشت  
کرده اند .

دکتر لحظه ای در اندیشه فرو رفت و آنگاه گفت .  
– متشکرم سرکار .  
سپس با عجله خود را به تلفن رسانید و موفق شد که ترتیب  
اعزام «رشید» را از باداشگاه به بیمارستان بدهد .

و نیم ساعت بعد «رشید» درحالیکه دستبندی آهنی دستهایش را در بر گرفته بود، در میان چند مأمور محافظ وارد کریدور بیمارستان شد. «رشید» آن پدر خوب و مهربان که بخاطر سعادت آینده و موفقیت پسرش، زنش «شعله» را بقتل رسانیده بود، بفکر آن نبود که چگونه بایده سالیان سال در پشت میله‌های زندان بسر برده و یا اینکه بوسیله‌ی طناب‌دار محکوم به مرگ و اعدام گردد. به پسرش می‌اندیشید و به نجات وی از کام‌ازدهای مرگ فکر میکرد.

لحظه‌ای بعد او را وارد یکی از اتاق‌های بیمارستان کردند. و در مدت کوتاهی خونش را در آزمایشگاه، مورد آزمایش قرار دادند. اینک همه چیز بر همه معلوم و مسلم شده بود.

و نور امید در نگاه آن گروه از پزشکان و دستیارانشان، ساطع شده بود. یکی از آن میان گفت:

— با این حال برای نجات بیمار از مرگ ناگهانی امید بیشتری میرود. گروه خونشان با هم بیکه.

دیگری گفت،

— باید عجله کرد. بیش از چند دقیقه‌ی دیگر وقت باقی نمانده است.

رئیس جراحان گفت:

— همه چیز آماده می‌باشد، شروع میکنیم!

و آنگاه در عالمی از سکوت و آرامش همه سرگرم کار خویش شدند. عمل جراحی و انتقال خون از بدن «رشید» به کالبد «بهرام» بیش از چند ساعت طول کشید و به این ترتیب در اثر مجاهدت و کوشش پزشکان و از خود گذشتگی و فداکاری «رشید»، پدر رؤوف و مهربان، «بهرام» از یک مرگ حتمی نجات پیدا کرد.

او هنوز هم درد نیای بی‌هوشی بسر میبرد. از دنیا و آنچه که در بستر عریان و سینه‌ی سوزانش میگذاشت، خبر و اطلاعی نداشت. از

وجود پدرش که فداکاری کرده و از آنچه که همانند يك زلزله می‌هیب و غول آسا زندگی آرام و بی‌غل و غششان را در هم ریخته و از هم پاشیده بود چیزی نمی‌دانست ، «شعله» يك بلا بود . يك بلای مسری و خطرناك . بلائی که بلای جان يك خانواده شده بود . بلائی که رسوائی و مرگ با خود به همراه آورده بود . مردم همچنان در مورد این حادثه و رسوائی سخن‌ها می‌گفتند . از مرگ «شعله» و زندانی شدن «رشید» و مجروح بودن «بهرام» حرف می‌زدند . حرف... باز هم حرف . و این حادثه قصه‌ی روز شده بود .

\* \* \*

ساعت در حدود هفت و نیم بامداد بود که قطار حامل «پریوش» در ایستگاه بزرگ راه آهن تهران از حرکت باز ایستاد . مسافرین کوبه‌هایشان را ترك کرده ازدوری که بنزدیکترین واگن ختم میشد پیاده میشدند . ایستگاه شلوغ و پراز هیاهوی جمعیت شده بود . افراد پلیس راه آهن با زیرکی و هوشیاری اوضاع محل و آمد و رفت مسافرین را تحت نظر و کنترل خویش داشتند . در میان مسافرین قیافه‌های مختلف با چهره‌های گوناگونی بچشم می‌خوردند . بعضی‌ها شاد و خوشحال . عده‌ای بی تفاوت و آرام ، تعدادی متفکر و اندیشناك . و در این میان نیز ، صاحبان چهره‌هائی غمگین و گرفته ، چون «پریوش» و هم کوبه‌هایش مشاهده میشد .

«پریوش» بهمراهی آن دو هم سفر خویش . در میان چند زاندارم بسوی گمرک ایستگاه راه آهن مرکزی پیش می‌رفت . او از شرم و خجلت سربزیر انداخته بود و از اینکه مردم به او بانگاه‌های ، حقارت بار و تحقیرآمیز می‌نگریستند ، بیش از پیش رنج و عذاب می‌برد و همچنانکه پیش می‌رفت ، با خود می‌اندیشید :

«این زندگی دور و وحیله‌گر ، در آغوش برهنه‌ی خویش ، افراد بشر را در دو رده جدا از هم پرورش داده است . عده‌ای را برای



رنج بردن و زحمت کشیدن و عمری در اسارت دیگران بسر بردن ، و تعدادی را برای کیف و لذت چشیدن و ظلم و جور و ستم برد دیگران روا داشتن . گروهی باید فدا شوند تا با ناکامی آنان ، خوشی و سعادت و نیک بختی گروه دیگری پی ریزی و تأمین و تضمین گردد .

من هم یکی از قربانیان این زندگی دور و مکاره میباشم . من هم فدا شده ام . و اینک وجود من ، در نگاه دیگران مسخره مینماید و آنان با دیدن من در وجود خویشتن احساس يك نوع لذت مینمایند . و شاید هم در درون بمن میخندند . و شاید هم مرا يك قاتل ، يك دزد ، یا يك زن بدکاره میدانند . نمیدانم که دیگران در مورد من چگونه فکر میکنند . و مرا از چه تیپی میدانند . !!

در دفتر گمرک راه آهن ، باز هم چمدان «پریوش» گشوده شد و بار دیگر آن مقدار از تریاك موجود در داخل آن ، نظر همکاران را بسوی او جلب نمود .

«پریوش» چون تخته پاره ای که در کام گردابی فرو افتاده باشد . در گرداب زندگی پیچ و تاب میخورد و دست و پا میزد ، او میگریست و اشك بدبختی از دیده فرو میریخت . میخواست فریاد بزند و داد بکشد و ناله سردهد . میخواست از خود دفاع کند و چیزی بگوید ، ولی یارای دفاع و سخن گفتن را در خویشتن نمی دید . آه که چقدر سخت و مشکل است که انسانی نتواند در اجتماع و در برابر حقایق واقعی زندگی حرفی بزند و از خود دفاع نماید . هر کس چنین باشد . قمار زندگی را باخت است .

و پریوش هم ، در بازی زندگی بازنده شده بود . و چاره ای جز تسلیم و بردگی در برابر سرنوش خویشتن را نداشت ،

پس از آنکه وزن و مقدار آن تریاك معلوم و مشخص شد . در همانجا صورت جلسه تنظیم و تهیه گردید . و پریوش به همراهی آن زن و مرد که دستپاچه و رنگ باخته بنظر میآمدند ، در اختیار پلیس

مرکزی قرار گرفتند و بسوی زندان موقت رهسپار گردیدند .  
 اتوموبیل حامل آنها همچنان پیش میرفت ، و پریوش از پشت بلور  
 اشک با بی میلی و ناراحتی مقابل خود را مینگریست . گرچه دیدن  
 زیباییها و بزرگی و عظمت تهران برای هراتازه واردی ، تازگی و  
 وضع خیره کننده ای در بر دارد ، ولی پریوش از مشاهده ی مناظر  
 خیابانها و دیدنی هایش ، هرگز احساسی حاکی از خوشی و امید در  
 خود نمی جست . شاید هم به اوالهام شده بود ، که این تهران شلوغ  
 و زیبایی های بی حد و حسابش ، در مدت کوتاهی . اورا نیز همانند صدها  
 زن و دختر جوانی که هر یک به نحوی روی به آن کرده و غرق در منجلا ب  
 فساد و نامرادی ها شده اند ، در کام خود خواهد بلعید ، و تن در درمند و  
 عالم هستی اش را بیاد فنا و نیستی خواهد سپرد . او میرفت و اشک  
 میریخت . او میرفت و فکر میکرد . اشک بخاطر ناکامی و آوارگی اش ،  
 فکر بخاطر آینده ی نامعلوم و پر خطرش . ساعتی بعد اتوموبیل از  
 حرکت باز ایستاد و آنها با قدم های بی رمق و ناتوان از آن پیاده شدند  
 و آرام آرام بسوی زندان پیش رفتند .

چند دقیقه بعد «پریوش» افسرده و گریان ، در گوشه ای از  
 زندان موقت زنان ، بر کف زمین نشسته بود و مات و حیران ، زنان و  
 دخترانی را که هر یک بعملی قدم به آنجا نهاده بودند تماشا میکرد .  
 در زندان موقت زنان ، زندانیان مختلف با جرائم و حالات های  
 گوناگون بچشم می خوردند . در آنجا از دختران خردسال تا زنان  
 پیر و مسن که هر یک مرتکب جرم یا عملی خلاف قانون انجام داده اند .  
 مشهود میگردید . و «پریوش» نیز اینک در میان زنانی مشاهده می  
 شده که هر یک در اثر خطا و اشتباهی که از آنان سر زده و قدم به آن  
 خانه ی غم نهاده بودند دیده می شد .

میگویند : اگر انسان قصه های درونی اش را برای دیگران  
 بازگو کند . از بار سنگین غصه های وجودش کم و کاسته می گردد ...

و گوینده تاحدی خود راسبک و وارسته از غم و گناهان خویش میداند و در زندان نیز هر زندانی سعی دارد که دردهایش را بادر دمندی در میان بپاشد و تالخطاتی چند خود را از درد و آلم برهاند .

و در زندان قصه های زیادی میتوان شنید . قصه هایی که هر يك برای دیگران بس عجیب و هیجان آور میباشد . در آنجا یکی از دست معشوق بی وفایش فریاد میزند . دیگری از عدم توجه شوهرش نسبت به خود و خانواده اش گله و شکایت ها دارد . یکی دیگر از دست «هو» دادش به آسمان بلند می شود . و همه و همه از دردی جانگداز و طاقت فرسا ناله سر میدهند و فریادها می کشند و در آنجا دیده می شود که همین زنان دست به قتل و جنایت زده اند . و اینك در انتظار محاکمه و دادرسی میباشند .

«پریوش» در آنجا از حقایق تلخ و سرگذشت های هولناکی که زندگی هر يك از این قبیل زنان را به زشتی و زیبائی ها آلوده کرده است آگاه می شد . و کم کم حس میکرد که تهران در سینه ی خود رازها و قصه های بس تعجب آور و اسرار آمیزی دارد که با فاش کردن آنها ، خون ها میریزد و قتل و جنایت ها بیار می آورد .

در ظرف سی و پنج روزی که «پریوش» در زندان بسر میبرد ، آن دوزن و مرد دیگر بیش از چند بار در برابر میز باز پرس مورد بازجوئی قرار گرفتند و پرونده ی تکمیلی آنان در ردیف پرونده های محاکماتی به نوبت گذاشته شد تا در دادگاه و در برابر دادستان مورد محاکمه و استنطاق قرار گیرند .

«پریوش» این دختر سرگردان و مطرود شده بی کس و در مانده ، بادلهره و وحشت ، در تهران بزرگ و چنگالی ، در میان چهار دیواری زندان به انتظار دقایق اضطراب آور تشکیل جلسه ی دادگاه بسر میبرد . و رهایی از این بدبختی و تهمت ناگوار ، فقط

مستلزم يك معجزه‌ی بزرگ بود ، معجزه‌ایكه اورا از آن دام رنج آور آزاد و تیرئه نماید .

آه كه برای يك دختر . دختری رانده شده از خانه و كاشانه‌اش ، چقدر مشكل و عذاب‌آور است كه در همه‌جا و همه‌حال درهای امید و آرزوهای جوانی به رویش بسته و قفل شده باشند و برای «پریوش» این شكست‌ها غیر قابل تحمل و جبران ناپذیر مینمود . او تنهادر این وادی غم و دردهای علاج ناپذیر . تنهايك خاطره‌ی شیرین و يك عشق كهن و جاویدان را ابدی و فنا ناپذیر حس می‌كرد! این عشق عظیم و تب‌آلود! این محبت بزرگ و خدائی! هر آن درمیان گرداب غم ؛ چون نوری كه بر تاریکی تابیده‌شده باشد . بر غم‌های ظلمت‌زای درونی‌اش می تابید . و لحظاتی چندان را از تاریکی‌های غم و ناراحتی‌های خویش بیرون می‌كشید . و او در زیر پرتو این نور كه از عشق سوزانی ساطع میشد «بهرام را میدید كه بسا خنده و شادی دوان دوان بسویش پیش می‌آید و هر آن نام‌آورا به زبان میراند ، «پریوش»! «پریوش»!

و پریوش در این دقایق حساس و مستی بخش كه خود را فراهم‌وش کرده است . بی‌اراده فریاد می‌زند ،

«بهرام ! بهرام خوب من ! بیاجلو «جلوتر» باز هم جلوتر!» ولی وقتی بخود می‌آید . متوجه میشود كه بیشتر نگاه‌ها بسویش خیره‌شده ، اما او به این نگاه‌ها توجهی نمی‌كند . و باز هم دلش میخواهد كه با خاطرات او سرگرم شده باشد و اسم‌آورا به زبان بیاورد ، «بهرام» بهرام عزیزم ! جلوتر بیا . باز هم جلوتر . آه كه چقدر دوست میدارم !

\*\*\*

اینك بعد از يك ماه كه از حادثه‌ی قتل «شعله» سپری شده است «بهرام» كه تاحدی سلامتی‌اش را باز یافته‌است . از بیمارستان

مرخص می‌کرد و بسوی خانه پیش می‌رود. زمانی که خود را در خانه حس می‌کند. آنجا را سوت و کور می‌یابد. نه دیگر از شعله. خبری هست و نه از آن شور و حال زندگی روزهای گذشته او در حالیکه از پنجره‌ی اتاقش به حرکت مرغابی‌ها که در داخل استخر بزرگ خانه، از این سوبه آن سو در حرکت می‌باشند چشم دوخته است. باز هم. بیاد او می‌افتد بیاد «پریوش» زیبا و قشنگش. بیاد دختری که شب و روز در انتظار دیدارش آرام و قرار نداشته است، ولی اکنون بیش از پیش برای دیدارش صبر و آرام ندارد. و از طرفی نمی‌داند که دختر دلخواه و محبوب و عزیزش بیش از یک ماه است که آواره و سرگردان روی به تهران نهاده و اکنون در زندان بسر می‌برد. بهر حال بیش از این دیگر تحمل دوری و جدائی از او را در خود نمی‌جوید. از اتاق بیرون می‌آید و از پله‌ها سرازیر می‌گردد. چند لحظه بعد پشت فرمان قرار می‌گیرد و اتوموبیل را به حرکت در می‌آورد. اکنون اشتیاق دیدار «پریوش» او را از خود فراموش کرده است و همچنان به او فکر می‌کند و به لحظات برخورد و ملاقاتش می‌اندیشد.

خدا یا، هنگام روبرو شدن با او، بما چه خواهد گذشت. آیا از اینکه در این مدت موفق بدیدارش نشده‌ام با من چگونه رفتار خواهد کرد؟ شاید هم گله و شکایت از من خواهد نمود. خواهد گفت که من چقدر خودخواه و بی‌وفا هستم. خواهد گفت که مردها اصلاً وفا و محبت نمی‌شناسند. مردهایی اعتناء و لاقیدند. مردها عشق و محبت را جز بازیچه‌ی هوس‌هایشان چیز دیگری نمی‌دانند.

مردها یک عشق پاک و حقیقی را به معنی واقعی نشناخته و درک نکرده‌اند. لعنت بر این مردها. لعنت بر این جوان‌ها که دل از دختری می‌گیرند. زنی را در دام محبتشان اسیر می‌کنند. و آنگاه بی اعتناء و خونسرد از آنها جدا شده راه خویش را پیش می‌گیرند...!

و بهرام بخود نهیب میزند.

«نه بهرام، درمورد «پریوش» تو نباید اینطوری قضاوت کنی. او هرگز درمورد تو چنین نخواهد بود. او تو را از خودش نخواهد راند. تو او را بهتر می شناسی. او با گرمی و حرارت تو را خواهد پذیرفت. آری، او عشق توست! او امید و جوانی و زندگی توست!»

او فکر میکرد و بجلو میرفت. رفت و رفت، تا اینکه خود را در خیابانی که منزل «پریوش» در آن جا قرار داشت حس نمود. و چند لحظه بعد که اتوموبیل را در گوشه ای از خیابان نگه داشته بود. جلوی در خانه «پریوش» را شلوغ و پر از سروصدا یافت.

چند اتوموبیل پلیس و یک آمبولانس نیز در آن جا دیده می شد. دفعتاً بادیدن آن منظره دلش بیکباره فرو ریخت و با خود گفت: «یعنی چه؟ چه شده که این همه مردم در آنجا جمع شده اند. نکنند برای او اتفاقی افتاده باشد. حس کنجکاوی «بهرام» را بسوی جمعیت کشید. می کوشید که هر چه زود تر علت ازدحام مردم را بداند. سعی داشت که در اسرع وقت قضیه را درک کند. خود را به زنی که اندامش را در میان چادر نمازی پیچیده بود رسانید. وقتی که نگاه آن زن را متوجه خود دید بی اراده سوال کرد:

— ببخشید خانم، در این خانه چه اتفاقی افتاده؟ چرا مردم

اینجا جمع شده اند؟

و آن زن که سنش در حدود چهل و چند سال مینمود شانه هایش را بالا انداخت و در حالیکه حالت تأسف بخود گرفته بود گفت:

— ای آقا، چه اتفاقی که در این خانه روی نداده است؟ توی

رگ این خانه خون شیطان ریخته شده... همیشه خدا در این جا دعوا و مراغه ست. چند ساله ای که فرشته ای برکت و آسایش از این منزل بیرون رفته. بیچاره «کریم» در گذشته چه زندگی خوب و راحتی

داشت. از اون روزیکه «هما» به اسم عروس به این خونه قدم گذاشت رزق و روزی از در خانه اش بریده شد. رشته‌ی کار و زندگی اش درهم پاشید. بدبخت شد. خودش دیوانه شد. یک ماه پیش «باقر» برادر «هما» به دختر بیچاره اش تجاوز کرد. دختره هنوز هنوز هم از اینجا فرار کرده و معلوم نیست که بکجا رفته، ولی آن شب «کریم» که از تیمارستان فرار کرده بود، انتقام دخترش «پریوش» را از او گرفت. اون جوون لات و ولگرد را کشت. بله آقا، اونو کشت. آن شب در این خانه محشری بها شده بود.

«بهرام» از شنیدن حرف‌های آن زن که گوئی همانند پتکی ثقیل بر مغزش فرود می‌آمدند و دردی کشنده از فرق سر تا نوک انگشتان پا در وجودش شنیده شده بود. از شدت ضعف و سستی بی‌حس و ناتوان بدیوار تکیه زد. آه! که در آن لحظات دیر گذر که گوئی دشنه‌های نوک تیزی در قلبش فرو برده می‌شد و در عمق سینه اش دردی بزرگ و آزار دهنده بوجود می‌آوردند، چه‌ها به او می‌گذشت. و چه دقایق سخت و پر آشوبی را تحمل مینمود. و آن زن همچنان حرف می‌زد،

«بله آقا، اون شب «کریم» اون پسره‌ی احمق را کشت و شرش را از سر این محل کم کرد. و امروز عصر هم از تیمارستان فرار کرده و بخانه اومده و اون عروس سلیته و بدخلق را با چاقو تکه تکه کرده. بله آقا، می‌بینی که در این خانه چه اتفاقاتی بدی که نیفتاده. بله آقا. «بهرام» که دیگر یارای شنیدن حرف‌های آن زن را نداشت. بزحمت هیکلش را از دیوار برگرفت و با قدم‌های کوتاه و آهسته به راه افتاد. در همین موقع در آن خانه شلوغ تر شد و همه‌های به راه افتاد. جمعیت با چهره‌های رنگ باخته عقب رفتند. و صدای بلند و ترسناکی بگوش رسید؛

— آهای مردم، شما بگوئید، آیا من دیوانه هستم؟! ... یا آنهایی که بوئی از انسانیت نبرده‌اند؟! ...

هان! حرف بزنید. خیال نکنید که من دیوانه‌ام. نه خیر.. اشتباه می‌کنید. اشتباه شما همین جاست که تصور می‌کنید من از روی دیوانگی آندورا کستم. نه خیر، من از آندو انتقام گرفتم. انتقام خودم. انتقام دخترم. انتقام همه را!

و افراد پلیس که او را در میان گرفته بودند. سعی داشتند که او را از آنجا دور کنند، و کریم همچنان به تلاش افتاده بود و قصد داشت که خود را از آن وضع نجات دهد؛ ولی بی‌فایده بود. فرار و گریز از چنگ آن پلیس و رزیده غیر ممکن می‌نمود. او را بسوی اتوموبیل پیش می‌بردند و صدایش همچنان در فضا می‌پیچید:

— ولم کنید. باید بدنش را تکه تکه کنم. باید استخوانهایش را آتش بزنم. آنها دختر موازم گرفتند. او نو فرارش دادند. او نو رسوای شهر کردند.

آنگاه لحظه‌ای آرام گرفت و نگاهی به اطراف افکند.

اینک دانه‌های اشکی که از گوشه‌ی چشمانش می‌جوشید. بر صورت تکیده و درهم کشیده‌اش لیز می‌خورد و شیارهایی در چهره‌اش که هاله‌ای از خون بهنگام قتل «هما» از سینه‌اش بیرون زده و در صورتش پاشیده شده بود، بوجود می‌آورد.

در چهره‌ی جمعیت حالت تأثر رفته رفته جای ترس و رنگ پریدگی را بخود می‌گرفت. و همه در خود. یکنوع احساس همدردی و نوع دوستی می‌کردند.

«بهرام» بیش از همه دلش بحال او می‌سوخت و در درونش درد بزرگی پیچیده شده بود، ولی کاری از دستش ساخته نبود. نمی‌دانست هیچگونه تصمیمی در این موقعیت اتخاذ نماید، فقط او را می‌بگریست و با نگاهی دنبالش می‌کرد، فقط به او فکر می‌کرد و به زندگی درهم ریخته‌ای افسوس می‌خورد و بس. و افراد محافظ «کریم» را با



دست‌های دستبند زده، کشان کشان پیش بردند و بداخل اتوموبیل انداخته، از آنجا دور شدند. مدتی بعد نیز پیکر بی‌جان «هما» پس از انجام کارهای قانونی بوسیله‌ی آمبولانسی از آن‌خانه بسردا بخانه‌ی شهر برده شد. جمعیت رفته رفته اکنون، با چشمان خواب‌زده و حالتی متأثر بخانه‌هایشان مراجعت می‌کردند.

«بهرام» که هنوز هم در یک‌جا خموش و مغموم ایستاده بود. وقتی بخود آمد که در آن حوالی جز چند نفر پلیس کسی دیگر به چشم نمی‌خورد.

آن‌گاه آهسته و آرام، بادرونی ناراحت و پریشان، بسوی اتوموبیلش به راه افتاد و چند دقیقه بعد، با خاطره‌ای تلخ آنجا را ترک نمود. در میان اتوموبیل لحظه‌ای افکار مغشوش و اندیشه‌های سردر گمش او را راحت نمی‌گذاشت، در حالیکه دنیائی از غم و اندوه سراپای وجودش را پر کرده بود. با خود فکر می‌کرد که دیگر همه‌ی امید و آرمان‌های جوانی و زندگی‌اش که روزگاری او را بسوی یک دنیای پر امید و باطراوت و توان بخشی سوق می‌داد، همه و همه در مدت کوتاهی به دره‌ی یأس و ناامیدی سقوط کرده و آینده‌اش به تباهی روی نهاده است. هرگز نمیتوانست پریوش و خاطرات روزهای گذشته را فراموش نماید. و از اندیشه‌ی او بدور باشد هر آن‌نام او را به زبان می‌آورد و بخاطر آوارگی‌اش افسوس می‌خورد:

بیچاره پریوش، حالا کجاست؟ در کجا و در چه جایی سر می‌برد؟ آیا زنده است؟ دست بخود کشی و انتحار نزده است؟ خدایا، این چه سرنوشتی بود که برای من و او وجود آوردی؟ چرا ما را این‌سان از هم گرفتی و بادر دو بدبختی‌ها هم آغوش ساختی؟ آخر چرا؟ چرا؟ من بدون او چکنم. دوستش دارم، هرگز نمی‌توانم عشق و محبتش را ندیده بگیرم! تنها بخاطر او و برای او زنده‌ام! جز او، جز عشق پاک و سوزان او، هیچکس و هیچ عشق دیگری نخواهد

توانست در جسم و روح من حلول کرده، جای آن بت رعنا و عروس  
 آرزوهای قلب و زندگیم را درد نیای هستی ام اشغال نماید!»  
 «بهرام» با فکر او پیش میرفت و روح بزرگ و عشق پر شکوه  
 «پریوش» را می ستود، و برای آن دختر بی پناه و سرگشته، از خدای  
 خودیاری و کمک می خواست. و این امید را بخود میداد که شاید به  
 روزی، همان طوریکه دست تقدیر آن دورا، از هم گرفته و دور انداخته  
 است. باز هم بهم نزدیک کرده، دو عاشق پاکباز و دودلداده ی جوان  
 را بار دیگر، در سر راه هم قرار دهد.

\* \* \*

«پریوش» در مدت يك ماه و چند روزی که در گوشه ی خفقان  
 آورزندان موقت، بسر برده بود، از حقایق شوم و قصه های تلخی که  
 برای هر يك از زنان و دختران روی داده بود آگاهی یافته و هر آن به  
 این نتیجه می رسید. که بعضی از انسانها بخاطر هیچ و پوچ، بخاطر  
 هوس های پلید و ناشناخته، بخاطر اندیشه و افکار نارس خویش، دست  
 بکارهای زشت و آلوده ای میزنند؛ با اعمال نامشروع و ناپسند خود  
 نه تنها زندگی و راحتی خویش و خانواده ی خود را بخاطر می اندازند  
 بلکه آرامش و سعادت و نیک بختی دیگران را نیز درهم ریخته،  
 موقعیتشان را دچار اشکال و خطرات بزرگتری می سازند.  
 «وپریوش» آن روز با اندیشه های خویش خلوت کرده بود که  
 دفعتاً صدائی او را بخود آورد،

— «پریوش، پریوش» کیه. احضارش کردن!

«پریوش» با شنیدن نام خود. افکارش از هم گسسته شد، از جا  
 برخاست و در حالیکه بطرف درخروجی پیش میرفت لب هایش از هم  
 باز شد،

— بله آقا... «پریوش» من هستم. فرمایشی داشتید.  
 و پاسبانی که در پشت میله های آهنی به انتظارش ایستاده بود

گفت:

— لطفاً به همراه من تشریف بیاورید.

چند دقیقه بعد «پریوش» در دفتر زندان، روی افسر پلیس جوانی ایستاده بود. افسر جوان باخوش روئی و متانت لب به سخن گشود.

— خوب خانم پریوش... شما هستید؟  
— بله آقا.

— بسیار خوب، طبق دستوری که به ما رسیده، شما از این لحظه  
بعد آزادید!

پریوش از شنیدن کلمه‌ی «آزادی» ناخود آگاه تکانی خورد و  
چهره‌اش تا حدی از هم شکوفا شد. ولی دفعه‌ی بعد خود آمد و به آرامی گفت:  
— من از امروز آزادم. آزاد، ولی من همیشه زندانی سرنوشت  
خویش هستم. آزادی برای من معنی و مفهومی ندارد.

از این احساس، لبخند تلخ و بی‌رنگی بر چهره‌ی افسرده‌اش  
کشیده شد و در نگاه آن پلیس خیره شد و افسر جوان ادامه داد:  
— خانم پریوش، خوشبختانه شانس آوردید. هفت روز قبل  
باز هم مقدار زیادی تریاک در قطار بدست پلیس راه افتاد. قاچاقچیان  
خیلی زود به عمل خویش اعتراف کردند و پس از بازرسی و تحقیق  
در این مورد، معلوم شد آن دو نفر هم کپوه‌ای‌های شما نیز از همکاران  
آنها بوده‌اند و موفق شده‌اند که آن شب در یک فرصت کوتاه آن مقدار  
تریاک مکشوفه را در چمدان‌تان جا بدهند. در هر صورت شما از این  
بعد آزادید!

— از محبت‌تان تشکر می‌کنم.

— لازم به تشکر نیست. لطفاً این برگه را امضاء کنید.  
«پریوش» زیر برگه‌ی آزادی‌اش را امضاء کرد و چند دقیقه بعد  
زندان را ترک نمود. خیابان‌های زیبا و پر زرق و برق تهران چون

همیشه شلوع و پریها هو بود . غرش موتور اتوموبیل ها . فریاد روزنامه فروش ها ، صدای فروشندگانه ها ، همه و همه آمیخته شده ، هلهله ای بس عجیب ، در فضای این شهر افسانه ای ، طنین انداز ساخته بود .

پریوس آواره و حیران ، بی هدف و گریان در میان جمعیت قدم برمیداشت و پیش میرفت . او جایی را نمی شناخت و به خیابان های پیچ در پیچ و بی شمار تهران آشنائی نداشت . او ساعتی یکبار در نقطه ای خسته و کوفته از حرکت باز می ایستاد و با خود میگفت : « خدایا . بکجا بروم ؟ من که در این شهر بزرگ و غریب جایی را نمی شناسم . من که در اینجا دوست و فامیلی ندارم . چکار کنم . از چه راهی بروم ؟ »

و یکباره بهنگام اندیشه ، این فکر در مغزش جان گرفت : چرا .. چرا .. یک راه پیدا کرده ام . راهی بسوی مرگ ، راهی بسوی گورستان ، راهی به گریز از تنگ و سرگردانی . بایک وسیله خودم را میکشم و از این وضع نجات پیدا میکنم ، ولی چگونه میتوانم این کار را انجام بدهم ، اگر خود کشی کنم ، آنوقت جسد سرد و پژمرده ام بدست چه اشخاصی خواهد افتاد ؟ با پیکر بی جانم مردم چه رفتاری خواهند کرد ؟ »

و در این هنگام ناگهان قیافه ی خندان و دوست داشتنی « بهرام » در نظرش مجسم گردید و باز هم بیاد او افتاد ، و بیاد خاطرات ایام سپری شده غوطه ور شد :

« آه ! بهرام عزیزم ؛ اینک تو کجایی که برای دیدارت لحظه ای آرام و آسوده نمی باشم ، نه .. نه ، باید بخاطر تو زنده بمانم ! باید بخاطر عشقی عظیم و جاودانی که در دنیای من و تو ، بنام یک « سلطان قلب » حکومت میکند زنده بمانم ، گرچه میدانم که سر نوشت بین جسم ما ده ها فرسنگ فاصله انداخته است ، « ولی روح ما نزدیکتر از آن هست که تصور میرود ، زنده میمانم ؛ فقط بیاد تو و خاطرات تو ! فقط بخاطر عشق پاک و قلب مهربان تو ! »

و باز هم به راه افتاد ، یک ساعت .. دو ساعت .. پنج ساعت ...

سرگردان و گریان پیش میرفت، وقتی بخود آمد که شب بود و شب! خیابان ها تا حدی خلوت شده بود و هنها غرش موتورها تو مو بیل ها بود که سکوت را درهم می شکست. «پریوس» که اینک یارای قدم برداشتن را درخود نمی دید، دقایقی چند در یک نقطه ای دور افتاده در خیابان «پهلوی» به روی زمین نشست و نگاه بی فروغ و نا امیدش را در قلب آسمان فرو ریخت:

«ای آسمان بزرگ و آبی رنگ! ای ستارگان زیبا و درخشان! ای خداوند بزرگ و توانا! مگر من در زندگی خویش مرتکب چه گناه بزرگی شده ام که بایستی مستوجب این همه بدبختی و ناامرادی ها باشم. چرا دختری مثل من باید این چنین ناکام و سرگردان باشد. آخر چرا؟! چرا؟»

و او همچنان که با خدای خود را زو نیاز می کرد و از سر نوشت بدش در پیشگاه کبریا پیش گله و شکایت ها آغاز کرده بود. کم کم سلطان خواب بر وجودش چیره شد، و همان طوریکه به تنه ای درختی تکیه زده بود در خواب عمیقی فرو رفت، و در این هنگام که گردونه ای زمان، با حرکت دورانی اش، غول سیاه شب را بر دوش هموار کرده بود و میرفت این همسفر ابدی را همراهی نماید، از آن دور دورها، دو دست و چند قدمی نقطه ای که «پریوس» در آنجا خوابیده بود، دو مرد دست دومردنا آرام و عریضه چو، تلو تلو خوران پیش می آمدند.

وقتی که به چند قدمی اورسیدند، یکی از آن دو مرد دست که متوجه شیئی در زیر تنه ای درختی شده بود بدوستانش گفت:

«او! احمدی.. احمدی. اون جارو باش. مته اینکه یه چیزی اونجاس. زیر آن درخت.»

و آن مرد مخاطب در حالیکه آن نقطه را دیدمیزد گفت:

«آره. مته اینکه یه چیزی رومی بینم. حسنی نکنه سکی مکی باشه. راستی بابات که نیست؟!..»

— بابای من؟ گمونم مامان جونته باشه  
 — نیکاه کن احمدی. بیا باهم قرار و مدار ی بگذاریم. اگه سگ  
 بود. باباته. بگیر کول و ببرش پیش مامان جونته. اگه زنی منی بود  
 که مال من باشه. قبولش که داری؟  
 — باشه حسنی، ولی یادته نره، اگه بابام بود میندازم جونته  
 که پاچه هاتو دندون بگیره ها!

— باشه، من حرفی ندارم بزمن!  
 آن دو مرد مست به پیروش نزدیک شدند، حسنی که او را  
 دختری زیبا و تو دل برو یافته بود بدوستش گفت:  
 — حالا که باباته نیست، برو مارا تنها بزار، میخوام با  
 این خوشگله عیش و نوشی بکنم.  
 و آن وقت خم شد و دستی به چهره ی پیروش کشید:  
 — خوشگله، خوشگل جون، بیدار شو، بیدار شو مامان جون...  
 مهمون واست اومده.

«پیروش» که در اثر تماس دست زمخت آن مرد دیده از هم —  
 گشوده بود دفعه تاً از مشاهده ی آن دو مرد، وحشت زده و هراسان از  
 جا برخاست:

— ها.. چی شده؟ شما کی هستید؟ اینجا چکار میکنید؟  
 و آنگاه بی اختیار فریاد کشید:

و حسنی که هوس کام جوئی وجودش را در بر کشیده بود، چون  
 يك حيوان درنده پیروش را در میان گرفت و دست بر روی دهانش  
 نهاد. پیروش به تلاش افتاده بود و آن مرد مست او را کشان کشان از  
 کنار جاده بسوی بیابان پیش میبرد.

و احمدی که این چنین میدید و حس میکرد که شکار زیبا و  
 قشنگی را از دست میدهد بسوی آندو پیش رفت. و در میان دره ای که  
 حسنی قصد تجاوز به آن دختر به چاره را داشت خود را به آندو رسانید

ویقه‌ی حسنی را چسبید ؛

— گوش کن حسنی . اگه بخوای بی ما این شکارو بخوری ،  
استخون‌ها تو گلو ت گیر میکنه‌ها . باید باهم بی جوری کنار بیاییم .  
نمیزارم تنهائی با اون خوش و بش بکنی .

حسنی که از این رفتار دوستش ناراحت و عصبانی شده بود .  
بازوی پریش را رها کرد و دفتاً سیلی محکمی بر صورتش نواخت .  
— آدم دیوونه . مکه ما باهم قرار و مدار نگذاشتیم . حالا  
چی چی میکنی . برو گمشو ! برو الاغ جون .

احمدی که از دریافت آن کشیده سوزشی آزار دهنده در اعماق  
وجودش حس کرده بود دفتاً دست بکمر برد و خنجر نوک تیزی را  
بیرون کشید ..

— احمق پست ، حالا جواب این حرکات زشتتو با تیغه‌ی این  
خنجر میدم .

حسنی که خطر را حس کرده بود ، اونیز با سرعت چاقوی بزرگی  
را از جیب کتش بیرون آورد و آندو مرد مست که ساعتی قبل در کنار  
یک میز صمیمانه و دوستانه باهم گیل‌اسهای مشروب را بالا رفته بودند .  
حالا بخاطر یک زن ؛ بخاطر هوا و هوس ، بجان هم افتاده بودند .

پریش مات و حیران آن‌دورا مینگریست و باترس و لرز ، با  
قدم‌های آرام بسوی عقب گام برمیداشت .

احمدی با فرصتی که بدست آورده بود . ناگهان تیغه‌ی کارد را  
با گردن حسنی آشنا کرد . خون داغی از آن بیرون زد و حسنی که درد  
شدیدی را در گردنش حس کرده بود ، از روی خشم و نفرت . با قدرت  
هر چه بیشتر ، دستش را بعقب برد و در حالیکه با دست دیگر تیغه‌ی او را  
چسبیده بود ، تیغه‌ی چاقو را در سینه‌اش فرو برد ؛

— تو باید بمیری .. آدم کشیفی هستی ،

— تویه دوست خائنی . تو رومی کشم .

آن دو مرد مست بخاطر هیچ و یوج بجان هم افتاده بودند و خون از سر و صورتشان فرو می ریخت .

پریوش که خود را به جاده رسانیده بود . چمدانش را برداشت و با وضعی آشفته و نالان ، افتان و خیزان بسوی شمال شهر پیش رفت . او میرفت تا هر چه زودتر از آن نقطه و از محل حادثه دور شود . میرفت تا باردگر پایش بخاطر هیچ و یوج به زندان نخورد .

\* \* \*

آن روز صبح صحن دانشکده‌ی پزشکی مشهد . غرق در شادی و نشاط و هیجان شده بود دانشجویان ، پسر و دختر ، مرد و زن ، با سر و رو شادمانی و با چهره‌های خندان ، گردهم جمع شده آخرین لحظات انتظار را طی می کردند . دانشجویانی که هر يك دانشنامه‌ی فارغ التحصیلی خویش را دریافت کرده بودند ، از دوستان و رفقای چند ساله‌ی خویش که روزگاری در يك محیط ، در يك کلاس و در کنار هم مشغول ادامه‌ی تحصیل بودند با گرمی و حرارت و با خاطره‌ای خوش خدا حافظی کرده ، هر يك به طرف خانه‌ی خویش رهسپار میشدند و آنهایی که از شهرهای اطراف در آنجا تحصیل نموده بودند روانه‌ی شهر و دیار خویش میگشتند .

«بهرام» تنها در این میان ، گرچه موفق و پیروز شده بود ، ولی با چهره‌ای بی تفاوت و اندیشناک بعد از آنکه از دوستانش خدا حافظی کرد ، خود را به اتوموبیلش رسانید و چند دقیقه بعد در حالیکه پشت فرمان قرار گرفته بود ، اتوموبیل را در خیابان دانشگاه پیش میبرد . او اکنون میرفت تا برای چندمین بار پدرش «رشید» را که بجرم قتل زنش «شعله» در پشت میله‌های سرد آهنی زندان به انتظار محاکمه بسر میبرد ملاقات نماید .

«بهرام» پس از آنکه اتوموبیل را در گوشه‌ای از خیابان پهلوی پارک کرد ، سرعت از آن پیاده شد و مقداری میوه و وسائلی را



که برای پدرش تهیه دیده بود، به همراه خویش بسوی زندان پیش برد. چند دقیقه بعد، از اتاق افسر نگهبان زندان، طبق معمول بهمراهی يك افسر پلیس بطرف سلولی که «رشید» در آنجا بازداشت شده بود به راه افتاد. مدتی بعد پدر و پسر در کنار لبه‌ی تخت و نزدیک بهم مشاهده می‌شدند.

«رشید» در حالیکه دانشنامه‌ی فارغ التحصیلی «بهرام» را در دست گرفته بود با صدائی محزون و پرارتعاش، لب‌بسخن گشود و گفت: - خوب پسر، حالا که در کار خود پیروز و موفق شده‌ای در - نظر دارم که این موفقیت را کامل‌تر نمایی، میل دارم که جهت طی دوره‌ی عالی به انگلستان به روی و در دانشگاه لندن به تحصیلات ادامه بدهی!

«بهرام» که در چهره‌ی پدرش خیره شده بود گفت:

- ولی پدر جان! من هرگز شمارا نمیتوانم در چنین موقعیتی ترك کرده از شهر و وطنم فاصله بگیرم. شما احتیاج به کسی دارید که بهنگام ضرورت کمک و همراهی‌تان نماید.

- نه، نه، پسر، تو نباید بخاطر من به سعادت و آینده‌ات پشت پا بزنی! دوست دارم آنچه را که میخواهم قبول کنی! این تنها آرزوی يك پدر است که فرزندش آینده‌ای روشن و درخشان داشته باشد! مگر غیر از اینست، پسر!؟

- میدانم پدر جان! ولی شما ...

«رشید» در میان حرف او دوید و گفت:

- فراموش نکن که هر چه زودتر بایستی قبل از اینکه دانشجویان ایرانی عازم اروپا شوند مقدمات سفر خود را فراهم کنی. هر چه پول لازم داری به همراه خود داشته باش و در لندن هم می‌توانی از شعبه‌ی بانک ملی ایران پول بگیری، من تلگرافی ترتیب همه چیز را در آنجا خواهم داد.

«بهرام» لحظاتی چند در اندیشه فرو رفت، فکر می‌کرد که این سفر برایش تاحدی واجب و ضروریست. برای فرار از نگاه تحقیر آمیز دیگران. برای گریز از حرف‌های کنایه آمیز و نیشدار همه‌سایگان که از قتل «شعله» و رسوایی آن قصه‌ها ساخته بودند واجب و لازم بود که از شهر و دیارش دوری کند و بهمین انگیزه در برابر درخواست پدرش تسلیم شد و سکوت اختیار کرد و زمانی بعد که مدت ملاقاتش پایان رسیده بود با چشمانی اشک‌آلود از سلول زندان بیرون آمد و آنگاه اتوموبیل را بسوی جذام‌خانه، آنجائی که مادرش دور از شهر و هیاهویش بسر می‌برد پیش‌راند و ساعتی بعد که آزرده‌خاطر، مادر محنت کشیده ورنج دیده‌اش را ترک نموده بود مصمم شد که هر چه زودتر برای فرار از این زندگی پر اضطراب و غم‌زده ترتیب مسافرت خود را داده و عازم اروپا گردد، اروپائی که شاید بتواند در آن دور دست‌ها با پذیرش وی، تاحدی اذرد و غم‌های درونی‌اش کاسته و وی را آرامش‌خاطری بخشد و غافل از این بود که در سینه‌ی تب‌آلود لندن، در قلب پر جوش و خروش آن، که هر روز آستان از حوادث گوناگون و تکان‌دهنده‌ایست. برایش سرنوشت صحنه‌های عجیب و عجیب‌تری در نظر داشته‌است !!

\* \* \*

«پریوش» آن شب خسته و ناتوان در جاده‌ی پهلوی با قدم‌های کوتاه و نفس‌زنان پیش می‌رفت و از سرنوشت زشت و بد خویش شکوه‌ها می‌کرد و در این لحظات طاقت‌فرسا که می‌رفت از خستگی و ناراحتی هر آن نقش بر زمین گردد از آن دور دورها، روشنائی چراغ اتوموبیلی بر کف جاده‌ییز خورد و او را بخود آورد. خسته و مرده در يك جا آرام گرفت. نه قدرت راه رفتن را در خود میدید و نه راه‌گزین از آن محل را. با خود اندیشید.

«شاید بتوانم از صاحب این اتوموبیل کمک بگیرم از شما می‌خواهم»

خواهم که منو بيگ مسافر خانه برساند، من که جائی را نمی شناسم .  
من که دیگر قدرت راه رفتن را ندارم ،

و در همین فکر بود که دفعه‌ای اتومبیل ناله کنان در کنار او ترمز  
کرد و راننده‌ی آن با سرعت از آن پیاده شد. پریوش وحشت زده  
اورا مینگریست. در روشنائی نور چراغ اتوموبیل آن مرد را با سرو  
روی خونین میدید . که با سرعت به او نزدیک می شود «پریوش»  
که کاری از دستش ساخته نبود ، تنها تا آنجائی که قدرت داشت دادزد  
و فریاد کشید و آن مرد بدون تأمل به او نزدیک شده، وی را در بغل  
گرفت و بسوی اتوموبیل پیش برد. او را بداخل اتوموبیل انداخت و  
لحظه‌ای بعد، حرکت در آمد .

اینک از پشت سر صدای آژیر چند اتوموبیل، بگوش می رسید.  
«پریوش» در روشنائی نور چراغ اتوموبیل هائی که از پشت سر در حرکت  
بودند. در روی صندلی پشت با صحنه‌ی عجیبی روبرو شده بود. يك زن  
غرقه بخون، در حالیکه زخمی بزرگ در سينه اش دیده می شد. پریوش  
اکنون وحشت بیشتری میکرد و از روی ترس با دستهای ناتوانش  
چنگک بر سر و روی راننده می انداخت؛

— دیوانه‌ی وحشی، توقا تلی. تو آدم کشی. نگه دار !

و راننده که ناراحت شده بود. با آرنج دست ضربه‌ی محکمی  
بصورتش زد؛

— اگر بیشتر از این ناراحتم کنی. تو رومثل «دیوانه» می کشم...  
اوزن بدی بود. او بمن خیانت کرده بود. او نوکشتم. سزای او مرگ  
بود. مرگ !

«پریوش» که از ترس در يك جا آرام گرفته بود و خونی را که  
از گوشه‌ی لبانش راه گرفته بود پاک میکرد گفت ؛  
— تويك قاتلی. آدم کشی ! بالاخره تا چند دقیقه‌ی دیگر

گیر پلیس می افتی

و آن مرد به تلخی خندید و غرزد :

- با بودن تو خطر کمتری رو احساس میکنم. تو گروگان

خوبی هستی.

او با دیکه قدرت تیراندازی بطرف مارا ندارند. می ترسند

که بتو صدمه ای برسانند. تو پسر خوبی هستی خوشگله!

- و تو هم مرده هستی!

- زیاد هم جوش زن، گفتم که برات گرون تموم میشه. بگیر

جات بتمرك!

و از پشت سر صدای آژیر خطر همچنان بگوش میرسید و چند

اتوموبیل با سرعت پیش میآمدند

افسر پلیس که در اولین اتوموبیل قرار گرفته بود. همچنان

از پشت میکروفون بی سیمی که در دست داشت پی در پی صحبت می کرد،

- پلیس های گشتی جاده ی قدیم شمیران توجه کنند! قاتل فراری

يك نفر عابرا نیز با خود به همراه دارد. سعی کنید که آنها را صحیح و

سالم دستگیر کنیم. اتوموبیل مورد نظر بطرف پل تجریش پیش می-

رود. تمام!

و صدائی از آن طرف گوشی شنیده شد.

- بسیار خوب. ما سعی خود را خواهیم کرد!

و آن مرد همچنان با سرعت اتوموبیل را پیش می برد و به راه

خود ادامه میداده. پریوش رنگ باخته و ناامید خود را بدست سر نوشت

سپرده بود. دیگر یارای خرف ردن نداشت و هر گونه مقاومتی از وجودش

رخت بر بسته بود. بی حس و آرام سرش را به صندلی تکیه زده بود و

چشم هایش را بر هم کشیده. و در آن لحظات پر از وحشت و نگرانی

اورا می دید. بهرام را می دید که دوان دوان با آغوش باز بسویش گام

برمی دارد و پیش می آید. بهرام را میدید که با عجله و مشتاق هر

لحظه بطرفش نزدیکتر می‌شود. ولی این فکر و خیال بود. این يك خواب و اندیشه‌ی زود گذر بود. زیرا وقتی که با شتاب دیده از هم بر-  
گشود فریاد زد:

- بهرام! بهرام!

ولی نه از بهرام خبری بود، و نه از امید و نه رهایی از آن وضع مهلك و هراسناك ممكن می‌نمود، آن مرد با مسخره گفت:  
- چته خوشگله. مته اینكه ناراحتی. نترس جونی. تورو می  
برم پیش بهرام جونت:

اون بالا بالاها منتظر ته. اگه اونجا نبود. خودم جور تومی کشم،  
تورو که تنها نمی‌گذارم عزیزم!  
پریوش به تندى گفت:

- مرتیکه‌ی کشیف، حرفهای مسخره‌ای می‌زنی. تو ناجوانمردی  
تو حیوانی.

- بسیار خوب خوشگله، چند دقیقه‌ی دیکه منو بهتر می‌شناسی.  
اتوموبیل با سرعت سرسام‌آوری در جاده‌های تو در-توی  
«نیاوران» پیش میرفت و اتوموبیل‌های پلیس نیز از چپ و راست  
بطرف او در حرکت بودند.

آن مرد فراری، در یکی از کوچه‌های باریك، اتوموبیل را  
تک‌ه‌داشت و چند لحظه بعد در حالیکه پریوش را بدوش کشیده بود.  
از نزدیکترین راه. بسوی تپه‌های نیاوران پیشرفت. و افراد پلیس  
نیز با احتیاط او را از هر سو دنبال می‌کردند.  
آن مرد در بالای تپه‌ای پریوش را به زمین گذاشت و در حالیکه  
او را سپر خویش قرار داده بود گفت:

- اگر بیشتر از این تعقیبم کنید. این دختر و می‌کشم. از جونم  
چه می‌خواهید.

او زن خیانت کرده بود و منم کشتمش.

در حالیکه در روشنائی نورافکن‌های پلیس، قیافه‌ی آن مرد و یریوش بخوبی معلوم بود. یکی از افسران پلیس به او گفت: - گوش کن! تو هرگز راه‌گریزی در پیش نداری، بهتره که خودتو تسلیم پلیس کنی.

و آن مرد که کاردی را بدست داشت و نوک آن را به روی سینه‌ی یریوش گذاشته بود گفت:

- من هیچوقت تسلیم شماها نخواهم شد. اگر بخواید بیشتر از این تهدیدم کنید.

تیغه‌ی این کاردرو در قلب این دختره فرو میکنم. بهتره راهتونو بگیرید و پی کارتون برید!

یریوش در وضع بدی گیر کرده بود. اکنون که خود را در آن حالت می‌دید. تنها اشک می‌ریخت و ناله می‌کرد. از اینک نوک تیغه‌ی آن کارد، بر سینه‌اش نهاده شده بود. مرگ را در چند قدمی‌اش حس می‌نمود. آه چه لحظات تلخ و کشنده‌ای را تحمل می‌نمود. لحظاتی که هر آن برایش قرنی محسوب می‌شد.

افراد پلیس کم‌کم از اطراف به او نزدیک‌تر شده بودند.

آن مرد که این چنین میدید. قدم به قدم به عقب می‌رفت و یریوش را نیز به همراه خود می‌برد. در این هنگام دفعه‌تاً تخته‌سنگ بزرگی که در زیر پای آن دو قرار گرفته بود. از بالای بلندی بسوی پائین لیز خورد و آن دو غلت زنان سقوط کردند. و این بهترین لحظات مناسب و فرصت خوبی بود برای افراد پلیس.

زیرا در این هنگام افراد پلیس کاملاً به او نزدیک شده بودند.

و آن مرد که در چندمتری تپه خود را از آن وضع نجات داده بود. با سر و روی خونین از جا بلند شد. و باز هم افتان و خیزان از کمر کش تپه بطرف بالا پیش رفت.

و این بار افسر پلیس برای چندمین بار به او اخطار کرد و گفت:  
- دیگر هیچ راه گریزی در پیش نداری. ما را مجبور  
نکن که بسویت شلیک کنیم. بهترین راه همین است که خودت و در اختیار  
ما بگذاری.

آن مرد که نفس زنان و به زحمت خود را بالا می کشید؛ لحظه ای  
ایستاد و گفت:

- من يك فاتلم و يك قاتل هیچ وقت خود شو تسلیم نمیکنم. مگر  
يك آدم دیوونه باشه.

آن مرد رفت و رفت. تا اینکه خود را باز هم به بالای آن تپه  
رسانید و ناگهان چند پلیس مسلح که در پشت آن تپه کمین کرده بودند.  
در چند قدمی او سبز شدند. یکی از آنها گفت:

- بهتره که دستها تو بالا کنی، دیکه هر گونه تلاش و گریزی بی  
فایده است.

و آن مرد که حس میکرد هر گونه مقاومت و تلاشی در برابر  
آنها بی نتیجه می باشد.

و از طرفی نمیخواست که خود را در اختیار پلیس بگذارد.  
دفعه آخری بخاطرش رسید و چند قدمی بعقب برداشت و دريك  
آن با قدرت هر چه بیشتر تیغه ی کار در اد رسینه اش جای داد و ناله کتان،  
خود را از آن بلندی پائین انداخت. افراد پلیس با سرعت و شتاب  
جسد نیمه جان آن مرد را بداخل اتوموبیلی انتقال داده، چند دقیقه  
بعد در حالیکه جسد بی جان و پژمرده ی زنش را نیز در میان اتوموبیل  
دیگر قرار داده بودند، از آنجا دور شدند.

در حالیکه «پریوش» در این هنگام همچنان با وضعی رقت بار  
و دست و پای خونین که از آن حادثه جان سالم بدر برده بود. در  
خم و پیچ کوچه های نیاوران پیش میرفت، پیش میرفت که کم کم پرده  
از روی اسرار سر نوشتش بردارد.

«بهرام» که جهت ادامه‌ی تحصیل خود را به تهران رسانیده بود، در صدد تهیه‌ی مدارک لازم برآمد. تقاضا نامه‌ی صدور گذرنامه‌ی خویش را به انضمام مدارک مورد لزوم به اداره‌ی امور دانشجویان اعزام بخارجه، در «خیابان ورزش» به مقامات مسئول تسلیم نمود و برای دریافت ویزا به سفارت انگلیس، در «خیابان فردوسی» رفت و بعد از تهیه‌ی ارز و تدارکات لازم، خود را برای این سفر طولانی آماده نمود. اینک که مقدمات این مسافرت را تهیه دیده بود. و از اینکه چند روزی قبل از پرواز هواپیما میبایستی در تهران باشد و از طرفی لحظه‌ای یاد و فکر پیروش و اوارها نمیگردد. کنجکاو شد که به جستجوی او به پردازد. به جستجوی آن یار عزیز و آن دلداری گمشده مشغول شود. شب و روز گشت و گشت، خیابانها، مسافر خانه‌ها، گردشگاه‌ها، و هر جائی را که حدس میزد ممکن است، در آنجاها باشد از زیر پا درآورد، ولی از او، از آن معشوق زیبا و عروس آرزوهایش، اثر و خبری بدست نیاورد. دل شکسته و مغموم. ناامید و خسته، یک روز با هواپیمای حامل دانشجویان و سرودختر که جهت ادامه‌ی تحصیل دوره‌های عالی به کشورهای اروپائی مسافرت میکردند. بسوی غرب به حرکت درآمد.

بهرام در میان هواپیما. با جوان خوش برخوردی بنام «فرهاد» که او نیز جهت طی دووه‌ی عالی به لندن میرفت آشنا گردید. «مهری» خواهر «فرهاد» که او نیز به بهانه‌ی ادامه‌ی تحصیل، ولی در حقیقت برای آزاد زیستن و دل به هوا و هوس‌های کودکانی خویش سپردن به لندن میرفت، ولی در آن میان، مایه‌ی درد سر عجیبی برای «فرهاد» شده بود. او به تقلید از دختران اروپائی، از خود رفتار و حرکات زشت و نامطلوبی را نشان میداد بطوریکه وقتی هواپیمای آنان در فرودگاه بین‌المللی «پاری لا بورژوئی» فرانسه برای مدتی کوتاه جهت پیاده کردن چند دانشجو به زمین نشست. «بهرام» شاهد ماجرای تازه‌ای



از زندگی «مهری» شد. زیر اوقتی هواپیما از حرکت باز ایستاد چند لحظه بعد مهری ناپدید شد و فرهاد که از این غیبت ناگهانی خواهرش نگران شده بود. به همراهی «بهرام» در جستجوی وی برآمدند. پس از مدتی دوندگی، بالاخره او را در میان بازوان، يك دانشجوی دیگر که از مسافرين فرانسه بود و قصد تحصیل در پاریس را داشت. در حالیکه لبهایشان به روی هم قرار گرفته بود پیدا کردند آندو چون دو عاشق و معشوق در گوشه‌ی دنج و خلوتی یکدیگر را بغل کرده و با هم مشغول معاشرت و عشق بازی بودند.

وقتی که «فرهاد» خواهرش را در آن وضع نامناسب و زشت دید. در حالیکه خشم و غضب وجودش را فرا گرفته بود. با سرعت به آندو نزدیک شد و فریاد کشید:

— بی شرم‌ها! خجالت نمی کشید که در آغوش هم عشق بازی می کنید. «مهری» از شنیدن حرف‌های برادرش «فرهاد» خم به ابرو نیاورد و گوئی که اصلاً وجودش را در آنجا حس نکرده است و همچنان با قدرت و حرارت بیشتر بر بستر لبهای آن جوان بیگانه بوسه میزد و پیکرش را با توانائی در سینه‌ی او میفشرد.

«فرهاد» که خود را به آنها رسانیده بود. بسختی آندو را از هم جدا کرد. ابتدا سیلی محکمی بر صورت «مهری» زد و آنکاه یقه‌ی آن جوان را گرفت و چند مشت پی‌درپی بر صورتش کوفت و گفت:

— من هرگز تصور نمی‌کردم که تو با سوء استفاده از دوستی با من «مهری» را فریب داده، با او نرد عشق بورزی و تو خیلی پست و ناجوانمردی!

و آن جوان که اینك از خود دفاع مینمود و با مت‌های سنگین به سروسینه‌ی او می‌کوفت گفت:

— ولی من به زور او را به اینجا نیاوردم. او با میل و رضایت خودش، با من اومد. من که او را مجبورش نکرده بودم.

«بهرام» که این چنین میدید، خود را به میان انداخت و سعی کرد که آنها را جدا کرده، به مشاجره و زد و خوردشان خاتمه دهد. و آن جوان که هواریس میدید و حس میکرد که وضعش بنظر افتاده است، بسرعت از آنجا گریخت و ناپدید شد.

«فرهاد» با چشمانی پف کرده و بیخی خون آلود به مهری که در چند قدمی اش ایستاده و با خنده ای زشت که در چهره اش هویدا گشته بود، او را زل زل تماشا میکرد گفت:

— خوب آقا پسر، خسته نباشی. گمونم حسابی حالت و جا آورده. تا تو باشی دیکه از این کارانگنی. و آنگاه قاه قاه شروع به خنده نمود و افزود:

— قیافه شو نیکاه کن! مثه دلقلک ها میمونه. چقدر خنده آورده! «فرهاد» که به او نزدیک شده بود، دوسیلی پی در پی در صورتش نواخت و گفت:

— دختریه پست و هرزه! هر جامیره گندشود رمی آره! تف به اون روت!

«مهری» که دستهایش را بصورتش برده بود، به این رفتار برادرش اعتراض کرد و گفت:

— چرا منو میزنی؟ من که کاری نکردم. از طرفی مکه ما دخترا دل نداریم! مکه ما نمیتونیم مثه شما آقا پسر ها آزاد باشیم و هرچی دلمون خواست بکنیم. تو منو از این کارا منع میکنی، ولی همه چیز خودتو ندیده میگیری. یادت رفته که با «فرشته» خانوم، زن همسایه ی بغل دستمون چه افتضاحی به راه انداخته بودین. اگه بعضی ها خطای تو رو بیک سوء تفاهوم میدونستند ولی من از همه چیز تون خبر داشتم. اون روز بعد از ظهر که به اتاق خوابت اومدم تو و اونو لخت در آغوش هم دیدم داشتن با هم عشق بازی میکردین. و باز هم یادت رفته که با «آرزو» دختر «مجید» خان، چه

چارو جنجالی به راه انداخته بودند .

واظرفی رابطه‌ی توبا «اقدس» کلفت عموجون چی؟ لابد اونم فراموش کردی .

بیخودی ممنونصیحت نکن. واظرفی اینجا که ایران نیست . اینجا اروپاست .

در اینجا بوسه و عشق بازی، آزادآزاده، هیچ حرفی توش نیست. از این بابت خیالت آسوده باشه. «فرهاد» که از ناراحتی لبهایش را گاز میگرفت گفت :

– «مهری» دیگه بس کن! خجالت بکش. اگه یه بار دیگه بخواهی دست از پا خطا کنی بچون پاپا و ماما، انقدر کتکت میزنم تا بمیری .

«مهری» شانه هایش را بالا انداخت و با وقاحت و گستاخی در جواب گفت :

– توحق نداری بیخودی در کارای مربوط بمن دخالت کنی. مگه سفارشهای پاپا و ماما جون را فراموش کردی. مگه ماما جون نگفتن که کاریت به کارای من نباشه. من در کارای خودم آزادم. تو بیخودی شکمتو جلو ننداز !!

«فرهاد» به تندى برخاش کرد :

– ولی یادت نره که من برادرتم. میتونم در باره ات هر کاری رو که بخوام انجام بدم.

«بهرام» که شاعر گفتگو و مشاجره‌ی خواهر و برادر شده بود . خود را بمیان انداخت و بالاخره موفق شد که تاحدی آنها را آرام کرده به دعوا و بگو مگو شان خاتمه بدهد و آنکاه هر سه بطرف هواپیما پیش رفتند. و پس از آنکه «فرهاد» سروری خویش را شستشو داد. به پله کان نزدیک شده خود را بداخل رسانیدند و چند لحظه بعد هواپیما فرودگاه را ترك نمود و در آسمان اوج گرفت. «مهری» که

گوئی، هرگز اتفاقی برایش نیفتاده است. بازهم از خود ادا و اطوار نشان میداد و «فرهاد» هر آن بانگاه‌های تند و خشونت آمیز به او چشم‌غره میرفت.

«بهرام» که از پنجره‌ی هواپیما دیدگانش را بر فضای مه‌آلود سیر میداد. هنوز هم به کشمکش «فرهاد» و آن جوان بیگانه و صحنه‌ایکه «مهری» بوجود آورده بود فکر میکرد. سخنان بی‌مزه‌ی مهری در مغزش تکرار شد.

«اینجا که ایران نیست. در اروپا بوسه و عشق بازی برای همه آزاد آزاد است»

«بهرام» از تکرار این جملات متعجب شده بود و با خود میگفت: «شاید حق با «مهری» باشد. در اروپا جوانان آزادند و خود مختار! هر دختر و پسری که همدیگر را دوست داشته باشند میتوانند باهم به گردش و تفریح و رقص و پارتنی بروند.

و شاید هم بهمین علت است که بعضی از دختران و جوانان شرقی برای آزاد زیستن و عشق ورزیدن و جارجنجال به راه انداختن با استفاده از حقوق دانشجویی! قدم به این کشورهای بیگانه و ناشناس میگذارند. نه بعنوان تحصیل و ترقی و پیشرفت. معدودی از آنها آنی که قدم به کشورهای خارجی، بخصوص کشورهای اروپائی میگذارند بکلی آن آداب و رسوم و ملیت و نشست و برخاست خویش را فراموش کرده. بهنگام مراجعت به کشور خود تحفه‌هایی بس زننده و ننگین به همراه می‌آورند. و با پیروی و تقلید از رسوم و حرکات اروپائیان زندگی خود و دیگران را تباہ و تباہ‌تر می‌سازند»

«بهرام» که افکارش در پیرامون همین مسائل دور میزد، وقتی بخود آمد که مهماندار زیبایی هواپیما در بلندگو اعلام داشت: - اینک ما در فراز فرودگاه «لندن» هستیم. تا چند لحظه‌ی دیگر هواپیما در فرودگاه به زمین خواهد نشست.

و چند دقیقه‌ی بعد که هوا پیمای در فرودگاه بزرگ بین‌المللی لندن از حرکت بازماند. دانشجویان با شتاب از آن بیرون آمدند. و مدتی بعد راهنمای دانشجویان ایران، آنها را به نزدیکترین ایستگاه راه آهن زیرزمینی برده و با اولین ترنی که عازم ایستگاه «راسل اسکویر» بود، پیش رفتند.

و پس از آنکه در مهمانخانه‌ی بزرگ آن ناحیه بنام «نشنال هتل» اقامت گزیدند قرار شد که از فردای آن روز دانشجویان با راهنمای خویش به اداره‌ی سرپرستی دانشجویان ایرانی، مراجعه کنند تا ترتیب شرکت و نام نویسی‌شان در دانشگاه لندن داده شود.

\*\*\*

پس از سه روز از حادثه‌ی آن شب که «پریوش» از دست آن مرد فراری نجات یافته بود می‌گذشت، او باز هم آواره و حیران، ناراحت و سرگردان، در میان خیابان‌های تهران پرسه میزد و اشک می‌ریخت. او در ظرف این چند روز، متحمل زحمات زیاد و مشقت فراوانی شده بود. روزها را در نگرانی و بدبختی، در خیابان‌های پرتردد و بی‌شمار تهران به شب رسانیده بود. و شب‌ها را با ترس و دلهره، در کوچه پس‌کوچه‌های آن، در خواب و بیداری به صبح آورده بود. آه! که در این مدت به او چه‌ها گذشته بود و چه دقایق پراز اضطراب و وحشتناکی را پشت سر نهاده بود. يك دختر در سینه‌ی خروشان و پرتلاطم تهران، در میان امواج مهیب و هراس‌انگیز این اقیانوس بزرگ و بی‌پایان که همانند پرگاه ناچیز و بی‌ارزشی، از سینه، این موج به آغوش موج دیگری کوفته می‌شد. چگونه می‌توانست خود را از دام این بلاها به‌رهاند. و از حوادث و حقایق ناگواری مصون و در امان بوده باشد؟! او چنین بود و سرگردان. این چنین بود و بی‌سرو سامان. و آن روز باز هم با همان حال پریشان و افکار بی‌پایان و گیج و ناتوان با چشمانی پف کرده و گریان، و در حالیکه در عرض

خیابان بدون توجه به حرکت تو در توی اتوموبیل‌ها قدم بر میداشت .  
 بیکبار صدای گوش‌آزار ترمز اتوموبیلی در دل فضا پیچیده شد و  
 «پریوش» که احساس دردی جانگزار در پای خود کرد . به يك طرف فرو افتاد و ناله سرداد :

- مادرا پدر را بدادم برسید !

دراثر این تصادم . اتوموبیل‌ها مانند صدها مورچه در کنار  
 هم ایستاده منتظر حرکت بودند ، ولی راه بعلمت هجوم جمعیت و  
 ازدحام عابرین بسته و مسدود شده بود .

چند نفر پلیس که خود را به محل حادثه رسانیده بودند . با  
 زدن سوت و بوسیله‌ی بلندگوی دستی . مردم را بکنار میزدند .  
 مردی پنجاه و چند ساله و متجدد که با اتوموبیل «پریوش» را  
 زیر گرفته بود . آسمیه سر از اتوموبیل بیرون پریده خود را به مجروح  
 رسانیده و سرش را به روی زانوهایش نهاد ،

- خانم ! .. خانم عزیزا چی شده . طوریت که نشده !؟ ..

پریوش بسختی نالید و گفت :

- پاها ... دارم از شدت درد میمیرم . کمک کنید !

در این موقع که چند نفر از پلیس‌ها به گرداو جمع شده بودند .  
 بدون معطلی «پریوش» را بداخل اتوموبیل آن مرد انتقال داده  
 سرعت بسوی «پیماستارن سینا» پیش رفتند .

آن مرد که با اتوموبیلش «پریوش» را مجروح ساخته بود  
 یکی از افراد معروف و سرشناس به‌شمار می‌رفت . و در اسرع وقت  
 بهترین پزشکان را برای مداوا و معالجه‌ی پریوش فراخواند .

و چند ساعت بعد پریوش را که به روی برانکاری قرار داده  
 بودند . از اتاق شکسته بندی بیرون آوردند ، و او را که در حالت  
 بیهوشی بسر میبرد . به اتاق مخصوصی پیش بردند و بدین ترتیب این  
 دختر بی‌نوا و رانده شده ، از يك خطر حتمی و هولناك رهایی یافت .

فردای آن روز که پریوش تاحدی بخود آمده بود ، وقتی که دیده از هم باز نمود . بی اراده باخود زمزمه کرد :

«خدایا ، اینجا کجاست ؟ من اینجا چکار میکنم؟ . چرا اصلاً منو اینجا آورده اند؟»

و میخواست ازجا بلندشود که پرستار جوانی به او نزدیک شد ،  
- خانم خواهش میکنم ازجا تون تکان نخورید . ناراحت هم نباشید . بحمداله که بخیر گذشت !

پریوش گنگ و مات در نقطه ای خیره شد و لحظه ای بعد . آن دقایق پر مخاطره و چندش آور در مغزش زنده شد و به آرامی گفت :

- پس من در بیمارستان هستم ، اینطور نیست ؟  
در این هنگام که میخواست پای راستش را حرکت دهد . دردی شدید او را بخود آورد و حس کرد ، که پایش را گچ گرفته اند . آنگاه به زاری گفت :

- تو را خدا خانم پرستار . پای من چی شده ؟ آیا شکسته است ؟  
پرستار به رویش لبخندی زد و گفت :  
- اوه ، نه ، نه ، نه ، پاتون چیزیش نیست . فقط لازم بود که چند روزی توی گچ باشه !

پریوش که نیم خیز شده بود سرش را به روی بالش نهاد و نگاهش را در سقف آسایشگاه فرو ریخت . و در اندیشه فرو رفت . در اندیشه ی آن روزها ، در اندیشه ی روزهایی که در بیمارستان «دویست و تخت خوابی» مشهد . در اثر تصادم با اتوموبیل «بهرام» بستری شده بود . آن روزهای پراز انتظار ، پراز امید و هیجان ! آه که در آن روزها ، چه آرزوهای بزرگ و خلل ناپذیری را باخود به همراه داشت . آن روزها این امید را بخود میداد که بالاخره آن جوان ناشناس ، آن جوانی که دلش را ربوده بود یک ساعت ، دو ساعت . و چند ساعت بعد ! یا احیاناً روز بعد . به ملاقات و دیدنش خواهد آمد ،

ولی حالا . حالا چه ؟ . آن جوان و آن همه امیدو آرزوها کجا رفته بودند ، نه از او خبری بود و نه از آن لحظات شیرین و امیدآفرین او او اثری از بیاد آوردن آن روزهای طلائی و مقایسه با این روزهای یأس آور و تاریک . ابر تیره‌ای در بستر چشمانش کشیده شد و باران اشک باریدن گرفت .

پرستار جوان که این چنین میدید . به او نزدیک شد تا به دلداریش بپردازد . در حالیکه دست پریوش را در دست داشت . باز هم لبخندی به رویش زد و گفت :

– اوه خانم ! چرا گریه می کنید ؟ خودتونو بین خودی ناراحت نکنید . این خواست خدا بود که با اتوموبیل آقای «شاهین» تصادف کنید . اون برای نجات شما خیلی تلاش کرد .

بهترین دکترارو به عیادتون آورد . برای شما خیلی نگران بود . اوضمن اینکه مرد سرشناس و متمنقذی است . یک مرد رؤوف و خوش قلب هم می باشد . دیروز طرز رفتار و بر خوردشان با همه این خصلت عالی را در اون شون میداد . واقعاً که مرد خوبی ه !  
«پریوش» که اشک های خود را سترده بود لب از هم گشود و گفت :  
– فرمودید آقای «شاهین» ؟

– بله خانم ، از طرفی دختر شون هم که بوسیله ی تلفن از این – وضع با خبر شده بود . نزدیکی های غروب به ملاقاتتون اومد ، ولی شما در حال بیهوشی بودید . برای شما خیلی دل واپس بودن ، گفتن که امروز هم . بدیدنتون میان . شاید هم به این زودی ها پیداش بشه !  
«پریوش» که تا حدی آرامش خاطر یافته بود . آهی کشید و گفت :  
– در هر طبقه ورده ای از انسان ها ، خوب و بد وجود داره . و شاید هم این پدر و دختر از آن خوب و بای طبقه ی خودشان باشند . بهر حال برای شناخت نسل انسان ها باید منتظر زمان بود . مرور زمان . پرده ها را پس میزند و چهره های واقعی را نشان میدهد



آن دو همچنان باهم مشغول صحبت و گفتگو بودند که دפתاً در اتاق باز شد، و دختری با اندام کشیده و گیسوان بلند، که همانند آبخاری به روی سینه و شانه هایش فرو ریخته بود، وارد شد. و پرستار جوان که در این لحظه مشغول حرف زدن بود، بمحض دیدن تازه وارد صحبتش را قطع کرد و گفت:

— او، دختر آقای «شاهین»!

و آن دختر که دسته گل زیبایی را بر سینه اش می فشرد و چند پاکت نیز به همراه داشت به تخت خواب «پریوش» نزدیک شد، در حالیکه خنده ای زیبا؛ به خنده ای ستارگان، در چهره اش سوسو می زد. پاکت های میوه را به روی کمد کنار تخت «پریوش» نهاد و دسته گل قشنگ را بجانب او پیش برد.

— سلام خانم، امیدوارم که حالتون بهتر شده باشه. اسم من «شراره» است. دختر آقای «شاهین»! خوشبختم که این دسته گل را بعنوان یک هدیه ی ناقابل از من می پذیرید.

«پریوش» که مات و گنگ او را مینگریست و گوئی هرگز درد و غمی را در آن لحظات باورناکردنی در خودش حس نمی کرد، اینک که نگاهش در نگاه گرم و مهربان «شراره» جوش خورده بود، از یک حالت ناشناخته نسبت با او احساس دوستی و محبت مکیردا و بهمین انگیزه، برای اولین بار، چهره اش چون غنچه ی گلی از هم باز شد و خنده ای حاکی از قدردانی و تشکر در صورتش نمایان گشت. و زمانی که دستهایش را برای دریافت آن دسته گل معطر که بوی عطرش، فضای آنجا را در بر کشیده بود بجلو می برد گفت:

— از لطف و بزرگواریتان بی نهایت سپاسگزارم! از محبت شما حال خوبه.

و هر دو به روی هم خندیدند، خنده ای که آن دو را خندان و مهربان تر ساخته بود.

و در این هنگام که دستهای گرم و داغ آن دو، در پیرامون دسته گل، به روی هم قرار گرفته بود «شراره» گفت،  
 - امیدوارم که از این لحظه به بعد خواهر خوبی برای شما باشم!  
 - من هرگز چنین خواهر خوب و قشنگی را فراموش نخواهم کرد!  
 هر دو بی اختیار بسوی هم کشیده شدند، لبهایشان در آغوش هم خنید! و لحظه‌ای بعد که لبهای تب‌زده‌شان را از هم بر گرفتند، «شراره» در کنار بستر «پریوش» نشست و با هم به گفتگو پرداختند و «شراره» گفت،

- پدرم واقعاً از این پیش‌آمد متأسف می‌باشد. او خیلی نگران حال شما بود. بهر حال پیش‌آمد انسان را هر لحظه که بخواهد غافلگیر میکند. هیچکس از سر نوشتش خبر ندارد.  
 جای شکرش خیلی باقیه. انشاء اله که تا چند روز دیگر، حالتون بهتر میشه!

پریوش که مجذوب برخورد و گفتار این مصاحب زیبا شده بود! در جوابش گفت،

- همانطوریکه اشاره فرمودید، سر نوشت آنچه را که برای هر يك از انسان‌ها در نظر دارد، بایستی موبو و وبدون چون و چرا وبدون لحظه‌ای تأمل، انجام دهد. ما افراد بشر بازیچه‌ی تقدیر و اسیر سر-نوشت خویش هستیم. چاره‌ای جز تسلیم شدن نیست.  
 و از طرفی، من از جانب پدرتان نه تنها گله و ناراحتی ندارم، بلکه محبت‌های شما را هرگز از یاد نخواهیم برد! شما بمن خیلی محبت کرده‌اید!

«شراره» که همچنان به رویش می‌خندید و غرق در نگاه سخن‌گویش شده بود گفت،

- متشکرم! شما چقدر خوب و باگذشتید! راستی حالا پدر و مادرتون از اینکه مدت دور و زاست بمنزل نرفته‌اید، در چه حالی

هستند؟ لطفاً اگر ممکنه آدرس منزل یا شماره‌ی تلفن خونۀ رو بمن بدید که با آنها تماس بگیرم!

«پریوش» از شنیدن چنین تقاضای امکان‌ناپذیری، ساکت و آرام ماند. سربزیر انداخت و چیزی نگفت. آرام آرام چند قطره اشک از گوشه‌ی چشمانش جوشید و به روی گونه‌هایش فرو غلتید. نمیدانست در برابر درخواست «شراره» چه بگوید، ولی چاره‌ای ندید، جز اینکه حقیقت مطلب را بازگو کند.

همانگونه که اشک در حلقه‌ی دیدگانش جمع شده بود و قطره قطره فرو می‌چکید. سربلند کرد و گفت:

— من در این شهر غریب جز خدای بزرگ هیچکس رو ندارم، يك موجود تنها و سرگردان بیش نیستم.

— پس حالا کجا و پیش کی زندگی می‌کنید؟

— پیش از چند روزی نیست که سر نوشت مرا بسوی تهران کشیده‌است. هنوز در اینجا نه کسی را می‌شناسم و نه از خود جا و مکانی دارم.

«شراره» از دریافت این پاسخ لحظاتی چند در اندیشه فرو رفت و با خود گفت: «ممکن است «پریوش» نیز مثله‌هازن و دختر جوانی که بعزل گوناگون، خانه و کاشانه و زندگی خویش را از دست داده و راهی تهران می‌شوند، بهتران پناه آورده‌است.»

و آنگاه خنده کنان گفت:

— آیا حاضری که بعد از بهبودی و مرخص شدن از بیمارستان در پیش ما بمانی و مثل دو خواهر باهم زندگی کنیم. پدرم با آغوش باز استقبال خواهد کرد! او مرد مهربونه!

«پریوش» که کوئی در برابر چنین پیام امیدوار کننده‌ای هیچگونه حرفی نداشت که بزند و از طرفی حس می‌کرد که ممکن است تا زمان مدیدی، از آوارگی و در بدری راحت و در امان خواهد

بود. ساکت و آرام در چهره‌ی «شراره» نگرین است.  
و باز هم هردو به روی هم لیخنند زدند. لیخنندی که رشته‌های  
الفت و دوستی را در وجود آندو گره میزد، لیخنندی که آینده و سعادت  
بزرگ و درخشانی را تضمین می نمود و لیخنندی که درد لشان شور و  
هیجان و شادی می آفرید!

\* \* \*

اکنون بیش از چند ماه از هنگام ورود «بهرام» به لندن می-  
گذشت. اودر یکی از اتاق‌های طبقه‌ی دوازدهم پانسیون  
«میس پی ماگنامارا» بسر می برد. و «فرهاد» و «مهری» نیز در یکی از  
اتاق‌های هم جوار او اقامت گزیده بودند. روش و رفتار و معاشرت‌های  
غیر عادی و سبک سرانه‌ی «مهری» با دانشجویان و ساکنین پانسیون  
جار و جنجال عجیبی به همراه داشت و تا اینکه يك شب، شبی که  
«بهرام» شاهد ماجرای تکان دهنده‌ای، از زندگی پریهایوی او  
گردیده بود.

و آن شب، ناگهان فریاد دختری از اتاق بغل دستی بهرام، که  
متعلق بیک دانشجوی هلندی بود، او را بخود آورد. هر اسان و مضطرب  
بسترش را ترك نمود. ساعت دیواری يك و نیم بعد از نیمه شب را نشان  
میداد، بهرام با عجله از اتاقش بیرون رفت و خود را به آن اتاقی که  
صدارا تشخیص داده بود رسانید. دفعتاً از دیدن زدو خورد و دعوی  
«فرهاد» و آن دانشجوی هلندی غرق در حیرت و تعجب شده بود و اولی  
بزودی دریافت که ماجرا از چه قرار است و چرا آن دو جوان، با کارد و  
چاقو بجان هم افتاده اند!

زیرا «مهری» را با اندام لخت و عریان در حالیکه در میان  
موجی از خون در بستر آن هلندی غلت میزد مشاهده کرده بود آه که چه  
منظره‌ی زشت و بدی بود. منظره‌ای شرم آگین و خجلت آور! بلکه  
بهرام درك کرده بود که بوجود آورنده‌ی این صحنه‌های وقیحانه و

حیوانی «مهری» بوده است. دختری بوده که در مدت کوتاهی در آزادی-  
های حساب نشده و معاشرت‌های نه‌سنجیده‌ی خویش، فدا و نابود شده است.  
با خود گفت، «مگر این «مهری» نبود که دم از آزادی و سخن  
از عشق‌بازی‌های آزادانه در اروپا می‌زد؛ دیدی که چگونه در باتلاقی  
که بنام آزادی عمل بوجود آورده غرق و ناکام شد؛ مگر می‌شود هر-  
آزادی را با هوس‌رنگین و آلوده نمود. ۱۹»

«بهرام که به آندو کاملاً نزدیک شده بود. در صد دپایان دادن  
به جنگ وجدال آنان گردید، ولی زمانی که او در بینشان حایل شد و  
قصد جلوگیری از نبردشان را داشت، دفعه‌تاً نوک تیز چاقوی بلند آن  
دانشجوی هلندی در سینه‌ی فرهاد جای گرفت و خون بشدت از قلبش  
بیرون جهید. ناله‌ای کرد و به کف اتاق فرو افتاد.

«بهرام» که این چنین دید، بفکر دستگیری قاتل افتاد، اما  
دیگر کار از کار گذشته بود. زیرا تا آمد بخود بجنبید آن دانشجوی هلندی  
خود را از پنجره‌ی اتاق به بیرون پرتاب کرده بود و در پائین طبقه‌ی  
دوازدهم با وضع نامطلوبی نقش بر زمین گشته بود.

«بهرام» که با چنان حادثه‌ی غیر تصویری روبرو شده بود،  
بدون اتلاف وقت. بوسیله‌ی تلفن مدیر یانسیون را در جریان واقعه  
نهاد و آن‌گاه خود را به دوستش «فرهاد» جوانی که در میان دریائی از  
خون پیچ و تاب می‌خورد رسانید.

سر او را به روی زانویش گذاشت. و در چهره‌ی رنگ‌پریده و  
زرد گوش خیره شد.

چند دانشجوی در اثر سروصدا خود را به محل حادثه رسانید.  
با چشمان خواب‌آلود و پف کرده در آنجا گرد آمدند.

«بهرام» همانطوریکه بر صورت پژمرده و بی‌رنگش چشم دوخته  
بود، به گریه افتاد، و دانه‌های اشک به روی گونه‌هایش پدیدار گردید.  
و آن‌گاه با آرامی با او سخن گفت،

فرهاد دوست خوب من! آخر چرا؟ این کار را انجام دادی؟ چرا؟  
و فرهاد که خون زیادی از سینه اش بیرون زده بود با  
وضعی محتضر و بیمار، لبهای افسرده اش را از هم باز نمود و گفت،  
دوست من! مهربی در مدت این چندماه، با اعمال ناشایست و  
حرکات وقیحانه اش! در درس بزرگی برایم شده بود. رفتار احمقانه و  
ناامشروعش، سبب سرشکستگی و شکست غرورم شده بود. می بینی که او  
بچه شکلی در آمده است! آیا این ننگ و رسوائی نیست؟ این بدنامی  
نیست که دامنش را آلوده کرده است؟ آه که چقدر بخاطرش رنج بردم و  
زجر کشیدم.

«فرهاد» چند لحظه ای ساکت ماند. سینه اش بکندی می تپید و  
به نفس نفس افتاده بود. نگاه خموش و بی رقصش را در نگاه دوستانه ی  
«بهرام» فرو ریخت. و آن نگاه افزود،

— ساعت در حدود يك بعد از نیمه شب بود که در اثر دیدن خواب  
وحشتناکی از جا پریدم. لحظاتی چند در اتاق قدم زدم. وقتی نگاهم در  
بستر «مهربی» بحرکت درآمد، آنجا را خالی یافتم. ابتدا خیال می کردم  
که او به علی بیرون رفته و باز می گردد، ولی مدتی گذشت و از او خبری  
نشد. دلم بشور افتاده بود. از اتاق بیرون آمدم. وقتی وارد راهرو  
شدم، صدای خنده اش را در این اتاق شنیدم. بانا راحت می، ولی آرام به  
پشت در نزدیک شدم و گوش دادم. آری خنده ی خودش بود. خنده ی این  
دختر منحرف و بدبخت بود.

او بود که با آن هلندی خلوت کرده بود و با هم سخن از عشق و  
لذت می زدند.

در يك آن جنون زده به اتاقم برگشتم و کاردی که در گوشه ی  
اتاق بود برداشتم و با عجله خودم را به اینجا رساندم. در زیر نور چراغ  
خواب آندورا برهنه و عریان در آغوش هم دیدم. وای که از دیدن آن  
وضع لعنتی چه حالی بمن دست داده بود. مثل يك دیوانه شده بودم. عقل

واراده‌ام دیگر حالت و کنترل خود را از دست داده بودند و من دیوانه‌وار به‌بستر خوابشان حمله کردم. در وهله‌ی اول قلب «مهری» را هدف گرفتم و کار در را تادسته در آن فرو بردم. اونا له‌ای‌گردد و به کناری افتاد. قصد داشتم که آن جوان متجاوز را نیز بقتل برسانم، ولی او که خطر را حس کرده بود، وقتی بخود آمدم که وی را با چاقوئی که بدست داشت در مقابلم دیدم، و چند دقیقه بعد، همانطوریکه دیدی، این اتفاق افتاد.

«فرهاد» در اینجا آرام گرفت و سکوت کرد، یک سکوت ابدی، لب‌هایش بهم قفل شد و چشمانش بازماند. مثل اینکه باز هم نگاهش در نگاه «بهرام» گزه خورده بود، ولی نه او دیگر نگاه نمی‌کرد. و «بهرام» بود که او را می‌نگریست و برایش زار زار اشک می‌ریخت. بله فرهاد، فرهاد دیگر نگاه نمی‌کرد. او مرده بود «بهرام» بی‌اختیار فریاد زد، -فرهاد... دوست خوب من! تو نباید بمیری! تو زنده می‌مونی... زنده!

های‌های گریست و گریست، بخاطر آن دو خواهر و برادر که در کشوری بیگانه و دور افتاده، یکی قربانی هوس و کام جوئی دلش و دیگری فدای تعصب و غیرتش شده بود، اشک‌ها ریخت و ناله‌ها سرداد. چند دقیقه بعد مدیر پانسیون، به همراهی چند پلیس و بازرس به آنجا قدم نهاد و درباره‌ی چگونگی و علل این حادثه‌ی شوم، بازجوئی و تحقیقات خود را شروع کردند.

بله، این است سرگذشت انسان‌هایی که زندگی را با دید دیگری مینگرند و آن را آلوده و فاسد می‌سازند. و صحنه‌هایی این چنین زشت بیارمیا آورند!!

\* \* \*

هیولای زمان بار سنگین طبیعت را همواره بدوش می‌کشد. و دقایق شیرین و تلخ از پی هم، سپری می‌شدند. روزهای یکی بعد از دیگری، در کام ازدهای مرگ فرو می‌رفتند.

«پریوش» اینک مدت يك ماه بود که در خانه ی آقای «شاهین» که مردی رئوف و خوش قلب بود بسر می برد. او در این خانه وبا بودن «شراره» تا حد امکان احساس آسایش بهتری را مینمود و اما از اینکه سر نوشت همیشه با او سرستیزه جوئی و ناسازگاری داشت در آن خانه، با فراهم بودن همه نوع وسیله، باز هم راحت و آسوده اش نمی گذاشت، «پریوش» باز هم حس می کرد که دچار يك درد بی درمان دیگری شده است، و وقتی میدید که يك موجود زنده، يك بچه، نامشروع، که نتیجه ی تجاوز «باقر» در آن شب لعنتی، در میان شکمش رشد کرده، هر روز ناراحتی بیشتری را در او بوجود می آورد. سخت پریشان حال و گرفته بنظر میرسید. و کابوس ترس و وحشت لحظه ای آرامش نمی گذاشت. این درد برایش، راز بزرگ و هولناکی محسوب میشد. برای اثبات و افشای این راز. هیچ دلیل و برهانی نداشت. و نمیدانست که چگونه و بچه نحوی آن را برای دیگران و اشخاص که چکاوی چون «ژیلا» نامادری «شراره» تجزیه و تحلیل نماید. از این وضع ناگواری که میرفت هر آن زندگی و آینده اش را در هم بکوبید و رسوا و سرگردانش نماید؛ آنی غفلت نمیورزید و دائم در تشویش و نگرانی خاطر بسر میبرد. جرئت اینکه این راز ننگین را برای «شراره» باز گو کند و یا آن را در نزد «ژیلا» فاش نماید در خود نمی دید. و نمیتوانست با بر ملا شدن این راز پنهانی. از آن خانه رانده شده؛ باز هم آواره ی کوچه و خیابان های تهران شود. چاره ای نداشت که ساکت و خاموش بماند و این درد نا علاج را بر خویش تن تحمل کند و از طرفی نیز رفته رفته «شراره» نسبت به او بیگانه تر میشد و بیشتر اوقات شب و روز را در خارج از منزل بسر میبرد و این خود برایش معمائی شده بود. که يك روز آن اتفاق افتاد، و این معمای بغرنج و پیچیده خود حل و فصل گردید.



آن روز که شراره خود را آراسته و آرایش نموده بود از پله‌سرا زیر شد، ولی هنوز چند قدمی برنداشته بود که دفتاً حالتش منقلب شد و ریشه‌ای سراپای وجودش را در بر کشید. و آنگاه تلو تلو خوران یکی دو قدم بجلو برداشت و بیکباره خود را بر کف حیاط انداخت.

«پریوش» که شاهد آن صحنه‌ی غیر منتظره شده بود. با عجله و شتاب خود را به «شراره» رسانید و او را که بر موزائیک حیاط چنگ میزد. در بر کشید.

– شراره خانم چی شده؟ چرا اینطور شدید؟ چه اتفاقی افتاده؟ لطفاً حرف بزنید.

«شراره» که رنج میبرد و بخود میلرزید، به آرامی می‌گفت،  
– پریوش. لطفاً منوبه تلفن برسانید. عجله کنید! خواهش میکنم.

– شراره جون، اگر دکتر لازمه تلفن بزنم؟

– اوه، نه، نه! خودم باید این کار رو بکنم، زود باش!

پریوش که یک دست «شراره» را به روی دوشش انداخته بود و دست خود را بر کمر او محکم کرده بود. او را به تلفن راهروی خانه رسانید و گوشی را بدست «شراره» داد. «شراره» که رنگ از چهره‌اش پریده بود و آذردردی کشنده بخود می‌پیچید نمره‌ای را گرفت.  
– الو... «شهرام»..

و صدائی از آن طرف سیم بگوش رسید.

– اوه. «شراره» جون، توئی عزیزم! چرا دیس کردی؟

منتظر تم.

– آره خودم هستم. حالا جای این حرفها نیست. مریضم و احتیاج دارم. رود باش دارم میمیرم، تو را خدا عجله کن. کمی دوا واسم بفرست. حال او مدن ندارم. قول میدم وقتی دوا رسید چند

دقیقه‌ی دیگه اونجا باشم .

- بسیار خوب خوشگله ، حالا واست دوامی فرستم . نه خیلی زیاد . اونقدری که بتوونی خودتو اینجا بروسونی . یادت نره که منتظر تم .

- باشه . باشه . دوارو برارم بفرست . حتماً میام .

- خیلی خوب ، تا چند دقیقه‌ی دیگه دوا میرسه .

در این لحظه «شراره» گوشی را در اثر ناراحتی بر کف سالن انداخت و نگاه بی فروغ و مخمورش را در نقطه‌ای فرو ریخت .

«پریوش» که حالت تعجب بخود گرفته بود . باز مکالمه‌ی تلفنی «شراره» چیزی دستگیرش نشده بود . همچنانکه سر «شراره» را بر روی زانوهایش تکیه زده بود . به او فکر میکرد و به اون جوان ناشناس می‌اندیشید . در این لحظه زنگ خانه در سر سراطین انداخت . و «شراره» به زحمت گفت ،

- برو... برو آن دوارو واسم بگیر . خواهش میکنم .

«پریوش» با سرعت رفت و چند لحظه بعد بایک بسته کاغذ کوچک برگشت و آن را «به شراره» داد . «شراره» بسته را باز کرد و آن را به دماغ گرفت . «پریوش» از آن گرد سپید و خیلی ناچیز ، غرق در حیرت شده بود . بطوریکه با خود گفت ،

«چه دوا ی کمی امکه این دوا چیه که «شراره» اینقدر التماس والتجامی کرد .»

شراره که آن دوارا به دماغ کشیده بود . چند دقیقه بعد کم کم حال عادی خود را بازیافت . بطوریکه دیگر از آن رعشه و لرز و تشنج اثری در او مشهود نمی شد .

«پریوش» که او را خوب و سر حال یافته بود . بی اختیار وی را بغل کرد و صورتش را بوسید ،

- اوه ، شراره خانم . خدا را شکر که حالتون بهتر شد . این

دوای سپید واقعا معجزه کرد . من هرگز باورم نمی شد که این دوای کم، مشکل شمارا حل کنه . بحمداله حالتون ازاول هم خوب تر شده .

«شراره» که بی اختیار می خندید گفت :

- نه.. نه.. نه پریشون ! من هرگز خوب نخواهم شد . من درد بی درمانی دارم . این دوای لعنتی جز رسوائی و مرگ معجزه ای دیگه ای نداره .

- اختیار دارید «شراره» خانم . شما هیچگونه درد و مرضی ندارید . ماشاالله سالم و سر حال هستید ! مثل اینکه هیچ اتفاقی روی نداده . چقدر خوشحالم که کاملا خوب شدید .

- ولی این خوب شدن چند ساعتی بیشتر طول نمی کشه . این وضع باز هم تکرار خواهد شد .

- امیدوارم که دیگه چنین وضعی پیش نیاد !

«شراره» این بار خنده ای بلند کرد . خنده ای که هیکل او رابه لرزه درآورده بود. و آنگاه گفت :

- شما دخترهای شهرستانی خیلی ساده و عادی هستید . دخترهای شهرستانی را خطر کمتری تهدید میکند ، ولی در عوض . دختران تهرانی همیشه در معرض خطر مرگ قرار دارند . در اینجا بعنوان مختلف زنان و دختران را بدام می اندازند و آنان را در جنگال خود اسیر میسازند . امروزه وسیله ای بهتر از هروئین لعنتی برای به تورزدن و شکار کردن زنان و دختران و حتی پسران و مردان وجود نداره . این گرد سپید را که دیدی «هروئین» نام داره . هر کسی که به این ماده ی مسموم کننده عادت کنه اونو «هری» میگوین . همین گرد باعث بی عفتی دختران و بدنامی زنان و سبک سری جوانان شده است . من هم مثل دیگران فریب خوردم و معتاد شدم . فریب یک جوان عیاش و هرزه ای که فقط منو بخاطر ارضاء شهوت و لذایذ جسمانی میخواست و بس . دیگران نیز چنینند . همه و همه

برای کیف بردن و کام دل گرفتن به چنین حربه‌ی خطرناکی متوسل می‌شوند.

واзطرفی مازنها و دختران فقط تا چند صبحی برای سیادان خود خوب و مورد قبول هستیم. وقتی که از وجودمان سیر شدند. وقتی که مارا چون گل پژمرده و تیره‌ای، در آغوش خود حس کردند. به تمدی جسم افسرده‌مان رامچاله کرده. بدور می‌اندازند. «شهرام» نیز بامن می‌خواهد چنین کند. و به دختر دیگه‌ای را که تور زده است. بامن ممکنه همان رفتاری رو بکنه که بادیگران انجام میدن، ولی من چند روزه که تصمیم خودمو گرفته‌ام و خیال دارم در اولین فرصت اونو بکشم. ازش انتقام بگیرم. انتقام ده‌ها دختری مثل خودمو. آره میکشمش!

او لحظه‌ای بعد باعجله از خانه بیرون رفت و «پریوش» را با افکار تو در توئی تنها گذاشت. «پریوش» کم‌کم با وقایع و حقایق تلخ-تری آشنا می‌شد. میدید که زندگی پرماجرای بشر چه صحنه‌های شوم و مفتضی در بر دارد.

آن شب «شراره» باز هم طبق عادت معمول دیر کرده و هنوز بخانه بازنگشته بود.

آقای «شاهین» نیز، بعلت مسافرت بیکی از شهرستانهای شمالی در خانه نبود.

واما در تالار بزرگ مخصوص رقص و پارتی خانه‌اش «ژیلا» بامرد بیگانه‌ای خلوت کرده و مشغول نوشیدن گیلای و یسکی و معاشرت بودند. پریوش که بر حسب تصادف گذارش به پشت پنجره‌های تالار رقص افتاده بود. از شکاف پرده‌های آویزان شده از دیدن منظره‌ی زشتی که آن مرد غریبه و «ژیلا» بوجود آورده بودند. در یک جا خشکش زده بود. و با حیرت و تعجب غرق آن صحنه‌ی فجیع شده بود! او که مبهوت وضع غیر عادی آنان شده بود و میدید که ژیلای مثل یک زن

خود فروش، با آن مرد ناشناس رفتار می کند. میدید که ژیلابلوندی و طنازی بچه نحو آن مرد را بهیجان وامیدارد و دقایمی بعد مشاهده کرد ژیلا، که مست و غافل از دنیای خود شده بود. در برابر آن مرد ابتدا پیراهن خویش را بیرون آورد و بکناری انداخت، آنگاه خود را به معشوقش نزدیک کرده؛ دستهایش را در گردنش حلقه کرد. سینه-های نرم و برآمده اش را در سینه ی او تکیه داد:

- او عزیزم! بعقیده ی تو حالا خوشگل تر نشده ام؟

و آن مرد که در حرارت ذرات الکل میسوخت، و در اثر تماس اندام گر گرفته ی «ژیلا» که گوئی بنزینی را در آتش ریخته باشند، شعله میکشید و سوزان تر میشد، در حالیکه او را بر سینه اش می فشرد گفت:

- چرا عشق من، تو زیبا تر شده ای. اگر پیراهن خواب نیز از خودت دور کنی، آنوقت قشنگ ترین زن جهان خواهی شد. تو پیکر قشنگی داری! تو واقعاً زیبا هستی!

ولجهای ژیلادر آغوش لبهای آن مرد خزید و با حرارت بر آن بوسه زد. و آنگاه از او جدا شد و با وقاحت و بی شرمی پیراهن خواب نیز از تنش بدور کرد و لحظه ای بعد اناخت و برهنه در برابر او ایستاد:

- حالا چطورم عزیزم! خوب تر شد؟

و بسرعت خود را در آغوش او رها کرد. هر دو با قدرت یکدیگر را بسوی هم کشیدند. و آن مرد که در شراره های هوس و شعله های درونی خویش میسوخت گفت:

- آره قشنگم! راست راستی که جذاب و گیرا تر از همیشه شده ای! پیکرت بوی شراب میدهد! از این شراب تا آخرین نفس باید نوشید و لذت بیشتری را برد!

«ژیلا» این زن هوس باز و مست از باده و غرق در شراب عشقی هوس آلود. در حالیکه ریشه ی مستی سراپای وجودش را در بر کشیده

بود گفت :

« بابك، بابك خوب من! هر وقت که خود را در آغوش گرفت حس میکنم و از لبان داغ بوسه میگیرم. انکار که تمام شادی های دنیا، تمام لذت های جهان را در وجودم خالی میکنند. عزیزم، می پرستم! از جان و دل دوستت میدارم! بیشتر از آنچه که فکرش را بکنی! بالا تر از آنچه دلت بخواد! »

و آن دو در عالم مستی و هیجان، در گوش هم از لذت و هوس سخن می گفتند و رفته رفته سست تروبی خبر تر از خود می شدند، و آن موقعی که هر دو چون دو قطعه ی فولاد سرخ و گداخته، در آغوش هم چوش می خوردند و بسوی دنیای دیگری پیش می رفتند، پریوش که گوئی ناخود آگاه شاهد آن صحنه بوده است و از موقعیت خویش بی خبر، در حالیکه از این وضع ناراضی و گرفته بنظر میرسید، چشم هایش را در هم گذاشت و آرام آرام از آن نقطه دور شد. و با خود گفت :

« دنیا چه صحنه های شکفت آور و غریبی دارد. صحنه هایی که بازگو کننده ی حرکات و اعمال درونی ما افراد بشر است. مناظری که نمایان گر افکار پریشان و عقاید پنهانی و رازهای پوشیده ی بعضی از انسان های دوپاست !! »

\* \* \*

« بهرام » در مدت کوتاهی که در لندن بسر میبرد، شاهد صدها حوادث و ماجراهای بزرگ و وحشتناکی شده بود و اینك خود نیز به بسوی ماجراهای تازه تری کشیده شده. و آن شب نیز برایش یکی از آن شب های آبدستن از حادثه و وقایع عجیب بود.

او که به همراهی یکی از دوستان دانشجوی لندن، خویش، قدم به سالن بزرگ رقص « لیسیموم »، به آن جایگاهی که مرکز تجمع و میعادگاه عشاق سوخته دل لندن میباشد، نهاده بود. در اثر ملاقات و آشنائی با زنی بلند و خوش تیپ! صفحات دیگری بر دفتر خاطراتش

افزوده گردید .

«بهرام» آن شب، در کنار میزی به روی صندلی تکیه داده بود و شاهد رقص دلدادگان و عشاق جوان و، لیلی و مجنون های قرقا تم، یا قرن سادیس م شده بود .

زنی خوش اندام که پیکر جدا بش در میان پیراهن آبی آسمانی رنگی با حرکت خاص و تحسین آمیزی پیچ و تاب می خورد به او نزدیک شد و خطاب به «بهرام» گفت :

— آقای محترم ! این افتخار را بمن می دهید که چند دقیقه ای در خدمتتان باشم !

«بهرام» که تازه بخود آمده بود و گوئی لحن گرم و ملیح آن زن همانند نوای جان بخش موسیقی در لاله های گوشش نشسته و در اعماق وجودش نشاط و شادی آفریده بود ! بی اختیار از جا بلند شد و با خوش روئی جواب داد :

— خواهش میکنم، با کمال میل، بفرمائید !

زن که خنده ی مستانه ای در چهره اش کشیده شده بود، در حالی که چشمان آبی رنگش را در چشمان خیره ی «بهرام» دوخته و انوار سوزان نگاهش را در دیدگان او فرو ریخته بود، دست موزون و ظرفش را پیش برد . بهرام نیز به پیروی از این زن زیبا ! این بلای جان ها، این شعله ی سرکش و خانه بر انداز، این جادوگر دل ها ، دستش را جلو برد . زن که در این لحظه خنده اش شیرین تر و نگاهش سوزان تر از هر لحظه ی دیگری شده بود دستش را پیش تر برد و آن لحظه ای که دست های داغ و گرمشان مثل دوسر سیم برقی به هم اتصال پیدا کرد، هر دو از آن تماس بخود لرزیدند و به روی هم لبخند زیباتری زدند و آن زن لب های فشرده اش را از هم گشود و گفت :

— اسم من «هیلتون» خوشحالم که تقاضایم را قبول کردید !

— اسم من هم «بهرام» .. از آشنائی با شما خوشوقتم !

— من هم همچنین ، این لحظات فراموش نشدنی را به فال نیک میگیرم !

— لطف میفرمائید مادام !

آن دوبه نرمی و آهستگی به روی صندلی قرار گرفتند ، دوست اندنی « بهرام » همچنان در میان پیست رقص ، با دختری مشغول رقصیدن بود و نوای موسیقی جاز نیز همچنان بگوش میرسید ، « بهرام » هنوز هم مات و مبهوت آن همه زیبایی و شکوه و جمال ، آن زن شده بود .

عطر آمیخته با نفس گرم و دلپذیرش ، فضای اطراف آندو را در بر گرفته بود .

زلف های بلند و طلائی ، چشمان فتان و آبی آسمانی ، نگاه — های سخنگو و پرکشش آن غزال وحشی و دلستان ، در روحیه و وجود بهرام در این زمان کوتاه تأثیر فراوانی از خود بجا نهاده بودند و بهرام که تحت تأثیر قوه ی جاذبه ی مغناطیسی او قرار گرفته بود . حس میکرد که بدون مقاومت و تفکری ، بسویش جذب میگردد و نمی دانست که چرا ؟ و چگونه این زن توانسته است در چنین لحظات کوتاهی بر جسم و روحش چیره شود و شاید هم غافل از این بود که گیلای های بی درپی شامپانی که بدعوت آن رقیب طنناز در گلویش خالی میشد . اورا این چنین از خود بی خبر و نسبت به آن افسونکار دل و جان و مهربان و نزدیکتر کرده است و این بود که دیگر فکرش از کار افتاده بود و عقلش جز به دنیا ی غفلت و فراموشی ، بجای دیگری نمیرسید . آن زن که در همان لحظات اول دریافته بود که « بهرام » سست و شیدای زیبایی و اسیر محبتش شده است و این میل و محبت را با گیلای های مشروب به اوج کمال و قدرت رسانیده بود .

در این لحظات پرشور و شور . آن زن برای چندمین بار نگاه — های شرربارش را در دیدگان « بهرام » خالی کرد و بهرام که باز هم از



این نگاه جادوئی تنش بلرزه افتاده بود باخود زمزمه کرد ،  
 « نگاه گرم این زن بیش از پیش مرا از پای در میآورد ! نمی-  
 دانم در عمق نگاهش چه رازی خفته است که مرا هر لحظه در خود حل  
 میکند ! دارم در شراب نگاهش غرق میشوم ! »

و در این هنگام صدای گرم و قشنگ آن زن او را بخود آورد ،

— عزیزم ؛ حاضری چند دور باهم برقصیم .۱۹

« بهرام » که روی صندلی نیم خیز شده بود گفت ،

— آه عزیزم ! این افتخار بزرگیه برای من ! مادام هیلتون .

— عزیزم ! دوست دارم منو به اسم کوچکم صدا بزنی ، « گیلا »

— اطاعت میشود گیلای خوب و مهربان من !

و چند لحظه بعد آندو در حالیکه سخت یکدیگر را بغل زده -

بودند در میان زوجه های رقص دیده میشدند .

« گیلا » که با اشتیاق خود را به سینه ی « بهرام » تکیه زده سرش

را بردوش او نهاده بود گفت ،

— شما جوانان شرقی ، مردان آن سوی دریاها ، چقدر خوب و

جذاب هستید . من از شرقی ها ، بخصوص جوانهای خوش تیپ و تودل

بروئی مثل شما خیلی خوشم میاد ! چشم های سیاه ، ابروهای پر پشت

و کشیده ، چهره های سبز و دوست داشتنی اندام های ورزیده و خوش

ترکیب ! جوانان عاشق پیشه و خوش گذران ! واخ که من تاچه اندازه

این موجودات واقعی و خوش برخورد را دوست دارم !

« بهرام » که گوئی در این لحظات حساس و پرتب و تاب از شنیدن

مشرق زمین ، نام « پریوش » ، عشق تب آلود « پریوش » ، در قلبش باز هم

جان گرفته بود ، میخواست هر چه زودتر از میان بازوان گرم و سوزان

« گیلا » بگریزد و فرار کند . ولی نه ! این فقط يك فکر و خیال زود -

گذر بود . مگر آغوش گرم او .. مگر ذرات الكل که همانند آتشی در

رگ هایش ریخته شده بود به او اجازه میداد که فکر فرار و جدائی از چنان

زن بلهوس و شیطان صفتی . در مخیله اش خطور کند . از قدیم گفته اند که زن بد و مشروب هر دو بالای جان مرد ها هستند و بهرام در چنین زمانی دچار بلا شده بود . گرفتار و سوسه های جادوئی «گیلا» و برده ی گیلا سهای شامپانی گشته بود و در این هنگام غیر ممکن مینمود که بندهای اسارت را پاره کرده راه گریز و عقل و منطق را انتخاب کند . بله ، از محالات بود و او اسیر و برده ی هوس و الكل و آغوش گرم «گیلا» شده بود !

« بهرام » نیز لب از لب بر گرفت و گفت ،

- و شما غربی ها هم واقعاً انسان های عجیب و فوق العاده ای هستید !! شما در عشق ورزیدن ، لباس پوشیدن ، مد آفریدن و دوست و معشوق برگزیدن ، شهره ی آفاق هستید ! اصلا غربی ها ، دنیائی سوا ی دنیای دیگران دارند ! در اینجا همه چیزش با همه جای دنیا فرق و تفاوت دارد . اینجا دنیای حوادث و ماجرا ها و عشاق است !  
- متشکرم عشق من ! متشکرم !

و هر دو برقص خود ادامه دادند سپس چند گیلاسی بالا رفتند و آنگاه که خسته و کوفته بنظر می آمدند «گیلا» به بهرام گفت ،  
- عزیزم . دلم میخواد که امشب در خانه ی من و مهمان من باشی .  
در خانه ی من به تو خوش خواهد گذشت !

- بسیار خوب عزیزم ، من در اختیار هستم . دعوت شما را از دل و جان می پذیرم .

و دقایقی بعد هر دو سالن رقص «لیسیوم» را ترك گفتند و در بیرون سالن راننده ی مخصوص «گیلا» که در انتظارش بسر میبرد و از قیافه اش يك فرد غیر عادی خوانده می شد . بمحض مشاهده ی آندو ، در عقب اتوموبیل را باز نمود و «گیلا» و « بهرام » مست و مغمور به روی تشك عقب فر افتادند . لحظه ای بعد راننده اتوموبیل را بحرکت در آورده بسوی مقصد پیش رفت ، در حالیکه بهرام در عالم مستی بدون

تعلل و تفکری با پای خود بسوی گیلا این زن زیبا که درونی توفانی و حالتی جنون آمیز داشت و دامی در سر راهش گسترده بود کشیده می شد و میرفت که در کنار او در خانه ای او، شاهد ماجراهای دیگری باشد.

\* \* \*

آقای «شاهین» از غیبت ناگهانی دخترش «شراره» که دو روز بود بخانه نیامده بود در ناراحتی، واضطراب درونی بسر می برد و به همین علت، ساعات دیر گذر زمان را، در نا آرامی و سیگار دود کردن و قدم زدن در اتاق و حیاط منزل پشت سرمی نهاد. و از اینکه تا آن هنگام دستگاه پلیس نیز نتوانسته بود، از او اثر و خبری کسب کند به تشویش درونی اش می افزود، و بیش از پیش شکنجه و آزارش می داد. و اما روز سوم. آن روز آقای «شاهین» باز هم در حالیکه پک های پی در پی به سیگارش می زد. و با قدم های تند در اتاقش قدم می زد و نا آرام و مضطرب بنظر می آمد. «ژیلا» که گوئی اصلاً هیچ اتفاقی رخ نداده است، در حالیکه توالی غلیظی کرده و آماده ی رفتن از خانه بود به «شاهین» گفت:

— خوب نیومده به جهنم. خود تو اینقدر ناراحت نکن. اصلاً دخترای این دوره و زمانه همه شو این جورن! گم شده که گم شده. اینک که عز اگر رفتن نداره. بالاخره به روزی سر و کله اش پیدا میشه. و اش اینقدر جوش زن جونیی! دیگه فراموش کن.

«شاهین» از شنیدن حرف های نیشدار ژیلای گوئی ثقیل ترین ضربه های زمانه را در پیکرش حس میکرد و درد ورنجی در اعماق وجودش بیارمی آورد. دفعه تاً چون تویی منفجر شد و بر او پرخاش نمود؛ — واقعاً مسخره است. چی داری می گی زن؟ و لاش کن، جوش زن، فراموش کن، یعنی چی؟ راست راستی که مسخره است. بجای اینکه فکر چاره ای باشی. بجای اینکه منو تسلی به دی، داری حرف های مزخرف میگی. داری ریشخندم میکنی!!

تو چقدر لاقید و بی توجه هستی. یه دقیقه در این خونه‌ی خراب شده پیدات نمی‌شه. اصلاً معلومه علی‌ام‌خدره کجا تشریف می‌برند؟ اگه بلائی بسردخترم بیاد مقصرواقعی توئی. این توئی که بعد از مرگ مادرش. می‌بایستی در رفتار و کردار و نشست و برخاستش نظارت و دقت کامل می‌کردی.

ولی تو همه‌اش فکر بیرون رفتنی، وقت گذراندن در خانه‌ی این و آن بوده‌ای و هرگز توجهی به تعلیم و تربیت و رفت و آمدش نداشته‌ای حالا که بعد از سال‌ها، چنین وضعی برایم بوجود آورده‌ای، باز هم داری خودتون نشون میدی؟ باز هم می‌خواهی بیشتر از این، غرور و انسانیت ر همت‌پدیری را در من بکشی و مرا نسبت به همه چیز زندگی ام بی‌اعتناء نمائی. آخر مگه می‌شه دخترمو فراموش کنم؟

مگه ممکنه اونو از یاد ببرم؟ آه که ما چقدر بیچاره و بدبخت هستیم. چقدر در آغوش فراموشی‌ها فرو رفته‌ایم که خود و هستی‌هایمان را از یاد برده‌ایم. برو! برو از جلوی نظرم دور شو! تو هرگز زن زندگی نبودی و نخواهی بود! برو بی کارت! برو! «ژیلا» که در این مدت همه‌اش می‌خندید و به گفته‌های شوهرش ارزشی قائل نمی‌شد. کیفش را از روی میز برداشت و هنگامیکه می‌خواست از در اتاق بیرون برود گفت: -اوه عزیزم! گفتم که اینقدرها هم جوش‌نزن یه دفه دیدی

کاسه‌ی سرت از جای کنده شد و پرید و رفت هوا!

و آنوقت به تندی از آنجا دور شد «پریوش» که در گوشه‌ای ایستاده بود و شاهد بگو مگوهای زن و شوهر شده بود. میدید که چگونه نسبت بهم بیگانه و ساءأ نوس می‌باشند. میدید که «ژیلا» نه تنها از مفقود شدن «شراره» نگران نمی‌باشد بلکه از این جریان تا اندازه‌ای هم خوشحال‌تر می‌نماید. در این موقع دفعتاً صدای زنگ خانه بلند شد. پریوش که از دیر کردن شراره، سخت گرفته و غمگین شده بود و تنها او بود که با آقای شاهین در این مورد همدردی و هم‌فکری نشان می

داد. برای باز کردن در با سرعت خارج شد و وقتی که بطرف در نزدیک می شد ضربان قلبش با شدت بالا میرفت و اوج می گرفت. تصور می کرد. که ممکنه شراره پشت در باشد، یا اینکه خبر و اطلاعی از او بدست آمده است. از با عجله خود را به در حیات رسانید و آن را گشود. متأسفانه در پشت در کسی جز روزنامه فروش دیده نمی شد.

روزنامه فروش در حالی که یک شماره بطرف او گرفته بود گفت:

— بفرمائید خانم. امروز خبرهای داغی داریم. اخباری که

خواندنش همه را غرق در حیرت و تعجب خواهد کرد. قتل یک جوان

بوسیله ی دختریکه به او تجاوز شده است!! دختریکه بعد از اقدام

به جنایت دست بخود کشی زده است. خیال می کنم خیلی جالبه!

«پریوش که از شنیدن، حرف های روزنامه فروش از همان لحظات

اول حس کرده بود که ممکن است بر «شراره» یک چنین صحنه های تکان

دهنده ای رخ داده باشد. سست و نگران، دست بپوش برد و روزنامه را

تحویل گرفت. و همانطوریکه ساکت و آرام در نقطه ای ایستاده بود

صفحات آن را ورق زد و در وقتاً در صفحه ی حوادث با منظره ی بدی

روبرو شد.

«او خدا یا! چه می بینم. عکس خودش. عکس شراره

است.»

— آنوقت بی اراده جیغی زد و دوان دوان خود را به آقای

«شاهین» رسانید.

آقای «شاهین» که «پریوش» را در آن حال تعجیل و نگران

خاطر می دید. با شتاب پرسید.

— ها... پریوش چه شده؟! آیا از دخترم «شراره» خبری در

روزنامه چاپ شده است؟!

— بله آقا! این عکس خودش.

و روزنامه را بدستش داد. آقای «شاهین» روزنامه را جلوی

چشمش گرفت و در صفحه‌ی حوادث آن خیره شد آنگاه بالکنت زبان گفت؛  
— باید تماس بگیرم. باید حقیقت مطلب را جو یا بشم. شاید این

یک صحنه‌سازی باشد. و شاید هم ... ۱۱

او که بیش از پیش ناراحت و گرفته حال می نمود . حرفهایش  
را نیمه تمام گذاشت و در حالیکه این تئور که با کلمات درشت در بالای  
تصویر شراره نوشته شده بود . در برابر چشمانش رژه می رفت . خود  
را به تلفن رسانید «دختری که جوانی را بقتل رسانیده بود اقدام  
به خودکشی نمود!» به زحمت شماره‌ای را گرفت و با پلیس ارتباط  
برقرار کرد .

— الو .. الو .. من شاهین هستم .

— بله .. بله ... بفرمائید . من ستوان «شهرام».

آقای «شهرام» خود شما هستید؟ آیا آنچه که در روزنامه چاپ شده  
است حقیقت دارد؟ من که از این وضع سردزنی آورم . هرگز چنین  
اخبار و حشمتناکی را باور نمی کنم .

— متأسفم آقای شاهین که چنین ماجرائی پیش آمده ، دیروز  
خانمی با ما تماس گرفت و پلیس را از حادثه‌ایکه اتفاق افتاده بود  
آگاه ساخت و ما وقتی بعد از چند ساعت ترتیب کارها را دادیم. نخواستیم  
که شما دیروز ، شاهد حادثه‌ایکه در روزنامه‌ی امروز چاپ شده است  
باشید. بهر حال چاره‌ای نیست و از طرفی اجساد را ما جهت انجام کار-  
های اداری به پزشکی قانونی برده ایم . می‌توانید در آنجا با ما  
تماس بگیرید .

— بسیار خوب، خدا حافظ .

— خدا حافظ ...!

آقای «شاهین» با عجله گوشی را سر جایش گذاشت و خود را  
برای رفتن به اداره‌ی پزشکی قانونی به اتوموبیلش رسانید و با سرعت  
پیش رفت، در حالیکه «پریوش» درمرگ «شراره»، درمرگ دختری که

فدای هوس‌های شوم جوان معتاد و عیاش پیشه بنام «رحمان» قرار گرفته زارزار می‌گریست و اشک می‌ریخت. آن جوان خوره‌سر، شراره‌را به‌هروئین مبتلا کرده بود. و آن‌زمانی که می‌دید، شراره در بندهای شکنجه‌زای این‌ماده‌ی خطرناک اسیر و ناتوان گشته است. وی را مورد تجاوز قرار داده بود. و چون بعد از مدتی، با اسیر کردن شکار جوان و تازه‌تری «شراره» را چون تفاله‌ای بدور انداخته بود. دختر گمراه و فریب‌خورده، در صدد انتقام برآمده و در نتیجه یک‌چنین صحنه وحادثه‌ی زشت و غیر انسانی بوجود آمده بود. راستی که عجیب و مسخره است، که انسانی قربانی افکار پلید و هوس‌های نابجای انسان دیگری شده باشد !!

واقعا که مسخره و خنده‌آور ۱۱ مکه نه ۱۲

\* \* \*

«گیلا» آن زن افسون‌کار که ظاهری زیبا و بر خورده‌فریبنده‌ای داشت. در حقیقت امر، زنی مرموز و رازدار مینمود، ولی یک بیماری روحی و روانی او را تهدید می‌کرد. در اثر گذشت زمان؛ دچار یک نوع جنون شده بود و بهمین سبب دست بکارهای عجیب و خطرناکی می‌زد. «گیلا» یک سادیسم روانی بخصوصی داشت و از این جهت کششی از خود نسبت به جوانان شرقی، جوانانی که بتوانند او را راضی و قانع کنند احساس می‌نمود. او ضمن معاشرت و کام جوئی در جوار این قبیل جوانان، دوست می‌داشت روزی چند «سی‌سی» از خون آنها را به‌مراه مشروب دلخواهش سر کشیده تا بیش از حد غرق در مستی و فراموشی شود. و لذتی که از این راه وجودش را پر می‌کرد برایش تا حدی اشباع‌کننده و هیجان‌انگیز می‌نمود.

آن شب «گیلا» که «بهرام» را در ویلای ییلاقی اش واقع در حومه‌ی لندن از اتوموبیل پیاده نمود. او را با خود بسوی یکی از اتاق‌های ویلا پیش برد. و آن‌دمی که «بهرام» در عالم مستی بسر

میبرد، «گیلا» لباسهایش را از تنش بیرون آورد و از بازوی وی مقداری خون باسرنك بیرون کشید و آنگاه خون «بهرام» را در میان گیلان مشروبی کرد و لاجرعه سر کشید. لحظاتی بعد که «گیلا» خود را بیش از هر زمان دیگر شاد و مست تر حس می کرد، به «بهرام» نزدیک شد. در کنار او که خاموش و آرام هنوز به روی تختی دراز کشیده بود. دريك چشم به مژدن خود را نیمه عریان نمود. اینك مست و بود و می خواست مستی اش را در کنار او دوچندان نماید. به آرامی در کنارش خزید و سینه هایش را بر روی پیکر او تکیه زد. آنگاه دستش را در گردنش حلقه کرده او را بسوی خود کشید. لحظاتی چند به چهره اش بوسه زد! بوسه هائی که سرآمد التهاب و لذت درونی اش بودند. دقایقی بعد او را رها نمود و از کنارش پائین پرید و لحظاتی چند خندید و قهقهه زد!

سپس «بهرام» را که تا حدی از وضع مستی بیرون آمده بود از اتاق بیرون برده، بسوی زیرزمینی پیش رفتند.

«گیلا» بهنگام ورود سویچ برق را بالا زد و «بهرام» را به کانایه ای نزدیک نمود.

بهرام مست و بی حس خود را به روی کانایه کشید و «گیلا» باز هم مقداری از مشروب آمیخته بخون را سر کشید. باز هم با طنازی و عشوهِ گری در کنار «بهرام» خزید و با او به عشق بازی پرداخت، به سرو صورتش بوسه زد. در حالی که «بهرام» هنوز هم در عالم مستی و دردنیای فراموشی بسر میبرد و این لحظات غیر مترقبه همانند خواب و خیال از نظرش می گذشتند.

در این هنگام که «گیلا» «بهرام» را در آغوش کشیده بود. دفعتهای صدای مردی که در گوشه ای از زیرزمین او را به زنجیر کشیده بودند بگوش رسید.

— زن کثیف. دیگه بس کن دیوانه! بیا منو از این وضع



نجات بده . آخه من شوهر تو هستم!.. چرا بیهوشم کردی و دست و پایم را به زنجیر کشیدی؟!.. بالاخره به روزی تو رami کشم . نا بودت می کنم . آن مرد راست می گفت . او شوهر «گیلا» بود شوهری که دچار يك چنین زن دیوانه و بی عقلی شده بود و گیلا که او را به زنجیر کشیده بود ، از این حالت لذت بیشتری میبرد . او دوست می داشت که در برابر شوهرش ، در کنار جوانان بیگانه ای نرد عشق بورزد . با آنها هم بستر و هم آغوش گردد . و این روش برای شوهرش ، برای مردی که با چنان حالات و صحنه هایی روبرو شده است کشنده و عذاب آور می باشد . يك مرد چگونه می تواند قبول نماید که زنش ، شريك عمر و زندگی اش به او خیانت کرده باشد . خیانتی که در برابر چشمانش انجام می پذیرد . راستی که این صحنه ها برای آن مرد ، مردی که گرفتار يك چنین مونس جنون زده و دیوانه نما شده بود بسی مشکل و آزار دهنده می نمود . و آن مرد اینبار فریاد زد ، فریادی بلند ، فریادی که همانند صدای ناقوسی در فضای آن چهار دیواری پیچیده شد . از این صدا «بهرام» و «گیلا» هر دو از جا پریدند . از دریافت این صدای گوش خراش هر دو بهم آمدند و مستی کم کم از سر «بهرام» دور می شد و رفته رفته موقعیتش را در آن میان حس می کرد . و می دید که با چه وضع رقت باری گریبانگیر شده است و آن مرد در دنباله ی فریادش گفت :

– زن لعنتی . وحشی ! دیگه بیشتر از این عذابم نده . تو زن بدی هستی . بالاخره به روزی می کشمت . تو دیگه زن زندگی نخواهی بود . تو منحرف شده ای . راه خودت را گم کرده ای !

«گیلا» که از این رفتار شوهرش از کوره د رفته بود و از طرفی نتوانسته بود در آغوش «بهرام» کم دلی گرفته باشد از روی میز گیلاس مشروب را که با خون بهرام آمیخته شده بود برداشت و بطرف شوهرش پیش رفت و وقتی که به او نزدیک شد ر شلاقی را که در

نقطه‌ای آویزان شده بود بدست گرفت و چندضربه‌ای بر پیکر لختش وارد ساخت. آنگاه گیلاس مشروب را به دهان وی نزدیک کرد ،  
 — بخور. بخور، می‌دونم که خیلی تشنه‌ای ، تشنه‌ی خون من.  
 مکه نه ؟

و مشروب را بجای اینکه در گلویش خالی کند به سر و رویش پاشید و قاف قاف شروع بخندیدن نمود . آن مرد نا آرام و تشنه در حالی که بازبان دور لب‌های تر شده‌اش را می‌لیسید، می‌کوشید که حلقه‌های زنجیر را پاره کرده به «گیلا» حمله ور شود .  
 «بهرام» که در این موقع بیش از هر لحظه‌ی دیگری بخود آمده بود، بخوبی آن صحنه‌ی چندش‌آور را در برابر خود میدید. و از این وضع غیر عادی و کود کانه‌ی «گیلا» غرق در حیرت و شگفتی می‌شد. نمیدانست این زن که در چنگال یک نوع مرض روحی گرفتار شده است . کی این بازی‌ای را که شروع کرده است خاتمه خواهد داد.

آن مرد که در اثر اصابت شلاق ناله‌ها سر داده بود، باز هم فریاد می‌کشید. باز هم ناله میکرد . و «گیلا» در چنین لحظاتی بیش از پیش لذت میبرد و شادمان تر مینمود. او برای اینکه باز هم به شوهرش زجر بیشتری را داده باشد، بطرف «بهرام» پیش رفت ،

— بیا عزیزم، بیا نادراغوش هم از لذایت زندگی بهره‌مند شویم.  
 بیا عشق من! «بهرام» این بار بجای اینکه به گرمی گیلارا بخود به‌پذیرد، باخسونت او را بکناری زد،

— برو ، از کنارم دور شو! برو، چرا منو به اینجا کشاندی. این چه مسخره‌بازی‌ه که در آوردی!! تو زنی مرموز و حیل‌گر هستی. تو دیوانه‌ای! دیوانه! دیگه هیچوقت گولتو نمی‌خورم.  
 — تو هم مرد خشن و تند خوئی هستی.

در این هنگام «گیلا» هفت تیری را از کشوی میز بیرون کشید و بطرف «بهرام» نشانه رفت و تهدیدش نمود:

— بیا جلو. هر چه که می‌گم بایستی بدون چون و چرا انجام بدی! و بهرام هم چنان در جائی که ایستاده بود بی حرکت باقی ماند. — مگه با تو نیستم. می‌گم بیا جلو و گر نه شلیک می‌کنم. بیا جلو در کشوی این میز، یک اسلحه هست، اونو بردار. در غیر این صورت شلیک می‌کنم.

«بهرام» که در وضع بدی گیر کرده بود و میدید که «گیلا» ممکن است در اثر فشار دادن به ماشه‌ی هفت تیرش صحنه‌ی دیسگری بوجود بیاورد. چاره‌ای جز اطاعت از دستوراتش نمی‌دید. آرام آرام بطرف میزی که در اتاق زیرزمین قرار داشت پیش رفت.

وقتی که خود را در کنار میز حس کرد. باز هم ساکت و خاموش ماند. نگاهش را لحظاتی در قیافه‌ی آن مرد که به زنجیر کشیده شده بود بحرکت درآورد. و سپس دید گانش را بسوی گیلا بگردش درآورده، در چشمانش خیره شد.

— گوش کن «گیلا» بیا و دست، از این بازی‌های جاهلانه ات بردار آن مرد بیچاره را بیشتر از این رنج و آزار مده! اونو آزادش کن. آخه اوشوهرته. اوشریک زندگیت! تو بیماری، بیماری ات قابل معالجه است.

«گیلا» که در این زمان بیش از پیش ناراحت و عصبانی بنظر میرسید. فریاد زد:

— گوش کن «بهرام» بیشتر از این طولش نده و بیخودی هم منو نصیحت نکن. بیمار خودتی که هذیان می‌گی. گفتم که عجله کن! زود باش! «بهرام» که خود را در بن بست عجیبی میدید. راهی جز تسلیم و فرمانبرداری از دستورات «گیلا» نمی‌دید. کشوی میز را عقب کشید و طپانچه‌ای را بیرون آورد و بدست گرفت. «گیلا» که در این موقع بخنده افتاده بود. گفت:

— و حالا باز هم گوشه‌اتو باز کن و ببین چی می‌گم. اگه کوچکت‌رین

اشتباه و غفلتی از خودت نشون بدهی ، گلوله‌های سربی این اسلحه در بدنت خالی خواهد شد. حالا هر چه می‌گم مثل يك پسر خوب عمل بکن. لوله‌ی طپانچه‌ات را بطرف شوهرم بگیر. و آتش کن !  
بهرام که از شنیدن این دستور ، لرزشی سراپای وجودش را فرا گرفته بود . لب به اعتراض گشود :

- نه گیلا ! من هرگز اقدام بیک چنین جنایتی نخواهم کرد.  
من نمیتونم يك انسان اسیر و بی دفاع را بی جان کنم . تو مستی. تو بیماری ، این تصمیم تو منطقی و از روی عقل و تفکر نیست . تو يك آن تصمیم میگیری ، و آن دیگر فراموش میکنی ! این یکی را نه فراموشش کن . نگذار که دست من ، بخون کسی آلوده بشه . ازت خواهش میکنم. و آن مرد که شاهد يك چنین نمایش وحشتناک و حیوانی شده بود. میدید که « گیلا » چه قصدی از انجام این نقشه‌ی عجولانه‌ی خویش دارد . فریاد کشید :

- نه ، نه جوان ! تو این کارو نکن . این زن در حین دیوانگی می‌خواهد نقشه‌ای را عملی کند که آینده و زندگیت را بخطر بیندازد. او گرچه دچار يك نوع بیماری روانی میباشد . ولی در طرح نقشه‌های پلیدش کمتر اشتباهی میکند . او می‌خواهد ، منو بدست تو بقتل برساند. و آنوقت تورا به اتهام این عمل بد فرجام بدست پلیس بسپارد. به گفته‌هایش گوش نده. او دیوانه است و دیوانه‌ها هرگز مرزی را نمی‌شناسند . بی اراده تصمیم میگیرند . و با تعجیل پیش می‌روند .  
مثل این زن . مثل این خوك كثیف.

« گیلا » که در این زمان بمرز جنون رسیده بود . چند قدمی بطرف شوهرش برداشت . وقتی که در سه چهار قدمی اش رسید به او پرخاش کرد ،

- تو مرد احمقی هستی خیال میکنی از کشتنت ترسو و احمه‌ای دارم ؟ نه ! پس حالا که اینطور شد بگیر مرد کیهی لعنتی.

و دفعه‌ای صدای شلیک چند تیر بگوش رسید، و آن مرد در حالیکه بیج و تاب میخورد ناله زد،

— آئی سوختم اذیوونه‌ی وحشی، بالاخره کار خودتو کردی. تو قاتلی. تو دیوانه‌ای، «بهرام» گنج و مبهوت آن وضع اسف بار شده بود. از دیدن آن منظره رنج میبرد و به حال آن مرد که خون از سروسینه‌اش بیرون میزد افسوس میخورد. هنوز او مردد بود و در کار خود معطل، نمی‌دانست چه بکند و چگونه از میدان خونینی که «گیلا» بوجود آورده بود خود را برهاند؟ «آیا گیلا با او نیز مثل آن مرد رفتار خواهد کرد؟ آیا صحنه‌های دیگری هم بدنبال این پرده نمایان خواهد شد؟» و این سوآلهائی بود که بهرام از خود میگرد ولی هرگز جوابی به آنها نمیتوانست بدهد.

«گیلا» که در عالم مستی و هیجان، گلوله‌های سری رادریپکر شوهرش خالی کرده بود، در حین اینکه قه‌قهه می‌خندید و تلو تلو می‌خورد، یکی دو قدم بطرف «بهرام» نزدیک شد،

— خوب عزیزم، حالا دیگه همه چیز تموم شد. بیا با هم با خیالی راحت و آسوده، خوش باشیم. بیا تا در میان بازوان هم این صحنه‌های خیالی را فراموش کنیم. بیا محبوس من! بیا.

«گیلا» يك دیوانه‌ی غیر عادی می‌نمود. دیوانه‌ای که لحظات زندگی برایش بدون نیکی را بحساب نیاورد. اوزمانی بسرحد جنون می‌رسید و زمانی دیگر مثل يك كودك، كودكی که محتاج به نوازش و محبت مادری باشد، در جستجوی عشق و لذت بود؛ او دلش می‌خواست که دقایقی چند دیگران را شکنجه و آزار داده و لحظاتی بعد با آنان راه دوستی و محبت را در پیش گیرد. و اینك که راه اولی را طی کرده بود، میل داشت که در آغوش بهرام، راه دوم را در پیش گیرد. با او بگوید، بخندد، حرف بزند. و با وی معاشقه نماید.

و اما بهرام، دیگر یادیدن آن حالت‌های عی‌آور و بامشاهده‌ی

آن مناظر وحشیانه که بدست «گیلا» بوجود آمده بود. هرگز نمی-خواست بار دیگر، با چنین موجود مکاره و خطرناکی هم صحبت و هم عقیده باشد. زمانی که «گیلا» با او سخن می گفت «بهرام» به تندی جواب داده گفت:

«گیلا» من دیگر فریب این کلمات ریاکانه ات را که با خون و جنون رنگ خورده اند نمی خورم. تو آنقدر به ارکان و اصول زندگی بشریت بی اعتنا و کونه بین هستی، که چنین صحنه های حقیقی را جزء اوهام و تخیلات بشمار می آوری. تومی خواهی اینک کشتی توفان زده ی وجودت را که هر آن در سینه ی امواج زمانه بسوئی غلت می زند. دربندرگاهی، که در میان بازوان من در نظر گرفته ای پناه داده. تا زمانی چند، احساس آسایش و آرامش کنی. ولی وجود من هرگز لنگرگاهی برای این کشتی درهم شکسته، نخواهد بود.

«گوش کن بهرام ایادت نره که تو مثل یک قطعه موم در چنگال من اسیر هستی. و من تورا بهر شکلی که بخوام در میارم. هیچ اعتراض و انکار هم نمی تونی از خودت نشون بدی. و بهت بگم نباید چندان هم به اسلحه ای که، در دست داری امیدوار باشی. قبل از این که بخوای عملی انجام بدی با عکس العمل شدیدتری از طرف من روبرو خواهی شد. چه بهتر که راه عاقلانه ای را انتخاب کنی و لحظاتی چند در آغوش هم به گرمی عشق بیه ورزیم.

«بهرام» که بطرز عجیبی در تله افتاده بود و راه گریز و تلاش برای رهائی از این دام را غیر ممکن می دید کوچکترین خطا و اشتباهی را موجب حادثه ی دیگری پیش بینی می کرد، دقایق پر-اضطراب و رعب آوری را می گذارند و بلا تکلیف و درمانده آرام آرام به عقب قدم برمی داشت که بناگاه این پرده از نمایشی که می رفت وضع دیگری بخود بگیرد. چهره ی دیگری پیدا نمود. زیرا راننده ی مخصوص «گیلا» که از زیر زمین وارد آن اتاق شده بود. در حالیکه

تلو تلو خوران پیش می آمد و روآوری در دستش دیده می شد. در نقطه ای از هر کت باز ایستاد و با حالت مستانه ای گفت،  
 - خب خانم «گیلا» واقماً که شاهکار کاشتی. حالا موقع آن رسیده که با هم کنار بیاثیم. میدونی که من از تموم کارات باخبرم و چند دقیقه پیش هم شاهد مرگ شوهرت بودم. خب ما کاری به این کار نداریم، ولی برای اینکه کاری به کارت نداشته باشم. باید پول قابل توجهی بمابدی که یهو بز نوم به چاک اگه حالا چیزی تو دست و پات پیدا نمی شه. چک هم قبول داریم.

ها، با این شرط که موافقی خوشگله!  
 «گیلا» که کوئی هر گز چنین لحظاتی را پیش بینی نکرده بود. و از طرفی از راننده اش هیچوقت يك چنین انتظاری را نداشت. در حالیکه از شدت خشم و ناراحتی میلرزید و جنون بیش از پیش سرپایش را فرا گرفته بود. «بهرام» را بحال خود گذاشت و چند قدمی بسوی راننده اش پیش رفت.

- خب «ریچارد»، يك راننده نبایستی تا این حد دیوانه و احمق باشه که بخودش اجازه بده که به روی خانم اربابش اسلحه بکشه، مثل اینکه سرت به تنه زیادی کرده بروگمشواحمق، برو بیرون!  
 - ببین «گیلا» اگه منو راضی نکنی، هیچوقت از اینجا بیرون نمیرم.

- مردیکه میگم برو بیرون، وگرنه میکشمت احمق جون!  
 - من هر گز از تهدیدهای مسخره آمیزت باکی ندارم، یا پول، یا پلیس!

- گفتم که بروگمشو! وگرنه آتش میکشم.  
 - ببین «گیلا» حاضرم تا حدی در تقاضایم تخفیف بدم. به یه شرط. شرطی که چند ساعتی با هم خوش بگذرانیم. این یکی رو که قبولش داری.

- تومرداحق ویک دنده ای هستی. می کشمت. و ناگاه چند تیرازلوله ای اسلحه اش به طرف «ریچارد» شلیک شد. و همزمان، چند گلوله نیز از اسلحه ای که بدست راننده دیده می شد صفیر زنان درسینه ای «گیلا» جای گرفتند. هر دو فریاد زنان بر کف زیر زمین فرو افتادند. و بهرام که این چنین میدید گریه از مرگ و تهدیدهای «گیلا» نجات یافته بود؛ ولی بایستی بفکر چاره می افتاد. بایستی عجله میکرد و خود را از حوادثی که رخ داده بود. آزاد می ساخت. و بهمین سبب خود را به تلفن رسانید. و از روی دفترچه ای راهنما شماره ای را گرفت و پلیس محلی را در جریان حادثه نهاد. و پس از آنکه لباس هایش را به تن نمود. باز هم خود را ب زیر زمین رسانید.

و به انتظار پلیس باقی ماند. «گیلا» اینک بی حس و آرام در میان دریائی از خون خود فرو افتاده بود. شوهرش نیز در حالیکه به زنجیر کشیده شده خاموش و ساکت سرش به روی سینه اش افتاده بود و دیگر حرکتی نمی کرد. و تنها «ریچارد» بود که ارشادت درد بخود می نالید و ضجه می زد. و اگر «ریچارد» نیز زندگی را وداع میگفت، وقوع این حادثه برای اش گران تمام می شد و به اتهام یک چنین ماجرای وحشتناکی، سر نوشت دیگری در انتظارش بود.

ولی دیری نگذشت که چند اتوموبیل آژیر کشان به ویلا نزدیک شد و چند لحظه بعد بهرام را به همراه پیکر نیمه جان «ریچارد» و اجساد «گیلا» و شوهرش، از آنجا بیرون برد و بسوی شهر پیش رفتند و به این ترتیب بهرام که در معرض خطر مرگ و نابودی قرار گرفته بود، نجات پیدا کرد. و چند روز بعد که باشهادت «ریچارد» از آن حادثه، بی کناهی اش به ثبوت رسیده بود، از آباد اشتگاهی که در آن زندانی شده بود آزاد گردید و تحصیل خویش را دنبال نمود. در حالی که هرگز، خاطره ای آن زیر زمینی، و کشت و کشتاری که در آن



خانه به راه افتاده بود. هنوز هم در مغزش باقی مانده بود.



بعد از خود کشی «شراره» دختر ناکام و فریب خورده‌ی آقای «شاهین»، دیگر آن شور و حال و زنده دلی از وجود آن مرد شکست خورده و داغ‌دیده رخت بر بسته بود. و این پدر واقعی که تنها امیدواریش را از دست داده بود همیشه و مدام از غمی مجهول و ناشناخته‌ای رنج میبرد. و گاهی اوقات دیده میشد که بی اختیار چند قطره اشک از گوشه‌ی چشمان بی فروغش می جوشید و بروی گونه هایش فرو می چکید و این مرد از زمانی که تنها دخترش، او را تنها نهاده بود گاهی گاهی «پریوش» را بنزد خویش فرامی خواند و با او در ددل میکرد و رفته رفته دردش نسبت به این دختر بی پناه احساس محبت مینمود تا آنجائی که کم کم حس میکرد وجود این دختر معصوم و شهرستانی میتواند در قلب و زندگی اش جای خالی «شراره» را پر کرده و برایش تکیه گاه آرامش و آسودگی خاطر بوده باشد بطوریکه آقای «شاهین» او را دخترم صدا میزد. و در بیشتر امور خانوادگی و کارهای اداری با او مشورت و تبادل نظر مینمود. و همین محبت ها و مهربانی های آقای «شاهین» نسبت به «پریوش» باعث شده بود که «ژیلا» در مورد او عکس العمل های شدید تری از خود نشان داده و میکوشید بهر شکل و طریقی که مینمود بهانه مستندی بدست آورده و این موجود بی دفاع که کوئی مانع بزرگی در سر راهش محسوب میشد از میان بردارد.

زیرا، با نبودن «پریوش» «ژیلا» نه تنها نمیتوانست آزادی عمل بهتری در معاشرت با دوستان و معشوقه های خویش داشته باشد بلکه ثروت و دولت بی حد و حساب آقای «شاهین» نیز برایش تکیه گاه خوبی بحساب می آمد.

واژطرفی با نقشه‌های شومی که در سرمی پرورانید. به خود این امید را میداد که بعد از دست بسر کردن «شاهین» موفق خواهد شد که دارائی این مرد را تصاحب نموده و آنوقت با خیالی راحت به عیش و نوش هایش، در محافل و مجالس رفص و پارتی‌ها ادامه بدهد. و بالاخره يك روز آن فرصتی که در انتظارش می‌زیست فرارسید.

«پریوش» آن روز باز هم لحظاتی چند، در گوشه‌ای از اتاق خوابش در حالیکه به روی تخت خوابش دراز کشیده بود. در اندیشه‌های گذشته‌اش قدم بر میداشت. او باز هم به «بهرام» فکر میکرد و به آن روزهای طلایی، روزهایی که همانند خواب و خیال برایش در رؤیاهای زندگی‌اش باقی مانده بودند می‌اندیشید، «آه! گذشته‌های شیرین و تلخ من! آه خاطرات روزهای قشنگ و زشت من! آه آرزوهای زرین و ناسابود گشته‌ی من، من چقدر در حین احساس شکست و بیچارگی، با بودن عشقم، با بودن «بهرام» عزیز، حس نشاط و غرور در خویشتن میکردم!

روزگاری در میان خیابان‌های زیبای شهر مشهد. در کنار «پروانه» و «اختر» و سایر همکلاسی‌هایم، با هزاران امید و آرزو بسوی دبیرستان پیش میرفتم. آن وقت‌ها گرچه غم و دردی داشتم، ولی يك دختر با کره بودم، هرگز دامنم آلوده نشده بود. هیچوقت وجودم، با رنگ بدنامی رنگین نشده بود. ولی حالا، حالا در شکم خود يك چنین چند ماهه دارم. آه خدای من! چقدر زشت و وحشتناکه. اگه يك روزی رازم در این خانه فاش بشه، آنوقت چه باید بکنم؟ آنوقت بکجا باید پناه ببرم؟ زار زار گریست و اشك ریخت، آنقدر سرشك از دیده فرو ریخت که کم‌کم خوابش در ربود. خوابی که تسلی‌بخش روح و روانش بود. خوابی که دنیای آرامش و سکوت بود! و ساعتی بعد که «ژیلا» به اتاق خواب او وارد شد. از دیدن آن منظره بخنده افتاد. پیش رفت و از نزدیک به شکم بالا آمده‌ی پریوش که پیراهنش بکناری رفته بود بادقت خیره شد. آنکاه باز هم بخنده‌اش ادامه داد. خندید

و خندید. تاخنده اش اوج گرفت. تاخنده اش همانند زنگ گوش آزاری در آن اتاق پیچیده شد. سپس دستش را بجلو برد و فشاری بر شکم او وارد ساخت. پریوش که از این حالت چشم‌هایش را گشوده بود. دفعتاً از دیدن «ژیلا» یکه‌ای خورد و هر اسان از جایش بلند شد و به تندی از ازبسترش پائین پرید. مثل برگ تیدی که در معرض توفانی قرار گرفته باشد بخود میلرزد و تکان می‌خورد. و ژيلا که موقعیت خوبی را بدست آورده بود، کلمات نیشدار و جملات مسخره آمیزی را بر وجود او خالی نمود.

— خوب خانم خوشگله. چشم و دلم روشن. پس کی شما شوهر کردین که ما خبر نداشتیم. حتماً شایستگی حضور در عروسی خانم رو نداشتیم. خوب، حالا بفرمائید ببینیم شوهر خانم کی باشن؟ مثلاً آقای «ایکس». بلکه شوهرم «شاهین».

و از بیاد آوردن جمله‌ی آخر، دفعتاً قیافه‌اش تغییر فاحشی نمود و بطرف «پریوش» خیز برداشت. زلفهای او را چنگ زد و پر خاش نمود. — خوب حالا میفهمم که چرا شاهین از تو حمایت و طرفداری میکنه. تونگو که با خانم روی هم ریختن و هر وقت که خونه را خلوت دیدن با هم خوش و بش به راه انداختند.

«پریوش» که خود را در وضع نامساعد و در چنگال «ژیلا» مشاهده میکرد. میکوشید که او را بکناری زده خود را از آن حالت نجا دهد. «ژیلا» بعد از دقایقی چند که «پریوش» را رها کرده بود باز هم غریب و به رویش فریاد کشید:

— دختره‌ی پست و هر جائی، باید تا فردا صبح زود این خونه را ترک کنی. می‌فهمی چی میگم؟! تولی‌اقت و ارزش آن را نداری که توی این خونه بمانی و زندگی کنی. اگه کسی بفهمه که کلفت خونه‌ی من از مرد غریبه، یا شوهرم بچه دار شده، آبرو و حیثیت من به باد میره. مادیکه پیش همسایه‌ها نمیتوانیم سر بلند کنیم. تا کند این کار

بالا نیامده باید پی کارت بری . وای خدا جونم! چه رسوائی بزرگی ؟  
وای از دست این دخترای امروزی! هیچکس سراز کارشون درنمیاره !!  
پریوش در حالیکه از این روش حیوانی و غیر منطقی ژیلادرد  
بزرگی را تحمل مینمود. و از شدت درماندگی و بدبختی زار زار  
می گریست و اشک فرومی ریخت .

میکوشید که در برابر این رفتار و حشیا نه و اظهارات پوچ و بی-  
دلیل ژیلاد مقاومت کرده فریاد بزند و یا آوری کند ،  
« که آیا خودت واقعا يك زن نجیب و پاک و بی آلاش هستی که  
این چنین دیوانه وار با من سخن میگوئی؟ آیا میدانی که سر نوشت و  
تقدیر مرا به این روز سیاه نشانیده و آواره و سرگردانم کرده است؟!  
چرا بیک دختر مستأصل و محروم شده از هستی های خویش پر خاش  
میکنی و دم از پاکی و شخصیت و شرافت خود میزنی؟! مگر تو آن «ژیلاد»ئی  
نیستی که شب و روز در آغوش مردان بیگانه بسر میبری و لخت و  
عریان خود را به آنان می سپاری. آیا من پست و هر جائی هستم؟ یا  
تو که هر زمان آغوش هر زگی به روی دیگران می کشائی؟ چرا شما  
بعضی انسانها معایب و زشتی های خویش را ندیده میگیرید و برای  
دیگران بخاطر هیچ و پوچ، کوس ننگ و رسوائی به راه می اندازید؟!  
وای بر تو و امثال تو که در پس این چهره های فریب کاران دنیائی از  
نیرنگ ها و پلیدهای فروخته است !!»

ولی هرگز جرئت آن را در خود نمی دید که به حملات و جملات  
استهزا آمیز و حیوانی «ژیلاد» جواب های شکننده ای داده اورا  
مفتضح و رسوای جهان سازد. شاید هم بیم از این داشت که ژیلادر  
صورت مقاومت وی و دریافت این کلمات آبدار و خرد کننده که  
پرده های زندگی اسرار آمیز و کرم زده اش را بکنار میزد و حقایق  
نلخ و زهر آگینی را در نهانش فرو می ریخت. اورا به خاطر نوزادی که در  
شکم دارد در بین فرزندان آدم بیش از پیش بدنام و رسوای زمانه گرداند.

و بهمین علت . سکوت کرد و چیزی به زبان نیاورد . و آن موقعی که ژیلابا عصبانیت و ناراحتی اتاق خوابش را ترك نمود . پریوش بی حس و ناتوان بر کف اتاق نقش بست و باز هم گریه نمود . باز هم اشك ریخت و زار زد . باز هم سرشك بی پناهی و بی دفاعی از دیدگانش روان ساخت ، و در چنین لحظات پر اضطراب و آلوده به رنگ نا امیدی ، بفکر فردا و دنباله ی سر نوشت نفرین شده ی خویش بود . و نمیدانست که فردا ، و فردای دیگر ، در شهر غول پیکر و با عظمت تهران ، به او چه ها خواهد گذاشت .

\*\*\*

حوادث و سوانح و ماجراهایی که برای ما افراد بشر که بخود می بالیم و خود را ، يك سروگردن از سایر حیوانات دیگر بالا و باز هم بالاتر حس میکنیم رخ میدهد . زمان و مکان و موقعیت خاص و حساب شده ای ندارند . در هر لحظه و دقیقه ای که میکندرد . در يك چشم بهم زدن بادست های نیرومند و ورزیده شان یقه ی انسان را میگیرند و او را که بی خیال و آسوده پیش میرود ، دفعتاً بسوء ، صحنه ی دیگری از زندگی میکشانند . در آنجا است که در يك آن و باروی داديك حادثه ، انسان از راهی که میرفته است باز میماند و شاهد يك واقعه ی حیرت انگیز و جبران ناپذیر از وقایع این عالم مادی و اسرار آمیز میگردد . عالمی که ما بشرهای اغفال شده آن را از حالت معنوی و از کام واقعیت و حقیقی بیرون کشیده ، به ورطه ی مادیات و ناکامی ها سوق داده ایم !!

برای بهرام قهرمان اصالت ها و حقیقت ها نه زروی داد حوادث و وقایع ، هرگز موقع و زمان بخصوصی در بر نداشته ، و هر آن که کاروان خستگی ناپذیر زمان ، با گام های غول آسایش به راه خود پیش میرفت ، برای او نیز حادثه و ماجرا میآفرید . و بهرام بی خبر و غافل از همه جا ، با چنین برنامه های حساب نشده و غیر منتظره ای

روبرو می‌گشت که گریزورهای از آنان ، تنهایك معجزه‌ی خدائی لازم داشت و بس... و بهرام در آن روزهایی که فضای لندن را موجهای غلیظی از مه‌مستور مینمود ، قلبش بیش از هر زمان دیگری گرفته و غمگین‌تر مینمود . و در آن وادی تاریك و ظلماتی که خود را خسته و درمانده می‌یافت . دلش چون کبوتر سبك بال و تیز پروازی در آسمان وجودش به‌طیران در می‌آمد و بسوی خاطرات و دقایق پراز شادی‌ها و امیدهای روزگاران گذشته‌اش آغوش می‌کشود ! روزگارانی که او در شهر و زادگاه خویش عشق و امیدی چون پریش عزیزى در بر داشته است !

زمانی که بیاد او غوطه می‌خورد ، دقایقی که با پیمانهای خاطرات گذشته‌اش خلوت مینمود ! خود را مست و شادمان‌تر می‌یافت و حس می‌کرد که خاکستر غم و اندوه ، از بستر قلبش ، بکنار رفته و آن عشق بار دگر گرم و داغتر از همیشه گشته است ! ولی آیا او میتواند باردگر ، یار قشنگ و خوشگلش را در جوار خود داشته باشد ؟ آیا او موفق می‌شود که پریش گمشده‌اش را بازیافته و در کنار هم و فارغ از رنج و غم‌های زمانه ، خوش و کامیاب و سعادتمند بوده باشند ؟

و این سوآلاتی بود که بهرام ، هر زمان از خویشتن می‌کرد ، و امیدوار بود که بعد از بازگشت به‌موطن خویش او را بازیابد و برای همیشه در کنار یکدیگر خوشبخت و موفق‌تر زندگی سعادتمندان‌شان را آغاز نمایند ! و درست‌زمانی که بیش از دوماه به‌پایان تحصیلات عالی‌ه‌ی وی در دانشگاه لندن نمانده بود .

باز هم بهرام در مسیر ماجرای دیگری ، از همان ماجراهای عجیب و غریب که روزی چند نمونه آنان در در گوشه و کنار شهر پرا- جمعیت و غریب‌زده‌ی لندن ، به‌وقوع می‌پیوندد ، قرار گرفت . و این

ماجراسر آغاز ونمونه‌ای بود از يك حادثه‌ی بزرگ قرن بیستم ۱۱  
قرنی که در آن همه کس وهمه چیزش دگرگونی کاملی یافته  
است. قرنی پراز عجایب و دیدنی‌ها ، دیدنی‌هایی که طول تاریخ کمتر  
بخود دیده است .

همانطوریکه اشاره شد ، حوادث و وقایع ، هرگز زمان وساعات  
بخصوصی ندارند ، و هر آن که بخوانند یقه‌ی حریف را چسبیده او  
را بسوی ماجرایا حادثه‌ی تلخ وحیرت‌آوری پیش می‌برند .

آه که ما انسان‌ها چقدر زبون و درمانده هستیم و تا چه حد  
مطیع و برده‌ی سرنوشت خویش می‌باشیم . مادر برابر لحظات پیش -  
بینی نشده‌ی آینده‌ی خود هرگز از خویشتن اراده و قدرتی نداریم .  
یهومی بینیم که در اثر يك توفان بزرگ ، يك آتش سوزی جبران  
ناپذیر ، و یا بایورش سیلی مهیب و هولناك ؛ داروندار خویش را از  
دست میدهیم و مثل يك تکه چوب نیم‌سوز در میان دود و آتش باقی و  
سرگردان می‌مانیم . و در این هنگام است که دیگران برای اینکه  
دودما چشم و وجودشان را ناراحت و نا آرام نکرده باشد ، بالکد بجان  
مامی افتند ، سعی دارند که ما را از خود دور کرده ؛ بسوی دیگری  
بیندازند .

آن روز برای بهرام نیز ، يك واقعه‌ی عجیب وشگفت آورد  
شرف انجام بود . واقعه‌ایکه نه روحش از آن باخبر بود و نه در  
انتظارش بسر میبرد !

در آن روز تعطیل ، در حالیکه پارك بزرگ وزیبای  
«هاید پارك کورنر» در زیر پای انبوه جمعیت می‌لرزید وفضای  
آن را شادی وسرور و هیاهوی مردم در بر کشیده بود . مردی یا به سن  
نهاده در حالیکه روزنامه‌ای بدست داشت و عینك پنبسی به روی  
چشمانش دیده‌می شد ، به بهرام نزدیک شد ، و در کنار او به روی  
نیمکتی که در نقطه‌ی دور افتاده‌ای از پارك قرار گرفته بود لم داد .

آن مرد که فردی به ظاهر آرام و خوش برخورد و متجدد مینمود، از اینکه درش را بخوبی روان بود، موفق شده که در زمان کوتاهی با بهرام سر صحبت را باز کرده با وی به بحث و گفتگو به پردازد. و بهرام همانند صدها جوان دیگر که هرگز به اجتماع قدم نگذاشته و در فراز و نشیب این زندگی اسرار آمیز و ناشناخته، با موانع و مشکلات و نیرنگ‌ها رو برو نشده بود. و نمیدانست که در سایه روشنی‌های این غول بی‌شاخ و دم، چه سدهای عظیم و چه ستون‌های فنا ناپذیری فرو خفته که برای درهم شکستن هر یک از آنان راه و طریق بخصوصی لازم است. بهمین علت، ندیده و ناشناخته، در زیر این بیابان بزرگ، یعنی این زندگی گران‌بار، گام برمیداشت، و با دیگران با برخورد نخستین، جوش می‌خورد و صمیمی‌تر می‌شد. همانگونه که با آن مرد غریبه گرم گرفته بود و از خود محبت نشان میداد. آن مرد که توانسته بود، بیش از پیش نظر بهرام را بخود جلب نماید. پاکت سیگاری را از جیبش بیرون آورده بطرف او پیش برد:

— آقا سیگار.

— متشکرم قربان!

— خواهش میکنم.

— ببخشید. آخه من اهل دود نیستم.

— ای بابا، اشکالی نداره. من هم مثل شما، آنقدرها هم با

سیگار میانه‌ی خوبی ندارم. ولی گاهی اوقات برای سرگرمی بهتره.

— ولی من که عرض کردم. سیگار و دوست ندارم.

— میدونم آقا جون. چند پک زدن که آنقدرها هم ضرر

نداره. خواهش میکنم.

بهرام که چنین دید یکم دسیگار از پاکت بیرون کشید و

آن مرد نیز سیگاری بدست گرفت و هر دو سیگارهایشان را روشن



کردند و آن مرد بعد از اینکه يك محكمی از سیکارش برگرفت گفت :

- راستی معذرت میخوام . اسم جناب عالی ؟

- اسم من بهرام !

- از دوستی و محبت شما ممنونم . اسم من «ویلیام» .

چند لحظه سکوت در بینشان برقرار شد . بهرام که چند يك پی در پی بر سیکارش زده بود ، دفعتاً احساس کرد که حالش منقلب شده و سرش گیج می‌رود . بطوریکه چند لحظه بعد آرام و مدهوش در کنار «ویلیام» فرو افتاد .

«ویلیام» این مرد مرموز و دیوانه که به وسیله‌ی سیکار مخصوصی که آغشته به مواد خاصی بود که به هنگام روشن شدن تولید يك نوع گاز بیهوشی از خود میکند «بهرام» را به حال اغما در آورده بود . مثل يك دوست صمیمی بدون اینکه اطرافیان متوجه ، نقشه‌ی پلیدش شده باشند . از جا برخاست و لاشه‌ی سنگین «بهرام» را ، از روی نیمکت بلند کرده چند دقیقه‌ی بعد در حالیکه او را به روی تشك عقب اتوموبیلش انداخته بود . بسوی خانه‌ی اسرار آمیزی که در آن نمونه‌هایی از شکفتی‌ها و عجایب هولناك و وحشی گر یها به چشم می‌خورد پیش می‌برد .

«ویلیام» این مرد خوش برخورد و ظاهر نمای یکی دیگر از آن انسان‌های دیوانه و بیماران روانی بود که زندگی و کارهایش همه‌پراز راز و اسرار مینمود . او در جنگ خانمانسوز جهانی دوم جزء واحدهای اعزامی انگلستان به جبهه‌های جنگ در خاک فرانسه محسوب میشد . و چون هزاران تن از قوای متفقین ، اسیر و برده‌ی نیروهای آلمانی شده بود .

و واحدهای «اس.اس» که برای جلوگیری از تولید نسل در بین اسیرانی که برای بیگاری از آنان استفاده میکردند . و در صدد

عقیم سازی زنان و مردان و همچنین اخته کردن مردان جنگی برآمده بودند . و با وسائل مخصوصی اسیران را اخته مینمودند . «ویلیام» نیز یکی از همان نکون بختانی بود که به وسیله ی چاقوی الکتریکی توسط «دکتر رینگ» در بازداشتگاه «بوخنوالد» آلمان اخته شده بود. زمانی که قوای متفقین سراسر خاک آلمان را بتصرف در آوردند و اسیران و بردگان را آزاد ساختند «ویلیام» نیز که تن سالم بدربرده بود ، چون هزاران نفر دیگر ، آزاد گردید . و عازم انگلستان شد. ولی بعد از این آزادی بود که زندگی و رفتارش چهره ی دیگری بخود گرفت. از اینکه نمیتوانست با زنان نزدیکی شهوانی داشته باشد . از این علت بسیار رنج میبرد و همیشه مضطرب بنظر میآمد . و این عدم تماس با زنان ، رفته رفته در روحیه اش نفوذ یافته ، او را بصورت يك فرد غیر عادی و دیوانه بار آورد ، و از طرفی در يك چنین زمان بحرانی ، يك بیماری مهلك خطرناکی وی را تهدید میکرد و در او اوج میگرفت . این بیماری «وایوریسم» نام داشت. هر کسی که دچار چنین مرضی شده باشد در او يك نوع انحراف جنسی بوجود میآید . این قبیل بیماران که شخصاً از وجود زن لذت نمی برند . دوست دارند که از معاشقه ی دیگران کیف و لذت ببرند و «ویلیام» نیز که با چنین مرض نامطلوبی همگام شده بود . کم کم بیماری هایش او را بسوی صحنه های دیگری کشانید . و او میل بیشتری از خود نسبت به ازدواج با زنان زیبارانشان میداد . و دوست میداشت که معاشقه ی هر يك از زنانش را با مردان بیگانه ای مشاهده کرده ، از این راه کمبود کیف و لذتی را که در خلال زندگی اش حس میکرد جبران نماید ، او در اتاق مخصوصی ، با محلول های اسیدی که در خمره های بزرگی جای داده بود ، قربانیان خود را در میان آنها نیست و نابود می ساخت . و از طرفی از جمجمه ی قربانیانش کلکسیون وحشتناکی بوجود آورده بود که هر بیننده را

به وحشت می انداخت .

او بهرام را با خود بهمان خانه ی اسرار آمیز آورد و او را که همچنان در حال اغماء بسر میبرد بسوی اتاقی پیش برد و قبل از اینکه اواز حالت بیهوشی بیرون آمده باشد ، آمپول مخصوصی که انسان را بمدت چند روز بحالت فراموشی نگه میداشت ، در پیکر او تزریق کرد .

پس از مدتی که « بهرام » بخود آمد همه چیز فراموش شده بود . و از خود هیچ قدرت و اراده ای رانداشت ، و در چنین موقعی بود که « ویلیام » او را به اتاق زنش « ماریا » که نیمه عریان در انتظار میهمان تازه اش میزیست و او نیز در حال فراموشی بسر میبرد . راهنمائی نمود . آن زن که اینک با جوان خوش تیپ و شاداب تری روبروشده بود ، بسوی « بهرام » پیش آمد . و در حالیکه بازوانش را در گردنش حلقه می بست و نفس گرمش را در وجودش خالی می نمود گفت ،  
- اوه ! عشق من . تو چقدر جذاب و قشنگی !

و آنکاه لبان گرم و ملتهبش را در بستر لبهای او بحرکت در آورد . و چند لحظه بعد وی را بسوی بار کوچکی که در آنجا به چشم میخورد پیش برد .

آندو اینک سرگرم نوشیدن گیلاس های « جین » بودند . ذرات الکل در پیکرشان بیش از پیش گرمی و سستی می آفرید . و اندام داغ و گر گرفته ی « ماریا » که هر زمان با او تماس پیدا میکرد . در وجودش خرمی از آتش و هیجان فرو می ریخت . « ماریا » گذشته از اینکه در عالم فراموشی بسر میبرد . بخوبی هم میتواندست در چنین موقعیتی که برایش رخ داده بود ، بیش از هر زمان دیگری ، از وجود معشوقه ی جدیدش کیف و لذت ببرد . ما افراد بشر همیشه در انتظار یک زمان موافق و موقعیت مناسب تر میباشیم . ماسعی داریم که در صورت امکان از وضعی که در پیش داریم . به بهترین نحوی بهره

بررداری نمائیم ، اگرچه در این راه ضرر و زیان غیر قابل تحملی  
برای دیگران در حال انجام باشد .

بله. ما اینیم و هیچوقت دیگر، غیر از این نخواهیم بود، یعنی  
همه چیز را برای خود می خواهیم.

بماچه که دیگران، بخاطر عمل غیر قانونی و جبران ناپذیری  
که از جانب ما سر زده است.

نا بود و نا کام می شوند؟ اصلا بماچه؟ ما خود همه چیز داشته  
باشیم. ما خود همه کاره و همه سر حریف باشیم. گور پدر آن بابا که فدا  
شده و زندگی اش را از دست داده است. مکه جز اینست!

«ماریا» که حس می کرد هر دو مست شدند آنک شده اند با عشوه  
و طنازی هر چه تمامتر «بهرام» را با خود بطرف کاناپه ای که در ضلع  
غربی آن اتاق به چشم می خورد پیش برد .

«بهرام» با حرارت و اشتیاق در زیر رگبارهایی از بوسه های  
آتشین خود گرفته بود «ویلیام» این مرد دیوانه و جنون زده، در حالیکه  
در اتاق دیگری، از پشت يك صفحه ی تلویزیونی مدار بسته ، بدون  
اینکه خود دیده شود. اتاق «ماریا» را تحت نظر داشت. از دیدن آن دو  
غرق در شادی و سرور فراوانی شده بود! و در حین اینکه گلاس های  
«کنیاك» را لاجرم سر می کشید و قاه قاه می خندید فریاد می زد ،

- آفرین! آفرین! چه منظره ی قشنگ و چه عشق بازی گرم و  
شور انگیزی! مجموعه های شما دو نفر کلکسیون منورنگین تر خواهد  
کرد. شما دو تائی برای من خیلی ارزش دارید . بیچاره ها رو ببین  
چطوری هم دیگر و بغل کردن ، انکار که چند سال هست با هم عاشق و  
معشوقند (ها...ها...ها.. ) بیچاره ها... (ها...ها...) چند روز دیکه،  
هر دو نفرتون رو قربونی می کنم (..ها.. )

«ویلیام» مست بود و با خود هذیان می گفت. «ماریا» هم که مست  
بود به سختی پیکر بهرام را در آغوش می فشرد. بهرام هم که مست تر از

آند و بود، از آنچه بروی می گذشت چیزی نمی دانست.

همانطوریکه ما از زندگی و آینده ی خود چیزی نمی دانیم  
ما اسیر سر نوشت هستیم و بازیچه ی هوس. . بله، هوس! همان هوس کام جوئی  
که دست و پای ما را به زنجیر بلا کشیده است.

\* \* \*

و آن شب که قرار بود «پریوش» به هنگام بامداد، آن هنگامیکه  
همه ی مردم در خواب ناز فرو رفته بودند. خانه ی آقای شاهین را بدستور  
«ژیل» ترک نماید، بادل ی پراز درد و الم، با قلبی شکسته تر از هر زمان  
دیگر، و با چشمانی پف کرده و گریان تر از ابرهای بهاری، در حالیکه  
مقداری وسایل و اثاثیه ی مربوط به خویشان را در میان چمدانی قرار  
می داد و به آینده ی نامعلوم و به فردای پر آشوب خویش فکر می کرد. آه  
که این دختر چقدر بیچاره و بازیچه ی سر نوشت گنگ و سرسام آور  
خویش شده بود. راستی این دختر در بستر این رودخانه ی پر جوش و  
خروش زندگی که ما آن را اجتماع می نامیم چه گناهی مرتکب شده  
بود که می بایستی مستوجب و محتمل این همه رنج و بدبختی ها بوده  
باشد. آخر چرا؟ چرا؟

و در آن لحظات آزاد بخش و جانکاه که از چشمان سرخ و خون  
زده ی پریوش دریائی از خون جاری شده بود، در سالن بزرگ رقص آن  
خانه، صدای موسیقی جاز که فضای آنجا را در بر کشیده بود، زوزه -  
کشان، همانند صدای بادی که در گورستان بر بستر گورها لیز می -  
خورد و می گذرد برای «پریوش» در آن هنگام ترانه ی یاس و ناکامی می -  
سرود، و آهنگ غم انگیز و ناموزونی را در چهار دیواری آن اتاق بر -  
جای می نهاد.

«ژیل» و معشوقه اش «بابک» که هر آن کیلاس های مشروب را  
بسلامتی یکدیگر پیر و حالی می کردند با شور و قدرت فراوان، هر آن  
دیک یگر را بغل زده در آغوش هم بر این مستی و التهاب، سرور و شادی

جانانه‌ی بیشتری می‌بخشیدند. «ژیلا» هر دم با اندام هوس انگیزش، با پیکر نیمه‌عریان و سوزانش، هر آن شعله‌های هوس و هیجان را، در وجود «بابک» بارورتر می‌ساخت، و «بابک» همانند گرك وحشی و درنده‌ای، هر آن دندان‌های هوس را، برای او تیز و آماده‌تر می‌ساخت، آه که آن دو چه موجود غافل از خود و فراموشکاری شده بودند. و آن دو همچنانکه، بی‌پروا و مستانه در آغوش هم معاشقه‌ی پرسوز و گدازی را آغاز کرده بودند دو چشم از حدقه برآمده و رنگ خون خورده، از شیشه‌ی یکی از پنجره‌های آن اتاق شاهد حرکات نامشروع و رفتار خیانت آمیزشان بود.

صاحب این دو چشم از کاسه بیرون زده، صاحب این دو فروغ رنگ باخته که کم کم روشنائی خود را از دست میداد و پرده‌ی سیاهی در بسترشان کشیده می‌شد. کسی جز آقای شاهین نبود. او بود که با چشم خود، در چند قدمی خود، شاهد خیانت زنش شده بود. آه که در این هنگام برای این مرده‌ها می‌گذشت و او چه درد و رنج بزرگی را بر خویشتن محتمل شده بود او اینک حس می‌کرد که همه چیز و حتی غرورش را از دست داده است. دیگر عقلش از کار افتاده بود و فکرش بجائی نمیرسید. با خود زمزمه کرد:

«هر دو باید کشته بشن. هر دو خیانت کارند. هر دو فریبکارند. میکشمشان. لعنت به آن مردخائن و لعنت بر این «ژیلا»، «ژیلائی» که همیشه می‌گفت:

«شاهین، شاهین، در این دنیا تنها تورا دوست دارم و بس! من بی تو میمیرم.»

و حالا می‌فهم که چه موجود پست و منحرفیه. به عمر گولام زده بود. بدون اینکه از اعمال زشتش خبری داشته باشم. بدون اینکه درکش کرده باشم! تف. تف بر تو ای زن!!

و زیلا که بیش از پیش غرق در مستی و فراموشی شده بود. آن زمانی که پیکر «بابک» را در بستر سینه‌های نرم و پنبه‌گونش می‌فشرد و بوسه‌های داغی از سر و صورتش می‌ربود و باز هم با او سخن می‌گفت:

— بابک عزیزم! آیا من تا کی باید منتظر بمانم. من دیگر از وجود «شاهین» سیر شده‌ام. وقتی که منو بغل می‌زنه، مثلید خوک ازش بدم میاد. آخر که چقدر ازش نفرت دارم. برعکس تو و مثل یه بت می‌پرستم.

در این هنگام لبهایش را در آغوش لبهای او جای داد و با قدرت بر لبانش بوسه زد. و وقتی که از يك بوسه‌ی طولانی فارغ شد ادامه داد:

— گوش کن بابک! فکرمی کنم که موقع انجام نقشه‌مان نزدیک شده، هر چه زودتر باید «شاهین» را از سر راهمان برداریم. ما تا کی می‌تونیم به این زندگی وحشت انگیز ادامه بدیم. اوفردا از سفر برمی‌گرده، نقشه‌ی خوبی برایش کشیدم. اگه قول بدی که با اجرای نقشه‌ام موافقت کنی، همین فردا پس فردا کلمکشومی کنیم فردا همه چیز رو برات شرح میدم... موافقی که؟ مگه نه؟!

— آره عشق من! هر چه تو بگی قبول دارم. میدونی که بخاطر تو «فریده» زنمو طلاق دادم و اونو دور انداختم که تو رو برای همیشه داشته باشم. مگر غیر از اینه عزیزم؟!

هر چه زودتر نقشه‌مونو عملی می‌کنیم. شاهین رو می‌کشیم و آن وقت من و تو، با این همه ثروت بادآورده، یه عمری رو در سعادت و خوشی می‌گذرونیم!

— او! تو چه عزیز و مهربونی!

«شاهین» که این حرفهای پوچ و بی‌معنی را که هر یک چون دشنه‌ی نوک تیزی در قلبش می‌نشست و آزارش می‌داد. از زبان زنش «زیلا» و رقیقه‌اش، می‌شنید. و از بابک «نزدیک گواه آن وضع ناشایست و

خائنانه شده بود و از اینکه دیگر قادر به دیدن آن صحنه نبود. در حین اینکه هفت تیری در میان دستش دیده می شد، در سالن را گشود و داخل شد. ناگهان صدای لرزان و گرفته اش که حاکی از ناآرامی درونی و عصبانیتش بود بگوش آند و رسید :

— ولی قبل از اینکه شما بخواهید قتل منو عملی کنید . هر دو نفرتون را با گلوله های داغ این اسلحه میفرستم اون دنیا. آیا به عقیده ی شما اینطور بهتر نیست !؟

«ژیلا» و «بابک» که با چنین وضع غیر منتظره ای روبرو شده بودند؛ در حالیکه ترس و وحشت ، وحشت از مرگ ، سراپایشان را فرا گرفته بود، با سرعت از آغوش هم جدا شدند و یکی دو قدم از هم فاصله گرفتند .

«شاهین» هنگامی که در چند قدمی شان از حرکت باز ایستاده نگاه خشن و تندش را در پیکر نیمه عریان ژیلای بحرکت درآورد و آن زمانی که در چشمان فریبکارانه اش خیره شد افزود :

— هرگز در جهان ، حتی بزرگترین روانشناسان و فلاسفه — های نامی ، آنطوریکه باید و شاید نتوانسته اند موجودی چون تو و همانند تو را کشف و درک نمایند .

توزن بدکاره و زشتی هستی . وجودت از دو عامل متضاد تشکیل یافته است . درد لبری و دلدادگی به همان اندازه مهارت و خبرگی داری که در اقدام به فساد و خیانت از خودت شور و حرارت و استادی نشان می دهی !!

توبه ظاهر در نزد من خود را اسیر و برده ی محبت و عشق من می دانی، ولی در باطن ، اندام عریانیت را در آغوش مردان بی بند و باری مثل این خوک کثیف رها می کنی . وای بر من که ناخودآگاه امار خطرناکی چون تورادرسینه ی خود جای داده بودم ، غافل از اینکه روزی زهر کینه ات را در وجودم خالی می کنی و بدیار نیستی ام می —



فرستی ، ولی حالا که از خواب غفلت بیدار شده‌ام و دشمن جانی خود را در برابر من حس می‌کنم . باید بکشمش . باید نابودش کنم . آره تورا می‌کشم ، تا به سزای خیانتت رسیده باشی !

سپس نگاه پراز کینه و انزجارش را ، در چشمان بی حرکت «بابک» دوخت و ادامه داد :

- و اما تو ، یا بهتر بگویم ما مردها!... بعضی از ماها از خلقت بشر تا کنون قربانی هوس‌های پوچ و دروغین دل شهوت پرستانه‌ی خویش بوده‌ایم . ما قبل از اینکه ، تابع عقل و عاطفه و انسانیت بوده باشیم ، همیشه اسیر و گرفتار احساساتی گنگ و نامفهوم بنام هوس بوده‌ایم و به همین علت دائماً مرتکب اعمالی می‌شویم که هرگز قابل بخشش نیست . ولی آیا بهتر نیست که ما قبل از اقدام به یک رشته عملیات غیر انسانی و غرق شدن در مرداب فساد زندگی ، بخود بیائیم و دشمن هوس به بی‌عفتی و تبااهی را با سرداری به نام «شعور» درهم بکوبیم و نابودش سازیم ؟! و بر اسب تک‌تاز شهوت مهار ی به نام «عقل» بنسیم ؟! و برای این کار اراده لازم است و آن اراده است که ما را بهر چیزی می‌رساند و پیروز می‌سازد . و تو هرگز حاضر نشدی با اراده قدم برداری و خودت را در سرزمین اصالت و حیثیت بیابانی . و حالا تو هم بخاطر همین عمل زشت تنبیه و مجازات می‌شوی . یعنی حالا می‌کشم . هر دو باید بمیرید .

صدای شلیک چند گلوله شنیده شد . ابتدا «ژیلا» ناله‌ای کرد و بسویی افتاد و نمره زنان گفت :

- دیوونه . وحشی ، قاتل .... آی سوختم .

و لحظه‌ای بعد «بابک» در حالی که هیچکدام خونین شده بود و تلو تلو خوران در میان اتاق بچپ و راست و ول می‌خورد ، فریاد زد :

- خوک پلید ، بالاخره کار خودتو کردی . منو کشتی . تو یه قاتلی . تو اعدام میشی . سرت پای دار میره ...

صدای شلیک گلوله‌ها «پریوش» را بخود آورد ، با عجله و نگرانی از اتاق بیرون رفت و بی اراده بسوی تالار رقص ، تالاری که از در و دیوارش ، بوی مرگ و خون و گناه حس می‌شد پیش رفت . وزمانی که با آن مناظر ترسناک و خونین روبرو شده بود در حالی که بی حس و آرام در قیافه‌ی شاهین زلزله زده بود ، در نقطه‌ای چون صاعقه زندگان خشک و ساکت باقی ماند . نه قدرت حرف زدن را در خود می‌دید ! و نه یارای حرکت را در خویشتن می‌جست .

«شاهین» نیز که متوجه «پریوش» شده بود با صدای بلند گفت ،  
- دخترم ، پریوش ! آیا بنظر تو مسخره نیست که «شاهین»  
دو نفر را کشته باشد !

لابد می‌خواهی بدانی که چرا این کار را کردم ؟ بسیار خوب ، پیکری حجاب‌اندورا تماشا کن ! و به بین که «ژیلا» چگونه بمن خیانت می‌کرده است . او موجود بدی بود . خیلی بد . خوشحالم از اینکه او وفاسقش را کشته‌ام .

آدم‌های بد باید بمیرند . مثل آن مرد کشیف ، مثل آن «ژیلا» پست و هرجائی .

آقای «شاهین» در این موقع سکوت کرد . و چند لحظه بعد از تالار بیرون رفت . شماره‌ای را گرفت و تلفنی جریان را به پلیس اطلاع داد . سپس به تالار برگشت و آنگاه دفتر یادداشتش را از جیبش بیرون آورد و مشغول نوشتن شد .

پریوش مات و مبهوت همچنان بر اجساد خونین آندو خیره شده بود . و به «ژیلا» و سرنوشت شومش می‌اندیشید ، به او فکر می‌کرد که خیال داشت در آینده ، با ثروت شاهین در کنار «بابک» خوشبخت زندگی کند . راستی این زندگی چیست که انسان از يك ساعت دیگرش خبر و آگاهی ندارد ؟ چرا ؟ پس باید این دوروزه‌ی عمر را در نادانی و غفلت بسر ببریم . و بخاطر سودجویی ، حقوق دیگران را

پایمال و حیف و میل نمائیم . آخر چرا ؟

واظرفی بخود نیز می اندیشید . میت رسید باز هم بخاطر این حادثه‌ی بزرگ و خونین دستگیر و زندانی و بیچاره تر گردد . اوفکن میکرد و کم کم باز هم دانه‌های اشک صاف و زلالی که از چشمان خسته اش جوش میخورد ، به روی گونه‌های افروخته اش لیز میخوردند و فرومی ریختند .

آن تالار همچنان درسکوت و خاموشی فرو رفته بود . دیگر از آن شور و هیجان و نوای دل انگیز و رقص آفرین موسیقی ، صدائی بکوش نمی رسید . از خنده ها و قهقهه‌ی «ژیل» و «بابک» نیز اثر و خبری بجای نمانده بود . در آن اتاق ، در فضای آن سالن ، فقط خون بود و مرگ . از هر سوی بوی خون به مشام می رسید و ترس و دلهره انسان را در قلق و اضطراب بهشتی فرو میبرد .

«پریوش» در حال گریستن بسا خود میگفت :

«راستی این زندگی همانند یک افسانه است که ما افراد بشر ، کارگران و بازیگران نقش‌های مختلف این سوژه‌ی سینمایی و مسخره آمیز میباشیم .

در این میان ، عده‌ای در نقش قهرمان نیکی‌ها و حقیقت‌ها متجلی میگردند . و تعدادی هم در نقش بازیکنان زشتی و بدی‌ها ظاهر می‌شوند.»

پریوش هنوز هم در اندیشه‌های عمیق و افکار تودرتوی خویش غوطه‌ور بود که صدای آقای شاهین او را متوجه خویش ساخت :

— پریوش ، تودختر خیلی خوبی هستی ! بعد از مرگ شراره ، تنها وجود تو بود که میتوانست جای او را در قلب و زندگی من پر کند ! و همین انگیزه من تو را مثل یک پدر ، پدری که به فرزندش عشق می‌ورزد . از صمیم قلب دوست میدارم . تو خیلی خوبی ، خیلی مهربانی ! دخترم گوش کن ! من با این وضعی که پیش آمده است هرگز نمی‌خواهم

خود را در پشت میله‌های زندان و بالای چوبه‌ای دار حس کنم. و از طرفی من بداشتن این همه ثروت و دارائی، هیچوقت روی خوشی و آرامش ندیده‌ام.

از زمانی که دردنیای مادیات قدم گذاشته‌ام همیشه وجودم را يك بیماری بزرگ و مهلك تهدید کرده است. من مرض علاج ناپذیری دارم من دچار بیماری سرطان هستم. سرطان خون. و این برای من عذاب آورو ناراحت کننده میباشد.

تا کی میتوانم با چنین درد کشنده و ناشناخته‌ای بسوزم و بسازم؟! و بهمین سبب من تصمیم خودم را گرفته‌ام. به نظرم این روش برای فرار از رنج و مشقت‌های دیگری که در انتظارم بسر میبرند، بهتر و عاقلانه‌تر باشد.

آقای شاهین در این موقع چند لحظه‌ای سکوت کرد و آرام گرفت. پریوش که سرش را پائین انداخته بود. باز هم میگریست و اشک میریخت و به آن وضع آشفته و به سرنوشت آقای شاهین فکر میکرد. در این لحظات دیر گذر، ناگهان صدای شلیک چندتیر برخاست و آقای شاهین ناله سرداد.

— پریوش! پریوش....

و آنگاه پیچ و تاب‌ی خورده بر کف تالار فر و افتاد.

پریوش که متوجه آقای شاهین شده بود. وحشت زده خود را به او رسانید.

از سینه‌ی شاهین خون بیرون میزد. او را بغل کرد و فریاد زد:

— آقای شاهین! آقای شاهین! چرا این کارو کردیدی؟ آخر

چرا؟ چرا؟

اینک گریه‌اش اوج گرفته بود و حق و حق گریه‌اش فضای تالار

را در بر کشیده بود. و شاهین که آخری لحظات زندگی‌اش را طی می‌کرد. بسختی لب‌از هم برگرفت و با ضعف و ناتوانی گفت:

- دخترم! دختر خوب من! توجه خوب و مهربانی! توشراهی من هستی! شراره‌ی زیبا و قشنگ من! شراره‌ی عزیز من! خوشحالم که موقع مردن تو را در کنار خود حس میکنم. آه! اگر تونبودی؟ من تنها می‌بودم. مرگ هم در تنهایی خیلی عذاب‌آور. وحشتناکه. مکه نه!! لحظه‌ای چند در چشمان اشک‌آلوده‌ی پریوش خیره‌شد. مثل اینکه می‌خواست باز هم با او حرف بزند و درد دل کند، ولی دیگر برایش حرف زدن مشکل می‌نمود و تنها زرد ،  
- منوبه بخش.. برام.. از خداوند.. دعای آمرزش کن! خدا... حافظ... خ... د... ا!

و دیگر نتوانست چیزی بگوید و نگاه سرد و بی‌فروغش همچنان بسوی او خیره مانده بود .

افراد پلیس که در این هنگام با تماس تلفنی شاهین سررسیده بودند. بدو راندو حلقه زدند. عده‌ای هم در کنار اجساد «بابک» و «ژیلا» دیده می‌شدند. در آخرین دقایقی که «پریوش» را از کنار جسد «شاهین» دور می‌کردند، خم شد و دستش را به روی دیدگان «شاهین» لی‌زداد و مرد بیچاره که قربانی اعمال و کردار ناشایست و عقاید حیوانی دوا انسان دیگر شده بود. برای همیشه دیده در هم کشید و در خواب ابدی فرو رفت .

بعد از مدتی که آن خانه عاری از اجساد خونین آن سه انسان شد، «پریوش» نیز جهت بازجوئی و تحقیقات در میان اتوموبیل پلیس نشسته و زار زار اشک بدبختی و آوارگی، از دیدگان بی‌نور و خسته اش فرو می‌ریخت .



اینک بیش از چند روزی بود که بهرام در حال فراموشی و در خانه‌ی اسرارآمیز «ویلیام» آن مرد غیر عادی و مرموز بسر می‌برد. و «ویلیام» هر روز و هر ساعت از دیدن آن دو در حال معاشرت و حرکات

کودکانه شان غرق در شادی و هیجان بیشتری می شد و هر آن گیلاس های کنیاك ایفل را به سلامتی آنان سرمی کشید و مستی و سرورش رادو چندان مینمود .

راستی که این بهنهی عظیم زندگی پراز قصه ها و ماجراها و دیدنی های عجیب و حیرت آوری می باشد. همانطوریکه هر يك از ماها دارای خصوصیات و افکار نامحسوس و شکف آور مخصوص بخود می باشیم . یکی از اینکده همسرش کوچکترین اشتباه یا عملی را مرتکب شده . مورد بازخواست و سرزنش و تنبیه شوهرش قرار میگیرد و یکی هم مثل آقای «ویلیام» درست دارد که زنش در برابر دیدگانش با مردان بیگانه ای نرد عشق بورزد، و با آنان هم آغوش گردد. راستی که عجیب است!! عجیب!!

چهار روز بعد از آنکه «بهرام» در خانه ی «ویلیام» بسر میبرد، اتفاق تازه ای روی داد و صحنه های دیگری به وجود آمد . صحنه های خونین و وحشتناك . و آن روز که «ویلیام» همچنان گیلاس های کنیاك را پر و خالی میکرد و از پشت صفحه ی تلویزیون شاهد عشقبازی و رفتار «ماریا» و «بهرام» شده بود به یکباره صدای ممتد زنك خانه در سر سرا طنین افکند . و در حالیکه خشمگین و نا آرام بنظر میرسید . با شتاب خود را بدر بزرگ آهنی خانه رسانید و بدون تأمل و تفکر در را با سرعت باز نمود، در این هنگام، دفعتاً مردی تنومند و قوی هیکل، با موهای ژولیده و قیافه ای ترسناك خود را بدرون انداخت و با عجله در خانه را پشت سرش محکم کرد و ناگهان با يك خیز «ویلیام» را در میان بازوان ورزیده اش جای داد .

آن مرد چنان هیکل «ویلیام» را در هم میفش، دکه وی دفعتاً از دریافت درد شدید ترس و هراس فراوانیکه به او دست داده بود از عالم مستی بیرون آمده بی اراده فریاد زد .

– مردیکه‌ی احمق، چیکار میکنی، منو کشتی. مکه دیوونه شدی؟

آن مرد که همچنان هیکلمش را فشار میداد، ویلیام صدای استخوانهای بدنش را می‌شنید. با صدای دورگه‌ای گفت:

– آفرین! خوب حدس زدی، من يك دیوانه هستم. يك دیوانه‌ی فراری، از تیمارستان فرار کرده‌ام. چند نفر دنبال من میکنند، اگر منویه جائی قایم نکنی، آنقدر فشارت میدم که استخوانهای خورده بشه. یا الله تصمیم بگیر! یا میکشمت یا منو در محلی پنهان کن.

«ویلیام» که در میان بازوان نیزومند آن مرد ناله میزد و درددل شدیدی را حس می‌نمود، در صدد چاره‌ای برآمد تا از آن حالت هولناک و مرگبار، خود را نجات دهد. فکری بخاطرش رسید و لب به عجز و لابه کشود.

– بسیار خوب، موافقم. حالا شمارا به جائی پنهان میکنم. شمارا اینجا کاملاً در امن و امان خواهید بود.  
مرد فراری غرید:

– یا الله، زودتر، عجله کن، حالا او ناسر می‌رسن. دستگیرم میکنند. من از تیمارستان بدم‌مهاد. دیوونه‌ها!.. میت‌رسم. از خودم. از تو، از همه‌تون وحشت دارم. ماهمه دیوونه‌ایم. مکه نه؟  
– آره تو راست می‌گی. ماهمه دیوونه‌ایم. منتها این دیوونه‌گی‌ها حالت‌های گوناگونی در بر دارند.

– خیلی خوب، دیکه برام پرچانگی راه نینداز، هر جا که میخوای قایم کن. منتها به محل خوب و قابل اطمینان.  
– بسیار خوب، ولم کن.

آن مرد او را رها کرد. «ویلیام» چند لحظه‌ای دست و پایش را حرکت داد. پی‌درپی ریه‌هایش را از هوای آزاد پر و خالی کرد. آن مرد داد کشید.

- یا الله، دیگه معطل چی هستی؟ راه بیفت .

- به دنیاالم بیا، دیوونه !

آندو بطرف ساختمان پیش رفتند. «ویلیام» باز هم فکر کرد ،  
«خیلی عالیه! این مرد دیوونه را توی اتاق می اندازمش .

برخوردش با «ماریا» و «بهرام» خیلی جالب خواهد بود !  
اون وقت بحساب هر سه شون خواهیم رسید. جمجمه هایشان برای کلکسیون  
خانه ام با ارزش خواهند بود. «و چند لحظه بعد او را به اتاق «ماریا» و  
«بهرام» داخل کرد. میل داشت که برخورد و حرکاتشان را از پشت  
صفحه ی تلویزیونی مدار بسته تماشا کند. وقتی که «ویلیام» میخواست  
اتاق را ترک کند. مرد فراری یقه اش را گرفت و به داخل هلس داد ،  
- میخواستی بری تلفنی متولوبدی. مگه نه !؟

و «ویلیام» را به روی دست هایش بلند کرد و به گوشه ای انداخت.  
«ویلیام» ناله ای سرداد :

- مردیکه ی وحشی، استخوانها مو شکستی. دیوونه! لعنتی!  
آن مرد که متوجه «بهرام» و «ماریا» شده بود. بسویشان پیش  
رفت . ازدیدن پیکر زیبا و بلورین «ماریا» چشمانش خیره مانده  
بود. با قدم های تند خود را به «ماریا» رسانید و با سرعت در آغوش  
کشید .

- تو چقدر قشنگ و جذابی! بدنت چقدر گرم و داغه! در عمرم  
زنی به خوشگلی و خوبی نونیده ام .

و آنوقت لبهای تشنه و خشکش را؛ در بستر لبان بوسه انگیز  
و مرطوبش بحرکت درآورد. چند لحظه ای همچنان بهمان حال باقی  
ماند. برای «ماریا» که کام جوئی و معاشقه با هر مرد بیگانه ای تفاوت و  
فرقی نمیکرد. از اینکه مردی حریص و تنومند چون او را در آغوش  
حس میکرد، اونیز با گرمی و اشتیاق بر بوسه هایش پاسخ میگفت.  
و آن مرد بعد از اینکه چند بوسه ای از لب و چهره و سینه اش



برگرفته بود .

اورا بسوی کانایه پیش برد .

«بهرام» که هنوز هم در حال فراموشی و در عالم مستی بسر میبرد، در کنار بار مشغول نوشیدن گیلاس های ویسکی بود و بی اراده بر طرز برخورد و رفتارشان می خندید .

آن مرد که اندام لخت و عریان «ماریا» را در بر کشیده بود با خراست و قدرت پیکرش را بخود میفشرد و رفته رفته شور و هیجان سراپایشان را فرامیگرفت .

در این هنگام ویلیام که از طرز رفتار دیوانه وار آن مرد خشمگین و غضبناک می نمود، در حین اینکه اسلحه ای در دستش دیده می شد، خود را به کانایه رسانید. و با قدرت تمام تر با ته اسلحه بر سر آن مرد ضربه ای محکمی وارد ساخت، و آن مرد که در اثر اصابت آن ضربه، در مغزش، درد شدیدی پیچیده بود، سست و آرام دستهایش از دور پیکر «ماریا» گشوده شد و «ویلیام» «ماریا» را از روی کانایه پائین کشید و در حالیکه با دست چندی سیلی در چهره اش نواخت گفت :

– چرا اجازه دادی این مرد با تو معاشرت کند. اون یک دیوونه ست .

«ماریا» در حالیکه از اوج لذت فرود آمده بود و اینک سوزشی از دریافت آن سیلی ها در صورتش حس می کرد به رویش فریاد زد :

– ویلیام تو خودت دیوونه ای، برای توجه فرق میکنه. تو مکه دلت نمیخواه که من با مردان غریبه، معاشرت و نزدیکی بکنم. پس چرا حماقت نشون دادی ؟!

– گوش کن ماریا. تو زن منی. مکه نه؟! من باید در هر موردی تصمیم بگیرم. من باید هر مردی رو که دلم خواست پیش تو بفرستم. این مردیه دیوونه ست. مرد کثیفیه. منو کتکم زد، مثله حیوون وحشی زیر لگدم انداخت. استخوان هام رو خرد کرده. من ازش نفرت دارم. تو نباید با او گرم بگیری !

- ولی من باید با او مثل سایرین رفتار کنم. باید با او هم خوش باشم. چه عیبی داره؟ او هم مثل بقیه‌ها..

ماریا بطرف کاناپه پیش رفت. مرد فراری در حالیکه دستش را به روی سر نهاده بود؛ در جای خود تکان می‌خورد و سعی می‌کرد که تعادل خویش را بدست آورد؛

«بهرام» از چند قدمی شاهد وضع نامطلوب و اعمال و کردار آنان بود؛ ولی گیلاس‌های مشروب به او اجازه‌ی هیچ‌گونه عکس‌العملی را نمی‌دادند.

«ویلیام» باز هم خود را به «ماریا» رسانید و چند سیلی پی‌در-پی در صورتش نواخت؛

- تو زن گستاخ و حرف‌نشنوی هستی. مگر بهت نگفتم که باید طبق دستورات من عمل کنی؟ من میل ندارم که با این دیوونه هم‌بستر بشی. ازش بدم می‌آید. می‌فهمی؟!.

«ماریا» که از این رفتار، عصبانی و ناراحت شده بود. دفعه‌تاً بسویش حمله و رشد و بسر و صورتش چنگ انداخت. و در این موقع عده‌ای از افراد پلیس و مسئولین تیمارستان که آن مرد فراری را دنبال کرده بودند، وارد خانه‌ی اسرار آمیز شدند. و درست زمانی که چند پلیس خود را به آن اتاقی که ویلیام و ماریا؛ با هم گلاویز شده بودند رسیدند دفعه‌تاً صدای چند گلوله به گوش رسید و ماریا در حالیکه از گردن و سینه‌اش خون بیرون می‌زد، ناله سرداد و بسوی افتاد؛

- دیوونه‌ی لعنتی. قاتل! سگ کثیف.

«ویلیام» که همچنان اسلحه در دستش دیده می‌شد. به محض اینکه وجود پلیس را در آنجا حس نمود. با شتاب و دستپاچگی دوسه تیر به جانبشان رها کرد. و چون تیرهایش به خطا رفت و دیگر فشنگی در اسلحه‌اش باقی نمانده بود. اسلحه را بسوی انداخت و با سرعت از در کوچکی که به اتاق دیگری گشوده می‌شد. آنجا را ترک نمود.

چند پلیس بدون معطلی دنبالش کردند «ویلیام» قبل از سر رسیدن آنها، خود را بیکى از زخمه‌هاى موجود که در درونش محلولی از قوی‌ترین تیزاب‌ها وجود داشت رسانید و برای فرار از دست قانون ورهاى از آن زندگى مرگبار و عذاب آور، خویشتن را با يك خیز به درونش پرتاب نمود که صدای ناهنجار و رعب آورش در فضای آن اتاق پیچیده شد.

— آى سوختم! سوختم وحشی‌ها. دیوونه‌ها. سوختم!

وزمانی که مأمورین پلیس خود را به ظرف اسید رسانیدند، بقیه‌ی پیکرش را که در حال حل شدن، در آن محلول قوی بود، مشاهده کردند و این عمل‌طوری با سرعت و شدت انجام گرفته بود که دیگر کاری برای رفع این خطر از وجود ویلیام برای دستگاه پلیس مسیر نمی‌نمود. چند ساعت بعد که تعداد زیادی از مأمورین آگاهی پلیس، دادگستری و سایر مقامات دولتی، در آن خانه گرد آمده بودند، از دیدن آن خانه‌ی اسرار آمیز، با آن همه جمجمه‌ها و بقیه‌ی اقدامات دیگری که بوسیله‌ی ویلیام در آنجا انجام گرفته بود، همه غرق در حیرت و شگفتی شده بودند.

آن روز بهرام توسط پلیس لندن، بازداشت شد، ولی چند روز بعد با شهادت دو تن از افراد پلیس که ویلیام را در حین شلیک تیر به طرف «ماریا» دیده بودند، آزاد گردید. او گرچه مثل يك كودك در عالم فراموشی از دستورات ویلیام پیروی و اطاعت می‌کرد، ولی اینك که حال عادی‌اش را بازیافته بود، حس می‌کرد که در مدت این چند روز به او چه‌ها گذشته و ویلیام آن بهمارروانی و نگون‌بخت‌وی را بسوی چه دام مهلك و غیر انسانی کشانیده بوده است. و از آن بی‌عدم می‌کوشید که هرگز فریب آن چهره‌های آرام و آن قیافه‌های خندان، که در او پسینشان پراز مکر و نیرنگ و پلیدی‌هاست نخورده و هیچوقت با افراد مشکوك و متظاهر و بی‌یکانه تماس و رابطه‌ای نداشته باشد. و با خود

میگفت : « دانشجویانی که از سایر کشورها روی به اروپا و امریکا می گذارند اگر کوچکترین اشتباهی از شان سرزند یا غفلتی از خود نشان بدهند دچار چه صحنه ها و سرنوشت های مخوف و جبران ناپذیری خواهند بود که رهائی و گریز از آن بسی مشکل و دشوار خواهد بود. »

آخرین روزیکه فرودگاه لندن را بسوی شرق ترک می گفت :

و از اینکه بسوی وطن و شهر و دیارش پیش میرفت ، تاحدی خوشحال و سر حال مینمود. و امیدوار بود که بعد از این چند سال دوری ، شاید باز هم بتواند « پریش » را در مشهد ملاقات کرده ، او را باز یابد. زیرا تنها او بود که بهرام را از آن تنهائی مطلق نجات داده ، رهائی می بخشید !

\* \* \*

پریش بعد از ماجرای وحشتناک و تکان دهنده ای که آن شب در خانه ی شاهین به وقوع پیوسته بود ، و توسط دستگاه پلیس بازداشت گردید ، اینک بعد از یک هفته ، باز هم برای چندمین بار ، در برابر میزیکه ، چند نفر باز پرس به گردش حلقه زده بودند مشاهده می شد. او که خود را در دنیائی از تاریکی و ظلمت حس می کرد. ناخود آگاه همان طوریکه سرنوشت او را بارها به ورطه ی نیستی و نابودی کشانیده بود ولی اینک بسوی روشنائی ، و نور و امید سوقش می داد. آه که چقدر عجیب و در عین حال امید بخش و هیجان آفرین است که انسانی بهنگام نومیدی و درماندگی در وجود خویش ، احساس امید و شادمانی کرده باشد و پریش که همچنان خود را سرگردان و بازیچه ی سرنوشت خودش می پنداشت و بر این وضع آشفته و نا بسامان خویش می گریست و اشک تنهائی و ناامیدی از دیدگان پف کرده اش فرو میریخت ، غافل از این بود که تا چند لحظه ی دیگر آن ابرهای تیره و تار از آسمان وجودش غم سفر خواهد بست .

و بار دیگر خورشید سوزان و تابناکی که دیر زمانی در پشت

سیاهی‌ها فروخته بود. اینک هستی و وجودش را غرق در نور و حرارت و لذت خواهد ساخت.

باز پرس میان سال و مجربی که در برابر او قرار گرفته بود. بعد از آنکه عینکش را روی میز در کنار دستش قرارداد لب به سخن گشوده گفت:

خانم عزیز. اکنون بعد از چند جلسه بازپرسی و تحقیق در مورد ماجرای آن شب، طبق یادداشتی که مرحوم «شاهین» از خودش بجای نهاده، شما به تنهایی در حادثه‌ی آن شب دخالت و دستی نداشته‌اید، بلکه از امروز به بعد شخص شما طبق نوشته‌ای که از آن مرحوم بجای مانده است و در حقیقت در حکم وصیت نامه‌ایست که بدست ما افتاده است صاحب کلیه‌ی اموال منقول و غیر منقول مرحوم شاهین می‌باشید.

باز پرس لحظه‌ای مکث کرد، آنگاه در حالی که به مرد چهل و چند ساله‌ای که کیف مشکی بزرگی، در دست داشت و در گوشه‌ای ایستاده بود اشاره کرده گفت:

آقای «طاهر» که منشی مخصوص و همه‌کاره‌ی آن مرحوم هستند، شما را طبق معمول در کلیه‌ی موارد کمک و همراهی خواهند کرد. و این هم ناگفته نماند که مرحوم شاهین به قطعه زمین وسیعی که در شمال شهر تهران قرار دارد اشاره کرده و افزوده‌اند که در آن محل بایستی یک دستگاه بیمارستان بنا شود و از افراد بیچاره و مستمند و درمانده که در حال بیماری بسر می‌برند بطور رایگان پذیرائی شود و تحت معالجه قرار گیرند. من دیگر با شما کاری ندارم. شما از این لحظه به بعد آزاد و مرخصید و می‌توانید تشریف ببرید!

پریوش که هرگز از زندگی فنا شده و سرنوشت نحس خویش، چنین انتظار غیر مترقبه‌ای را نمی‌توانست داشته باشد. از اینکه حس می‌کرد که آزاد و تبرئه شده است. نه دلش می‌خواست که بخندد و نه میل داشت که در آن حال زار زار بگرید. او آرام و بی تفاوت در کنار

«طاهر» بسوی اتوموبیل او گام برمیداشت. زمانی که در صندلی جلو، در کنار «طاهر» لم داده بود تنها از يك موضوع بیش از پیش رنج می برد، و دردمی کشید. و آن وجود يك جنین بود. جنینی که در شکم داشت و در اثر آن تجاوز حیوانی که «باقر» دامنش را لکه دار ساخته بود در ضمیرش رشد و نمو می کرد. راستی که ما انسان ها همیشه و در همه وقت اسیر درد و غم های ناشناخته ای هستیم که گاه و بیگاه بر پیکرمان حمله ور می شوند و گوئی که هزاران مورچه در درونمان به اذیت و آزارمان می پردازند. مثل آن افرادی که سربار جامعه و دیگران می باشند و اجتماعی را درهم می ریزند. مثل آن انسان های عاطل و باطلی که در اثر شانس و معجزه ای که برایشان رخ داده و در گوشه و زوایای بعضی از سازمان های ما قد علم کرده اند و بدون علل و مدرکی، حقوق و مزایای دیگران را حیف و میل مینمایند و زندگی و حیاتشان را بر آنان تنگ و خفقان آور می سازند. بله، مگر غیر از اینست دوست من اما اگر فقیر و ندار باشیم، دائماً با غم و درد بزرگ می شویم. اگر ثروتمند و غنی باشیم، باز هم همیشه و همه وقت، عقاب تیز چنگال غصه و اندوه، چون خوره ای در خونمان می ریزد و زندگی و زیستن را بر ما تنگ و مشکل تر می نمایند.

بر یوش که اینک صاحب و مالک ثروت هنگفتی شده بود و آن همه ثروت و پول برایش قدرت و شوکت و حرمت و احترام در میان چاپلوسان و ظاهر سازان و تملق گویان می آفرید و افراد کوته بین را بسویش مجذوب مینمود. با وجود آن بچه؛ در وجود خویش و اینکه دامن آلوده و رسوای جهان شده است، خود را درمانده و بیچاره تر حس میکرد. و او برای اینکه از چنین افکاری خود را به رها کند، سعی میکرد که خود را با تماشای خیابان های شلوغ و پر سروصدای تهران فراموش کند.

در یکی از خیابان های مسیر راهنشان، دفعه‌ای از دیدن قیافه‌ی

آشنائی که در پیاده رو قدم بر میداشت تنش لرزید و بی اختیار با خود زمزمه کرد :

«او ! خدا جونم . ممکنه «بهرام» باشه ؟!»

و آنوقت از «طاهر» خواست که اتوموبیل را نگه دارد ، وقتی که از اتوموبیل پیاده شد . با قدم های بلند پیش رفت و از پشت سر صدا کرد :

— بهرام ! بهرام وایسا . بهرام !

ولی آن مرد بدون توجه پیش میرفت . پریوش اپنک تندتر میرفت . باز هم تندتر . قلبش در درون سینه ی بلورینش بالا و پائین میرفت . وقتی که به یک قدمی آن مرد ناشناس رسید باز هم صدا زد :

— بهرام ! بهرام !

آن مرد ایستاد و سر بر گردانید ،

— بلمه خانم . اسم من بهرام نیست . فرمایشی بود .

پریوش سرخ شد و شرمگین گفت :

— ببخشید آقا، معذرت می خواهم . من عوضی گرفتم . من فکر میکردم که ...

و در اینجا حرفش را فرو خورد و دیگر چیزی نگفت . زیرا آن مرد چند قدمی از او دور شده بود .

پریوش ناامید و خجلت زده برگشت و در میان اتوموبیل نشست

شراب عشق «بهرام» وجودش را بیش از هر زمان دیگر مست کرده بود و حس میکرد که بهرام . برایش چقدر دوست داشتنی و عزیز می باشد ، در این هنگام در سریکی از چهار راه های مرکزی شهر دفعتاً صدای کشش ترمز چند اتوموبیل و برخوردشان ، چو غرش توپ های سهمگین . در دل بضا فرو شکست . اتوموبیل «طاهر» ، اتوموبیل دیگری محکم بهم خورده بودند ، و در اثر این تصادم ، «طاهر» در پشت فرمان

زخمی شد و پریوش بعلمت باز شدن در سمت راست اتوموبیل ، باشکم بر روی اسفالت خیابان نقش بست و افراد پلیس که وضع را چنین دیدند با سرعت زخمی ها را به « بیمارستان سینا » انتقال دادند .

پریوش و طاهر و سر نشینان اتوموبیل دیگر که در اثر آن حادثه زخمی و مجروح شده بودند بفاصله های زمانی ، یکی بعد از دیگری بیمارستان را ترک گفتند .

فقط پریوش بعد از یک ماه از بیمارستان مرخص شد . او کاملاً حس می کرد که اینک زندگی اش رنگ و روی دیگری بخود گرفته است . زیر ادیگر از بودن کودکی که در ضمیر خود ، احساس ترس و گناه می نمود . وارسته و تهی گشته بود و آن نوزاد ، در اثر آن حادثه سقط شده بود .



روزهای سرد زمستان ، با سرعت و شتاب ، با تازیانه ی بهاری رفته رفته از پای در آمده . و قشون بهار ، این فصل زیبا و امید بخش ، با غرور و افتخار ، جایگزین فصل زمستان میشد .

فصل عشق آفرین و شادی بخش بهار ، اینک برای « پریوش » که دیر زمانی در گرداب های سیل خروشان زندگی سرگردان و دچار حوادث گوناگون و پر مخاطره ای بوده است ، به همراه خود صفا و امید و شای و سعادت به ارمغان آورده بود .

پریوش با همکاری و راهنمایی طاهر ، وظائف خویش را بخوبی انجام میداد و در اولین روز اردیبهشت ماه نیز ، نخستین کلنگ ساختمان بیمارستان به زمین زده شد . و ده ها مهندس و کارفرما و کارگر در آن مشغول کار شدند .

و در این مدت پریوش که هرگز نمیتوانست پدرش « کریم » و محبوب قشنگش « بهرام » را فراموش کند ، هر آن دلش میخواست که مسافرتی به مشهد انجام دهد تا بتواند به ملاقاتشان موفق شود ، ولی



بارها از اینکه در اثر آن اتفاق ناگهانی و بعلمت فرار از آن رسوائی بزرگ شهر و دیارش را ترک گفته بود . به این فکر افتاده بود که ،

« آیا بهرام ممکن است مرا بخاطر داشته باشد ؟! آیا دختر دیگری ، در زندگیش . پیدا نشده است ؟! اگر نزداو بروم مرا بنام يك دختر هرزه و بدنام از خود نخواهد راند ؟

آه! خدای من . تا کی باید در هجران او بسوزم و در شعله‌های یأس و ناگامی‌ها ، به تلی خاکستر سیاه تبدیل شوم . « و آنگاه که خویشتن را در میان چهار دیواری افکار پریشان و خیالات گنگ و نامفهومی حس میکرد . بی اختیار اشک میریخت . و دانه‌های بلورین و شفاف سرشک ؛ چون مرواریدهای غلطان بر گونه‌های زیبایش ، چون ستارگانی که در سینه‌ی آسمان مه‌درخشند . می‌درخشیدند و نمایان میشدند !

او میگریست و باز هم میگریست ! و به امید يك آینده‌ی دیگر میزیست !

\*\*\*

بعد از چند ماه از شروع بیمارستانی که پیروش اقدام به ساختمانش نموده بود میگذشت ، بهرام نیز از يك سفر طولانی ، مراجعت کرده و اینك خود را در شهر زیبا و مقدس وزادگاه خویش ، مشهد مقدس حس میکرد اکنون بهرام خود را بیش از هر زمان دیگری تنها و آزرده خاطر می‌یافت .

نه پیروشی ، نه پدری ، نه امیدی . و نه يك زندگی آرام و بی غوغا و غشی را در حیات خویش جستجو میکرد او وقتی که به مشهد بازگشت جهت دیدن پدرش به زندان رفت تا از وضع و احوال او جویا شود ، یکی از مؤلین زندان به او گفت ،

« آقای عزیز ، متأسفم از اینکه بایستی خبر بدی را به اطلاعتان برسانم . مرحوم پدرتان چند ماه بعد از بازداشتی که

محاکمه‌شان شروع شده بود . یه روز دفتراً در موقع دادرسی حالش بهم خورد . ویرکف تالار دادگاه فرو افتاد . و وقتی که دکتر بالای سرش احضار شد که او مرده بود . شورای پزشکان مرگش را سکنه‌ی قلبی تشخیص دادند .

بهرام که گوئی در آن لحظه ، همه چیزش را از دست داده بود . گریان و اشک ریزان ، بادرونی مجروح و وضعی آشفته روی به کورستان شهر نهاد و به نشانه‌ئی که از مسؤل زندان دریافت کرده بود خویشتن را به سرمزار پدرش رسانید . او با دلی شکسته و نالان و بسا دیدگانی خسته و گریان ، ساعت ها بر سر آن کور ، کور سرد و بی روح ، گریست و اشک ریخت ،

« آه پدر عزیزم ! آه پدر ناکام و از دست رفته ام ، پدر ! پدر ! آه ! که ما انسان ها چقدر بیچاره و زبون هستیم ، آه که ما چقدر ساده و بی فکر هستیم .

ما همیشه و همه وقت قربانی هوا و هوس های خویش بوده ایم . ما افراد بشر قبل از اینکه تابع عقل و اراده‌ی خویش باشیم . اسیر و برده‌ی احساسات دروغین دل هر جائی خود بوده ایم . آخ که ما چقدر بدبخت و درمانده ایم که بدون تحمل و تفکری اقدام به عملی میکنیم که ممکن است ، ناخود آگاه ، در میان شعله های عصیان کرده‌ی این کاربرد فرجامی که با تعجیل و بدون مطالعه انجام یافته است ، بسوزیم و نابود شویم « شعله » مثل یک گل آتش بود . آتشی که ناگهان در خرمن هستی ما فرو افتاد و همه را در میان شراره های سرکش و نابجای خویش سوزاند و خاکستر نمود . و این خاکستر سیاه و بی جان را توفان زندگی در کامش فرو بلعید و ناله کنان ، در دل آسمان ها پیش رفت .

مثال شعله و شعله های دیگر ، در زوایای تاریک و روشن اجتماعات بشری زیاد هستند ، شعله هایی که در زیر خاکستر زمان پنهان گشته اند ، و اگر خود را نمایان سازند . جهانی را به خاک و خون

میکشاند؛ و برای جلو گیری از بروز چنین حوادث و ماجراهای بزرگ باید از اندیشه‌ها و از مغزهای کهن مایه گرفت؛ باید همیشه و در همه حال، با عقل خویش خلوت کنیم و از سلول‌های سیاه مغز خویش دست‌ود بگیریم؛

بدابحال آنان که هرگز از خود مغز و اندیشه‌ای ندارند. و برعکس دلی هرزه و شهوت پرست دارند.

و این دل وقتی که در هوای يك دل دیگر احساس هوس میکند؛ و مثل يك انسان کور در تاریکی‌ها پیش میرود. چه بسا که اقدام به جنایت و خیانت و رسوائی‌های بزرگی نکند. بلکه، زندگی در قلب خود رازها دارد. و ما مردم نیز سراپا راز و اسراریم !!

بهرام که اینک پدر را از دست داده بود. محزون و غمگین، مشغول قدم زدن در خیابان‌های مشهد شد. پیش رفت و باز هم پیش تر. او که حس میکرد تمام هستی‌هایش را از دست داده است. تنها يك چیز فکر میکرد. آن امید بود. دوست خوب من ادم میخواهد که تو هرگز در خلال زندگی‌ات ناامید نشوی. امید چیز خوبی است. این امید به زندگی و آینده است که ما افراد بشر را، با تمام مشکلات و مصائب طبیعت مواجه و روبرو میسازد. و این امید است که ما را چون کوهی استوار یا برجی ناگهمیدارد. میل دارم که همیشه امیدوار باشی! نو میدی درد بزرگیه. و بهرام این امید را داشت که پریوشی دارد و يك قلب پراز عشق و محبتش! او میرفت تا شاید پریوش را در خانه، خانه‌ای که روزگاران در آن بسر میبرده است بیابد، ولی اوزمانی که خویشتن را در برابر آن خانه میدید. مشاهده کرد قفل بزرگی که هاله‌ای از گردوغبار رویش را پوشانیده است. بر آن در دیده میشود.

تارهای عنکبوت که گوئی روپوشی بر سر تابوتی کشیده باشند. آن قسمت او در چوبی را مستور کرده بود. و چنین مینمود در آن خانه. چند سالی که بسته شده است نا آرام و اندوهگین خود را به

اتوموبیل رسانید و بسوی جذامخانه پیش رفت. پیش رفت تا در حریم مادر، تاحدی ازغم و دردهای جانکاه درونی اش کم شود. وزمانی که خویشتن را در کنار مادر حس کرد. دقایقی چند هر دو گریسته و اشک حسرت و ناامیدی فروریختند.

— آه مادر عزیز، یگانه امید و تسلی بخش وجود خسته و دردمندم.  
— آه فرزند خوب و جگر گوشه‌ی نازنینم! وقتی که تو از من و از این شهر دور بودی، از دوریت آرام و قرار نداشتم. چقدر خوشحالم که برگشتی. بهرام قشنگم! تنه‌ا دلخوشی و امیدزندگی‌ام توئی. بهرام! بهرام خوب من!

مادر و فرزند، مدتی هم چنان در جوار هم، از برای هم گریسته و اشک ریختند.

اینک روزها و ماه‌ها از پی هم می‌گذشتند. و بهرام و امانده و بی‌کار دقایق زندگی اش را هم چنان در عالمی از غصه و اندوه بسر می‌برد. او که می‌دید در مشهد نمی‌تواند سکونت و زندگی کند و کاری را انجام دهد. در فکر این بود که، هر چه زودتر آن جا را ترك گفته به شهر و دیار دیگری رود. شهری که بتواند او را در آغوش خویش تسکین خاطر بخشیده، وجود رنج‌دیده و قلب محزون و غم‌دیده اش را التیام بخشد! و بهمین انگیزه بعد از یکسال و چند ماه که از مسافرت اروپا بازگشته و در مشهد بی‌کار و بلا تکلیف زیسته‌بو. در یکی از روزهای بهاری؛ در قطار نشست و بسوی تهران حرکت نمود. تهرانی که برایش خوابی بس بزرگ و شکفت آور دیده بود!

\* \* \*

پریوش بعد از دو سال، در اثر کوشش و فعالیت‌های شبانه - روزی، موفق شده بود در شمال تهران، در همان محلی که مرحوم شاهین وصیت کرده بود، ساختمان عظیم و چشم‌گیر بیمارستانی را به اتمام رساند. اینک در صدد استخدام پزشک و کادر داخلی آن برآمده بود.

و از اینکه میل داشت نام شاهین در اذهان مردم برای همیشه زنده و جاودانه باشد. و از جانی میخواست محبت علاقه‌ی خویش را برای دائم جهت شادباش و آمرزش روح آن رادمرد بزرگ و انسان به تمام معنی در وجود و زندگی‌اش حفظ و مصون نگاهدارد. بهمین انگیزه بیمارستان را به اسم او نامگذاری نمود و تا بلوئی به این عنوان «بیمارستان ارمغان شاهین» بالای آن نصب گردید.

پریوش که هر زمان خویشتن را در انافش یکه و تنها حس میکند. همچنان در عالم تنهائی بازهم به بهرام می‌اندیشد. در آن هنگام که سیلاب اشک، دامنش را خیس کرده است در آن هنگام که خود را فارغ و دور از عالم مادیات می‌بیند افکار و حالات طلائی‌اش، همه و همه در پیرامون وجود آن کسی که از جان شیرین دوست‌ترش میدارد. پرسه می‌زند! او هرگز نمیتواند در دنیای مادیات دنیائی که چشم و قلب تعداد بیشماری از افراد بشر را، کور و نابینا کرده خود را راضی و قانع سازد. از عالم معنویات احترام‌زجوید. او یک انسان واقعی است و میتواند جهان واقعی را از دریچه‌ای که به سوی، راستی‌ها، حقیقت‌ها و اصالت‌ها گشوده می‌شود، دید بزند!

او نمیخواست اینک که شانس و اقبال بیاریش شتافته است و خود را هم طراز طبقات مافوق اجتماع یافته. آن گذشته‌ها و خاطرات زرین ایام سپری شده‌ی خویش را چون بعضی‌ها که ناگهان از جلد خود بیرون می‌زنند و همانند افی قد علم میکنند. به دیار فراموشی سپارد، بله، او بهرام را می‌خواهد و دلش در ره‌وای عشق او در درون سینه‌اش می‌طپد! او بارها با خود زمزمه کرده: «بهرام خوب من! راستی تو اینک کجائی و در چه جایی بسر میبری؟! آیا ممکن است مرا بخاطر داشته باشی؟ آخ عزیزم! اینک نسبت به من چه احساسی داری؟ مرادختری خود سربوی عاطفه و زشت و بدنا تجسم میکنی. یا بازهم مرا چون گذشته‌ها که دیرزمانی در کنار هم باشادی و امید

میزیستیم و تودر گوشم زمزمه میکردی، «پریوش، تودختری پاک و عقیف، دوستی وفادار و حقیقی، انسانی یا عاطفه و مهربان هستی!» در خاطرت میآوری. برای همیشه دوست خواهم داشت. و تاابد بایاد عشق و خاطرات تو زنده خواهم ماند...!

بهرام که خود را به تهران رسانیده بود. بدون اینکه تصمیم قاطعی در مورد شغل و حرفه اش گرفته باشد چند روزی را همچنان در عالم فراموشی بسر برد. گاهی اوقات بدون هدف و علتی در خیابانها به راه می افتاد و زمانی نیز مترصد این بود که شاید بهنگام پرسه زدن در خیابانهای پر زرق و برق و تودرتوی تهران، موفق شود که از پریوش خبر و اثری کسب کند. او یک روز که در سالن هتل مشغول مطالعه ی روزنامه ای بود ناخود آگاه در ستون آگهی ها نگاهش لحظاتی چند بر این چند سطر آگهی خیره ماند،

«بیمارستان ارمغان شاهین، برای تکمیل کادر داخلی خود به تعدادی پزشک، پزشکیار، نرس، پرستار... و غیره. نیازمند است و اوطلبین جهت اطلاع بیشتر به آدرس بیمارستان مراجعه فرمایند.»

بهرام ناخود آگاه آدرس آنجا را بخاطر سپرده از هتل بیرون آمد و بایک تاکسی خود را به جلوی بیمارستان رسانید.

او که خود را در میان جمعیت انبوهی حس میکرد. نمی دانست که چرا؟ و بچه انگیزه روی به این بیمارستان نهاده است. با خود میگفت: «راستی چرا بدون تفکرو اندیشه به اینجا آمدم. چرا یهو بسم زد که در این بیمارستان داوطلب استخدام شوم؟ چرا؟ چرا؟» و به راستی او از این عمل فوری و باتعجیل خویش غرق در تعجب و حیرت شده بود و نمیدانست این سر نوشت و تقدیر است که او را به این نقطه ی پر از امید و سعادت کشانیده است، او هنوز هم غرق در اندیشه های خویش بود که در بان بیمارستان که مراجعین را بنوبت به

داخل راهنمائی میکرد به او گفت :

— آقا نوبت شماست ، بفرمائید .

بهرام که بخود آمده بود ، همچنانکه شك و تردید وجودش را در بر کشیده بود لحظه ای مكث کرد و آنگاه داخل حیاط بزرگ بیمارستان شد و با اشاره ی دربان بسوی ساختمان شمالی پیش رفت . او میرفت بدون اینکه بفهمد چند لحظه بعد شاهد بزرگترین لحظات شیرین و امیدبخش زندگی خویش خواهد شد ؛ آه ! چه خوب است که همه ی یأس ها و ناامیدی و ناکامی ها ، با فرارسیدن خوشی و نیک بختی و امیدها ، در قعر نیستی ها و در اعماق فراموشی ها نابود و سر به نیست شود . بله ، اگر ما واقعاً بخواهیم و از خود همت و قدرتی داشته باشیم ، حقون و ما یملک و هستی های دیگران را برایشان محترم و قاتونی به حساب آوریم می توانیم . کلیه ی مصائب و دشواریها و بدبختی های دنیای بشریت را درهم بگوئیم و بیم و هراس ، ناامیدی و ناامرازیهای متحمل گشته را از خود و از وجود دیگران بزدائیم و از هر درد و غمی تهی و فارغ گردیم .

در دفتر بیمارستان «پریوش» و چند پزشك و سكرتر به چشم می خوردند . مأمور مخصوص ، يكایك افرادی را كه جهت استخدام قدم به آنجا می نهادند . به داخل و خارج دفتر راهنمائی مینمود . «پریوش» در صدر اتاق به روی صندلی و پشت میزی قرار گرفته بود . چشمان سیاه و افسوسناكارش را به صفحه ای از يك پرونده كه به روی میز در كنار دستش دیده می شد دوخته و در اندیشه های عمیق و طولانی خویش فرو رفته بود و کسی نمیدانست كه این دختر با داشتن يك چنین مقام بزرگ و چشم گیری ، در درونش چه ها می گذرد و اینك قلب مجزون و گرفته اش ، از چه درد عظیمی در قفسه ی سینه اش زار میزند و بر وجودش سنگینی میکند . این پریوش بود كه در كمی كرد چربا بستی در چنین موقعیت حساس و با منزلتی كمبود محبت و عشق و امید را در دل و زندگی اش احساس کند .

او در آن عالم که خورشید زندگی‌اش ، وجود و عالم هستی‌اش را غرق در نور و حرارت می‌ساخت لکه‌ی سیاه‌ابری را مشاهده میکرد که در برابر انوار طلائی آفتاب حیاتش ، لیز می‌خورد و در آن هنگام حس میکرد که پیکرش در میان قالب یخی قرار گرفته و از این سردی ، هستی‌اش را خطر بزرگی تهدید می‌کند. او این اندیشه را با آن حادثه‌ی بزرگ ، با آن ماجرای ننگین و واقعه‌ی آن شب ، آن شبی که «باقر» وی را از هستی ، عصمت و عفت و دختری ساقط و محروم ساخته بود ، پیوند می‌زد . و آن زمان بود که زارزاد اشک میریخت و دنیا را در تاریکی و ظلمت می‌جست .

آن روز «پریوش» در دنیای افکار خویش و در ورای آن صفحه‌ی پرونده «بهرام» را میدید که دوان دوان بسویش می‌آید و پریوش از او وحشت زده فرار می‌کند و بهرام بدنبالش میرود و میگوید : «پریوش ! وایسا . کجاداری میری ؟ آخر چرا از من فرار می‌کنی ؟ چرا از من گریزان شده‌ای ؟» و پریوش به هنگام گریز می‌گوید :

«بهرام ؛ تو را خدا بیهوده دنبالم نکن . من گلی پژمرده و خزان شده‌ام . من دیگر آن دختر پاک و عفیف و باکره نیستم . زندگی خود تو بخاطر من ، چون شب‌های من ، غرق در سیاهی و ماتم نکن . آخر چرامی خواهی بخاطر من ، عمری را در رنج و ناراحتی بسربری .» و بهرام که همچنان از بی‌اش میدود ادامه می‌زند : « عزیزم نرو ! تو - رو خدا وایسا . تو اشتباه میکنی . تو پاک . تو دختر با تقوا و محجوبی . عزیزم برگرد !» و پریوش در این موقع در حالیکه چند قطره اشک در گوشه‌ی چشمانش جمع شده بود ، چون تکه آهنی که در مسیر جاذبه‌ی مغناطیسی قوی‌ترین آهن ربای عالم قرار گرفته باشد ، از جا کنده شد . و با سرعت از اتاق دفتر بیرون شد و در گرید و در بیمارستان به راه افتاد . او میرفت ، میرفت بدون اینکه هدف و مقصد معینی داشته باشد . و شاید هم میرفت که در گوشه‌ی دنج و خلوتی آنقدر به گریه‌ها



ریشه‌های اشکش خشک و نکیده گردد. و «بهرام» نیز که در همین موقع در میان کریدور، در همان مسیری که «پریوش» پیش میرفت در جهت مخالفش قدم بر میداشت، بجلو میرفت.

«پریوش» همچنان متفکرانه و اندیشناک در حالیکه سر به پائین انداخته و نگاهش را بر کف کریدور دوخته بود به راهش ادامه میداد. و اما «بهرام» که چند قدمی با او بیشتر فاصله نداشت دفعه‌ای از دیدن قیافه‌ی آشنا، ازدیدن پیکر زیبا و خوش فرمی که پیراهن آبی - آسمانی رنگ چسبانی آنرا در بر گرفته بود، تنش به لرزه افتاد. آنچنان که گویی زلزله‌ی بزرگی وجودش را تکان میدهد و هر آن ممکن است تعادل و کنترلش را بهم بزند.

او چون شخصی که پیکرش با جریان برقی تماس داشته باشد، در يك جا ایستاد. تنش در حال لرزش و نوسان بود. حس میکرد این قیافه‌ی آشنا و این اندام دوست داشتنی متعلق به «پریوش» و مربوط به همان بتی است که شب و روز دست به ستایش و نیایش وی بر میدارد. بی اراده نامش را به زبان جاری کرد:

— پریوش!

و پریوش که از دریافت صدای آشنائی بخود آمده بود، سرش را بلند کرد و ناگهان در سه قدمی «بهرام» از حرکت باز ماند. اینك حس میکرد که ازدیدن بهرام قلبش آنچنان در صند و قچه‌ی سینه‌اش میزند که هر آن احتمال میرود که این دل با آن طپش‌های نامنظم از سینه‌اش بیرون زده، دریای «بهرام» فرو افتد. بهر حال جرأتی بخود داد و اسم او را بیان کرد:

— بهرام!

و در این هنگام در حالیکه چند قطره اشک به روی گونه‌هایش به پاکی الماس‌های صیقل زده و درخشان لیز میخورد، همزمان با «بهرام» که شادی و شمع وجودش را لب‌یز کرده بود، بسوی هم خیز برد.

داشتند و تو گوئی که همانند دو تکه‌ی آهن سرخ و گداخته . لحظاتی چند در آغوش هم خنیده و جوش خورده اند .

«پریوش» که اینک در آغوش «بهرام» خود را يك موجود فنا- شده حس می کرد و میدید که نمیتواند به صورت يك دختر ، در برابرش اظهار سعادت و امیدواری نماید .

در آن هنگام که نگاه سخنگویشان را درهم گره زده بودند .  
بهرام لب به سخن گشود :

- پریوش خوب من ! زیبای زیباروی من . اولین و آخرین عشق من ! خدا را شکر میکنم که باردگر سر نوشت ، ما را در سر راه هم قرار داد . درست است که نمیدانم اینک تو مجرد هستی یا اینکه شوهر و شاید هم بچه‌های خوب و قشنگی داشته باشی ؛ ولی من هنوز هم مجرد و تنهای تنها هستم و جز تو و آن عشق پاک تو ، هیچ عشق و هیچ مقامی نمی تواند قلب و زندگی ام را تسخیر و اشغال نماید . آه که چقدر خوشحالم که موفق بدیدارت شدم .

«پریوش» که گریه اش شدت یافته بود در میان موج اشک لبهای فشرده اش را از هم برگرفت و گفت :

- بهرام مهربان من ! جوانی و هستی های من ! عزیز جان و تن من ! نمیدانی که تا چه حد از دیدن غرق در خوشی و سرور شده ام . این ملاقات تو ، بخدا بهترین لحظات عمرم را در بردارد . هرگز زمانی این چنین شیرین و خاطره انگیز نبخود ندیده ام . من هم چون تو همیشه تنها و در حال تجرد زندگی کرده ام . هیچوقت به خود ، به قلب خود که همه اش آکنده و سرشار از محبت و مهرت هست ، این اجازه را نخواهم داد که در هوای محبت دیگری ، در وجود من به طپش در آید . میدانی عزیزم ، من برای تو يك روح بزرگ و عشق در سینه دارم ، ولی هرگز جسم پاک و عفاف در حیات خویش برایت نگه نداشته ام . من قربانی شده‌ی احساسات پلید دیگران هستم ، دیگرانی که گویا

لذا بدو هستی‌های زندگی را از در پیچه‌ی هوس‌های نابجا و دل‌شهوَت - پرستانه‌ی خویش می‌بینند . لمن و نفرین بر آنها باد . بر آنها ئیکه دست تجاوز و جنایت بر سوی دیگران دراز میکنند . بر آنها ئیکه دزدان ناموس و شرافت و حیثیت دیگران می‌باشند . گوش کن عزیزم! گرچه نمیتوانم دوری وجدائی‌ات را برای يك عمر طولانی تحمل نمایم؛ ولی ازت خواهش می‌کنم که بعد از این مرا فراموش کن . نگذار وجود يك دختر که قربانی يك حادثه‌ی شوم شده است غرورت را بشکند و عمری را در رنج و عذابت بگذارد . می‌دانم که من بدردت نمی‌خورم . من لیاقت و شایستگی همسری با تو را ندارم . تومی‌توانی با بهترین و پاکترین و زیباترین دخترانی که دوستان داشته باشی ازدواج و زندگی کنی . میل ندارم که از داشتن همسری چون من در خودت احساس سرشکستگی و حقارت نمایی . نمی‌خواهم عمری در این شعله‌های سرکش بدنامی که از وجودم زبانه می‌کشد بسوزی و زجر بکشی . -

بی‌اعزیزم ، خواهش‌م را قبول کن ، بهت قول میدهم که همیشه و در همه حال؛ تا آن دقایقی که احساس حیات میکنم جز عشق تو ، همدم و مونس نداشته باشم .

«بهرام» که اینک رفته رفته گوئی چند گیلاس از آن شراب‌های سرخ و هفت - الهی شیراز را در حلقه و مش فرو ریخته اند ، هر آن غرق در مستی و لذت می‌گردد ، در آن هنگام که عطرهای رخوت‌زا و سکرآور از پیکر پریوش میتراوید و در وجودش می‌نشست ، او مست و شادان لب - از لب برگرفت :

- پریوش مهربان من ، تو اشتباه می‌کنی . گوش کن عزیز من ، گذشته‌های انسان‌ها گرچه بابتی‌ها و خوبی‌ها رنگ می‌خورد و چون خواب و خیال می‌گذرد ، ولی ما نباید سعادت و امیدهای نامحدود و آینده‌ی خویش را فدای يك یا چند خطا یا عملی که ندانسته و غیر ارادی مرتکب آن شده ایم بنمائیم . ما اگر بخوایم بخاطر

شده، در کنج عزلتی بنشینیم و دست روی دست بگذاریم . دیگر آینده‌ای برای عالم انسانیت؛ وجود خارجی در بر نخواهد داشت . گوش کن امید من ! و از طرقي اگر اجتماع امروزی ما یا سر نوشت اسرار آمیز ما، و یا ممنوعان و هم جنسان ما، به عللی ما را طعمه‌ی چنگال‌های تیز و قربانی امپال‌های ناشناخته و تمناهای هوس بار خویش ساختند و ما را محکوم به زجر و شکنجه و بیچارگی نمودند ، نباید همه‌ی ما آن موجود مطرود شده و سرگردان را مورد سخریه و شماتت و یا تحت عذاب و ناراحتی- های دیگر قرار دهیم . ما نباید این بنده‌ی برده شده را ، این انسان خونین جگر را ، و این فرزند رنج کشیده را که از ما و از جنس ما میباشد، به عناوین تازه تری، سرکوفتی بز نیم و از عالم هستی ساقط و دستش را از دامن طبیعت کوتاه کنیم و امیدش را مبدل به نومیدی نمائیم.

خوب گوش کن سرور من! وجود تو اینك برای بهرام تو، چون روحی است که میتواند در جسم حلول کرده و مرا تا واپسین مرگ، همراهی و بدرقه نماید تو اگر بخواهی از من کناره به گیری، اگر بخواهی منو برای همیشه تنها بگذاری، باید اعتراف کنم که روح مرا برای دائم از جسم جدا میکنی. آخر محبوب من! يك جسم بی روح، بچه درد میخورد. بین ماه من! جسم ها همه نابود میشوند. این لاشه های انسان ها همه و همه، در زیر خروارها خاك خدا مدفون شده و رفته رفته يك مشت خاك مبدل میگردند، ولی بین عمر من؟! عشق ها و روح ها، همیشه و در همه حال تا ابدیت ، تازمانی که جهانی هست و عالم در گردش خود باقی است. زنده و جاویدان هستند. پس به من این اجازه را بده که تنها عشق و روح را برای خود ، در قلب و زندگی ام به همراه خویش داشته باشم. من که تورا ، جسم و تن را، فقط بخاطر ارضاء شهوت های خویش، و بالذات جسمانی نمیخواهم. من آن روح پاک تر را، آن عشق پر شکوه را و آن صفا و صمیمیتی را که در زندگی و در قاموس خود داری میخواهم و بس !

پس یگانه عشق من! گذشته‌ها را بگذار و با هم بگذریم.  
از آن شاهراه امید آفرین، که راهی است بسوی خوشبختی و پیروزی  
و کامیابی‌ها! «پریوش» که اینک «بهرام» را بصورت يك قهرمان بزرگ،  
قهرمان جوانمردی و فداکاری، قهرمان از خود گذشته‌گی و انسانیت  
حس مینمود. در حالیکه حق‌گریه‌اش اوج گرفته بود. با قدرت  
و توانائی «بهرام» را در سینه‌اش میفشرد.

- او بهرام با گذشت و فداکار من! این بزرگواری و جوانمردی  
تو، اینک بمن عمر دوباره بخشیده است. عزیزم قول میدهم که  
همیشه در کنار تو و در زندگی، يك مونس خوب و يك همسر واقعی  
و وفادار باقی بمانم و در این هنگام که آندو غرق در مستی و هیجان  
گشته بودند. و در آن دم که پیکر شان چون ساقه‌های نیلوفر در هم فرو رفته  
بود و لب‌های تب‌زده و بوسه جویشان در هوس يك بوسه‌ی گرم و آتشین،  
بوسه‌ای که سر آمد و سر آغاز آینده‌ی درخشان و پر امید محسوب میشد  
بطرف هم خزیده می‌شدند، در میان آن کریدور که هنوز هم تا این لحظه  
کسی از آنجا نگذشته بود، آرام آرام بهم نزدیکتر شدند و با بوسه‌ای  
طولانی و التهاب بخش. قهرها و گذشته‌های تلخ و نامطلوب را پشت  
سر نهادند و پیمانی عظیم و طولانی برای زندگی تاره و آینده‌ی سعادت  
آمیز و پر شکوهشان در کنار هم منعقد کردند.

و آنگاه لحظاتی بعد، دست در دست هم بسوی زندگی جدید  
و ایده‌آل‌شان پیش رفتند! آن دو شاد بودند! خندان و امیدوار بودند!  
چون زندگی اینک به رویشان لبخند می‌زد و آغوش گرمش را به رویشان  
گشوده بود!

دوست خوب من! امیدوارم که تو نیز، همیشه خندان و  
امیدوار باشی! زندگی به روی تو، لبخند خوشبختی بزند! و تو هم  
آن را همانطوریکه هست، درك کرده و شناخته باشی  
وقتی زندگی را شناختی، خود را می‌شناسی، و آن وقت که

خود را درك كردی ، حقوق و هستی و حریم و موجودیت دیگران را نهی  
محترم و گرامی تر می شماری. موفق باشی دوست خوب من !



اینگ نزدیک به هفت سال است که از زندگی مشترک و زناشویی  
« بهرام » و پریش میگذرد، و هر روز مهر و صمیمیت و محبتشان بیشتر و  
فزون تر میگردد آندو که دیر زمانی، در صحنه ای این دنیای پراز عجایب  
و شگفتی ها، هر يك در مسیر ناشناخته و کوره راه های زندگی قرار گرفته  
و با سوانح و خطرات و رویدادهای تازه مواجه و برخورد مینمودند،  
اکنون که بعد از آن توفان بزرگ ، توفانی مهیب و هراسناک ، احساس  
آرامش و آسودگی میکنند و در کنار هم، در میان بازوان گرم و در آغوش  
هم شیرین ترین و فراموش نشدنی ترین دقایق عمر خویش را پشت  
سر مینهند آندو که همانند دو غریق در کام زندگی، در میان جانوران  
و حیوانات وحشی دست و پایی زدند، بطور معجزه آسائی، بعد از تحمل  
آن همه درد و مشقت و مرارت های ناگوار، خود را در ساحل زندگی و  
نزدیک بهم حس میکردند و با تجربه ای که از این رنج ها و مشکلات و  
سرگردانی ها اندوخته بودند. اینک میدانستند که چگونه بایستی  
با هم بجوشند و بچه نحو زندگی دوروزه را ، در جوار هم باخوشی ها  
و لذت ها بسر ببرند.

راستی که چه خوب است انسان ها، از ورطه ای تخیلات تمثوری و از  
تصورات پوچ و خیالی خویش بیرون آیند و در کشاکش زندگی، آنچه را  
که هست بطور علمی و عملی انجام دهند. خیلی از ما ها در عالم تخیلات  
خویش، چیزهایی را کور کورانه حس میکنیم، ولی زمانی که قدم به  
زندگی میگذاریم و با سختی ها و رویدادهای آن دست به نبرد و زور  
آزمایی میکشائیم در مییابیم که زندگی صحنه ای نبرد و انجام  
کارهای عملی و واقعی است ، نه میدان تخیل و فراموشی. بهرام و پریش  
واقع بین شده بودند و روی این اصل میدانستند که چگونه با زندگی  
بسازند و عمری را خوش باشند !

اکنون فصل، فصل بهار و گل و زیبایی می باشد. فضای شهر مقدس مشهد از عطر گل ها و ریاحین موج میزند. امروز یکی از آن صبح های پر شکوه و دلنشین و شادبخش بهاریست! در بامداد این روز بهاری و فرح بخش، چون طبق معمول اکثر دختران دانش آموز با اونیفورم های آبی آسمانی، با چهره هایی بشاش و با دل هایی پر از شادی و آرمان های جوانی! بسوی دبستان ها و دبیرستان ها روان هستند. پسران محصل و دانشجویان جوان و زنده دل باده ها آرزوی طلائی! بجانب مدرسه ها و دبیرستان ها، و دانشگاه درحر کنند!

همه رفت و آمد مردم، قشقرق و داد و فریاد بچه ها، صدای بوق و موتور اتوموبیل ها. فریاد دست فروش ها و جمعیت، همه و همه درهم آمیخته شده، دل فضا را می شکافد و در قلب آسمان آبی رنگ منعکس میگردد. و در این هنگام اتوموبیلی زیبا و آخرین سیستم که تازه از راه رسیده و هنوز هم کرد سفر بر جدارش مشهود میگردد. پس از عبور از چند خیابان پیچ در پیچ وارد خیابان پهلوی میشود و به راه خود ادامه میدهد.

در میان این اتوموبیل سواری که پس از چند ساعت راه پیمائی تهران را بقصد مشهد ترك نموده است. دوزوج موفق، دوزن و شوهر جوان و سعادتمند! با دو کودک زیبا و خوش سیما، بچشم میخورند. این دوزوج شاداب و زنده دل، همان قهرمانان اصلی و وفادار داستان ما، دکتر بهرام و خانم پریوش میباشند که به همراهی دو کودک چهار و پنج ساله ی خویش به مشهد مسافرت کرده اند، تا چند روزی را در شهر و زادگاهشان بسر برند!

دو کودک شیرین زبان و دوست داشتنی که در صندلی عقب اتوموبیل با هم سرگرم بازی میباشند. اینك برس یکی از اسباب بازی ها که در اختیار دارند، با هم دعواشان میگیره. دختر کوچولو ی چهار ساله که زلف های پریشان در میان انگشتان پسرک پنج ساله

گیر افتاده است فریاد میزند،

مامان... مامان جون او، خدا جونم... «شاهین» داره گیسامو  
میکنه. سرم درد گرفته!

پریوش که غش میخندد. سرش را بسوی شان برگردانیده میگوید،  
- شاهین، مامان جون چیکارش داری! چرا «شراره» رو  
اذیتش می کنی! مامان جون ولش کن!

و دکتر بهرام که از میان آئینه شاهد آنهاست. درحالیکه  
سمی دارد اتوموبیل را در گوشه ای از خیابان نزدیک باغ ملی  
نکهدارد، در میان خنده می گوید،  
- بچه ها چکار میکنین! دوست دارین چند دقیقه ای توی  
باغ ملی قدم به زنیم؟

و بچه ها که کوئی اصلاً حرف پدرشان را نشنیده اند همچنان  
مشغول دعوا هستند. و زمانی که بهرام اتوموبیل را در قسمتی  
از کنار خیابان نگه میدارد. پریوش پیاده شده خود را به شاهین و شراره  
می رساند و بعد از آنکه آندو را از هم جدا میکند. شاهین دفعتاً از  
اتوموبیل پائین پریده، در امتداد پیاده رو دوان دوان پیش میرود و  
پریوش او را دنبال میکند،

- شاهین.. شاهین... مامان جون وایسا!

دکتر بهرام که شراره را به آغوش کشیده است، از بی آنها پیش  
میرود و شاهین همچنان با گام های ریز بجلومیدود. در این هنگام  
زن وشوهر جوانی که مقداری وسایل در دستشان دیده میشود و قصد  
دارند که خود را به اتوموبیلشان برسانند از مشاهده ی آنها، رن جوان  
بی اراده راه را بر شاهین میبندد و زمانی که پریوش بچند قدمی آنها  
میرسد دفعتاً دوزن جوان نادیدگان مشتاق و تعجب آمیز و با فلبی  
پرتپش و چهره هائی خندان بسوی هم میدوند و یکدیگر را در  
آغوش میکشند.



- پریوش عزیزم! دوست خوب و قشنگم. اوه که نمیدانی! ازدیدنت چقدر خوشحالم! حالت چطوره عزیزدلم! چند ساله که ندیدمت. ماشاالله ماشاالله خیلی خوشکل و زیباتر شده‌ای!

- پروانه‌ی خوب و مهربانم! دوست گرامی و باعاطفه، من هم ازدیدارت خوشحال و خوشوقت هستم! نمیدانی دوست من که از دیدنت تا چه اندازه احساس لذت و شادی میکنم! تو هم ماشاالله زیبا و جذاب‌تر شده‌ای!

و آن‌دو دوست صمیمی و دیرین که بعد از سالها جدائی اینک بهم رسیده بودند، لحظاتی چند در آغوش هم اشک شوق بر چهره‌های برافروخته‌شان فرو چکید. باهم سخن گفتند و درد دل نمودند. و دقایقی بعد که «مهندس عباس» شوهر «پروانه» و «دکتر بهرام» که همچنان شراره‌را در آغوش میفشرد بهم ملحق و معرفی گردیدند. در این هنگام نیز در چند قدمی آنان زنی زیبا و خوش‌منظر با پیراهن آبی آسمانی‌رنگی که پیکر بلورین و پرجاذبه‌اش را در آن جای داده بود! بسوی آنان پیش آمد. او بجلو می‌آمد بدون اینکه بفهمد لحظه‌ای دیگر با چه وضع و صحنه‌ای روبرو خواهد شد. این زن جوان و دوست‌داشتنی! این فرشته‌ی معصوم و پرستیدنی! این الهه‌ی عشق و «آفرودیت» بزرگ و «ونوس» بی‌همتا و مظهر زیبایی و اصالت و قابل‌ستایش! همان «اختر» بود، همان اختری که بخنده‌ی ستارگان و به درخشش و صافی و روشنی اختران کهکشان‌ها میمانست. او اینک یک خانم دبیر بود، دبیری خوب و مهربان!

او پیش‌آمد و باز هم پیشتر. و آن‌زمانی که در سه‌چهار قدمی گروه مقابل خویش قدم بر میداشت، ناگهان ساکت و سامت از حرکت باز ایستاد، قلب رئوف و حساس و لطیفش در بستر سینه‌اش اینک گوئی یکی از بهترین آهنگ‌های «بتهوون» موسیقیدان بزرگ را می‌نواخت!

درو جودش گوئی گیلاسهای از لذتبخش ترین شرابهای جهان خالی میشد و آرام آرام از این حالت غرق در لذت و مستی و هیجان میگردید. اودیده گان درشت و سیاهش را بجلو دوخته بود و انوار نگاههای شرربارو الهام بخشش را در میان آن جمع فرو ریخته بود! دفتا زمزمه ای کرد و بجانب آنها که سر گرم صحبت و گفتگو بودند ، پیش دوید ،

— او «پ پ» های عزیزم ! پریش و پروانه ای خوشکلم !  
پریش و پروانه که متوجه اختر ، آن دوست نمکین و جذاب و وفادار خود شده بودند: همانند کبوتران آزاد و خوش پروبال بسویش بال کشودند . و در يك لحظه آن سه بت رعنا و رفیق صمیمی و قدیمی یکدیگر را بغل زدند . هر سه لحظاتی چند در جمع خود اشك شوق و التهاب از دیدگان مشتاق و سحار و افسونکارشان فرو ریختند ! و چهره های شان در این هنگام همانند سه غنچه ای باطراوتی بود که به وقت شکفتن آنان، باران بهاری بر رخساره ی سرخ و لطیفشان ، ریزش خود را آغاز مینماید !

دقایقی بعد خنده ها و وقصه ها آغاز شد و آن سه دوست صمیمی و دیرین در جوار هم سرور و نشاط و شادی بیشتری را احساس میکردند . راستی دوست خوب من . چقدر شیرین و لذتبخش است ، آن زمانی که انسان بعد از ایام دوری و جدائی از عزیزان خود، یکمرتبه خویشتن را در مجلس و در کنار آنان بیابد .

در آن هنگام خاطره های دوران طی شده ، یاد بوهای ایام سپری گشته ، همه و همه ، در يك آن در مغز انسان زنده میشوند و جان میکیرند . و مجموعه ای آن خاطره های تلخ و شیرین ، برای ما ارمان بزرگ و پر شکوهی است که دیر زمانی جسم و روح ما را بخود مشغول داشته است . درود بر تو ای خاطره های پر شکوه و طلائی ! درود!

\* \* \*

ساعتی بعد که آنها باغ ملی را ترک می‌گفتند ، در میان خنده و شادی و قرار ملاقات بعدی ، با خاطره‌ای پر حلاوت و تازه‌تر ، از هم خدا حافظی نمودند و دقایقی بعد دکتر بهرام ، با فشار دادن پا به روی پدال گاز ، اتوموبیل را ، را متداد خیابان یهلوی بحرکت درآورد و پیش رفت .

پریوش که در کنار او به روی تشک لم داده بود اینک پرندگی افکار و اندیشه‌هایش را به افق‌های دوردست ، به افق‌هایی که بر — آنان حد و مرزی نمی‌شناخت ، به پرواز درآورده بود و در گذشته‌های خویش غوطه‌ور شده بود و بیاد آن روزها افتاده بود و روزهایی که با دختران و همکلاسی‌هایش در گوشه‌ای از حیاط دبیرستان به دور هم جمع می‌شدند و اختر ، به تقلید و پیروی از روش و آداب و عشق و عاشقی دیگران ، با کلمات شیرین و سخنان زیبایش ، آنها را سر — گرم و حیران می‌ساخت . از بخاطر آوردن آن روزها و روزهای دیگر ، در حالیکه چند قطره اشک به زیبایی و درخشندگی دانه‌های الماس به روی گونه‌های قشنگش می‌شهود می‌شدند ، با خود زمزمه کرد ،

«راستی چه خاطره انگیز است ، دوران بلوغ و جوانی !  
دورانی که وجود انسان ها ، عشق می‌آفرینند !

قلب‌ها در پیچه‌های خود را ، مشتاقانه به روی عشق می‌گشایند  
و دل‌ها و انسان‌ها ، با پیوند زرین عشق ، بهم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوند!..»

«پایان»

# ده نفر قزلباش

کتابی که به تمام خانواده‌ها محرم است ...!

داستان ملی و شاهکار ادبی نثر معاصر

بقلم استاد حسین مسروور (مخنیار)

اگر «ده نفر قزلباش» نوشته نشده بود، تاریخ ادبیات فارسی از یکی از درخشانترین شاهکارهای خود محروم میماند.

«ده نفر قزلباش» بزرگترین داستان ملی، تاریخی، عشقی،

قهرمانی و حماسی بی نظیری که مظاهر عالی غرور ملی ایرانی، صوفیان تاجدار و کلیه خصائل معنوی، از قبیل صبر - استقامت - شجاعت عشق و فداکاری - ایمان - ایران دوستی و ترقی خواهی را که در خون پدران گذشته‌ی ما عجین شده در بردارد و نمایانده‌ی افتخارات تاریخ دوست و چهل ساله‌ی سلسله‌ی با عظمت صفویه است.

«ده نفر قزلباش» آتشی که از اجاق خاندانهای مختلف

ایرانی زبان کشید و در عصر ما نشریه و کتابی برای نژاد ایرانی، آموزنده‌تر و حیات بخش‌تر از این کتاب، نوشته نشده است.

«شاه طهماسب بزرگ» و «شاه عباس کبیر» با

هشت نفر دیگر یعنی «ده نفر قزلباش».

و «ده نفر قزلباش» داستان شورانگیز و پرهیجان ملی و نسخه‌ی

آموزنده و شفا بخشی که از اعمال و آثار پدران و قهرمانان گذشته‌ی ما به یادگار مانده است.

دوره‌ی این داستان ملی در پنج جلد شومیزی هر جلد ۱۰۰

ریال و با جلد زرکوب ۱۲۰ ریال - با کاغذ سپید و جلد زرکوب

هر جلد ۱۵۰ ریال و با جلد سلوفونی فانتزی ۱۵۰ ریال با کاغذ

سپید و جلد سلوفونی ۲۰۰ ریال است. تعداد محدودی از نسخه‌های

آن آماده‌ی فروش مییابد.

## قسمتی از انتشارات سازمان مرجان

شکست سکوت : مجموعه‌ی نظم و نثر از دکارو، با کاغذ سپید و جلوشومیزی ۸۰ ریال با جلد زرکوب ۱۲۰ ریال (نایاب)  
فهنك سپید یا موی ديك : اثر «هرمان ملویل»، ترجمه‌ی «دکتر علی اصغر محمدزاده»، با جلدشومیزی ۴۰ ریال با کاغذ سپید و جلد زرکوب ۷۰ ریال . (نایاب)

ده نفر قزلباش : شاهکار استاد «حسین مسرور» در پنج جلد کامل هر جلد ۱۰۰ ریال با جلد زرکوب هر جلد ۱۲۰ ریال .  
با کاغذ سپید هر جلد ۱۵۰ ریال و با جلد سلوفونی هر جلد ۱۵۰ ریال.  
فاوست : از «تورگینف»، ترجمه‌ی «شاپور رزم آزما» و «فریدون بدره‌ای»، با جلد شومیزی ۳۰ ریال با کاغذ سپید و جلد زرکوب ۶۰ ریال . (نایاب)

خدا حافظ : اثر «بالزاک»، ترجمه‌ی «فریدون بدره‌ای» با جلدشومیزی ۳۰ ریال با کاغذ سپید و جلد زرکوب ۶۰ ریال (نایاب).  
زمین خوب : شاهکار خانم «پیرل.س. باک»، ترجمه‌ی «فریدون بدره‌ای»، با جلدشومیزی ۸۰ ریال با کاغذ سپید و جلد زرکوب ۱۲۰ ریال. (نایاب چاپ دوم به قطع وزیری و جلد سلوفونی فانتزی و کاغذ سپید ۲۵۰ ریال)

اشعه‌ی مرگ : اثر «آلفونس مولیان»، اقتباس از «ا. صدارت» ۴۰ ریال . چاپ پنجم جیبی ۲۵ ریال (نایاب)

ترانه‌های یینوایان : شاهکار «دکتر تویوهیو کاگاوا»، ترجمه‌ی «فریدون سالکی»، با جلدشومیزی ۳۰ ریال با کاغذ سپید و جلد زرکوب ۶۰ ریال (نایاب) بصورت جیبی و قطع بزرگ فانتزی سلوفونی زیر چاپ است .

سلام برغم : از خانم «فرانسوا ساگان»، ترجمه‌ی «دکتر علی اصغر محمدزاده»، با جلدشومیزی ۳۰ ریال با کاغذ سپید و جلد زرکوب ۶۰ ریال (نایاب)

دنیا ئی که من می بینم : نوشته ی « پرفسور آلبرت اینشتین » ترجمه ی « فریدون سالکی » با جلد شومیزی ۳۰ ریال با کاغذ سپید و جلد زرکوب ۶۰ ریال . ( نایاب )

خاتمیت و پاسخ به ساخته های بهائیت : از « علی امیرپور » چاپ دوم با تجدید نظر کامل و جلد سلوفونی ۱۵۵ ریال .  
شطر نچ زندگی : شاهکار « ژاز ه ی طباطبائی » ۸۵ ریال ( نایاب )  
۲۵ : و بل : اثر « آنتوان چخوف » ترجمه ی خانم « بدری صفوی » ( مهران ) با جلد شومیزی ۲۰ ریال با کاغذ سپید و جلد زرکوب ۵۵ ریال ( نایاب )

تحول بیمه در ایران : تألیف « دکتر علیرضا صاحب » با کاغذ سپید ۱۵۵ ریال و با جلد زرکوب ۲۵۵ ریال .

غروب بینوایان : شاهکاری از « لاری کرمانشاهی » با کاغذ سپید و جلد سلوفون فانتزی ۱۲۵ ریال . جیبی ۳۰ ریال .  
لبخند یخ : نوشته ی « فریدون صابر » با کاغذ سپید و جلد معمولی ۷۰ ریال با جلد سلوفون فانتزی ۱۵۵ ریال .

جاودانه فروغ فرخ زاد : تهیه و تنظیم از « امیر اسماعیلی و ابولقاسم صدارت » با جلد سلوفونی ۲۵۵ ریال . ( نایاب )  
... و تا خورشید : اثری جالب و جدید از « مهرداد شکوهی » با جلد سلوفونی ۱۲۰ ریال .

خط تیره : نوشته ی خانم « فرشته ی تیغوری » با جلد سلوفونی ۸۰ ریال .

آواز در خون : از شاعر معاصر فرانسوی « ژاک پرور » ترجمه ی « همایون نورا حمر » با جلد سلوفونی ۱۶۰ ریال .  
انتشارات بانو :

---

هاله : نوشته ی « ایرج مستعان » با جلد سلوفون فانتزی و کاغذ سپید ۱۵۰ ریال ، جیبی ۳۰ ریال .